جنگ اشعار متقدمین
بخط نسخ

فهرست

اسامی شعرا که در این کتاب ذکر شده

فردوسی قطران معزی ازرقی حکیم انوری [illegible]

جبلی عبدالواسع جبلی [illegible] تاج الدین [illegible] کمال اسمعیل

[illegible] مجیر بیلقانی شرف الدین شفروه کاتبی [illegible] سعد الدین [illegible] ظهیر فاریابی [illegible]

اوحدی ناصر خسرو حافظ سلمان ساوجی شیخ سعدی اثیر اخسیکتی

[illegible] عطار [illegible] جلال الدین [illegible] خواجو [illegible]

[illegible] تاج الدین [illegible] شمس طبسی [illegible] سید [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الحمد لله رب العالمین

ثم الصلوة علی النبی محمد و علی عشیرته الطاهرة و آله ○ درود و آفرین بی پایان
بر ذات شریف و عنصر لطیف پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا و اتباع و اشیاع
و یاران و فرزندان او باد درودی که مستوجب طاعتنا و باشد و مستدعی
شفاعتنا و گردد ○ و غایة جهدنا مثالی دعاء ○ دیگر معین و مبین است
که رجحان نوع انسان بر دیگر انواع جانوران بخرد و سخن است و در این
دو گونه هنر هیچ آفرینش را اشتراک نیست و هر چند خردمندتر و سخن گوی تر
به درجه کمال نزدیکتر پس تحصیل فضل و فصاحت و رای هر فضیلتی است
و آن جز بواسطه محاورت فصحا تیسیر نمی پذیرد و چون این طایفه در همه
روزگار عزیز الوجود بوده اند و هر جوی‌ای به دریافت حضور ایشان
نگشته کلماتی که نتایج خواطر ایشان بوده است در سلک تحریر کشیده
اند و در بند کتابت آورده اقتداء بقوله علیه الصلوة والسلام
قیدوا العلم بالکتابة و استعینوا علی الحفظ بالخط فما کتب قر و ما ترک فر

قید ان العلم صید الله ... ان الذاری ...

والدعاء ...

تا خاطر از غایت فرح آسنی از کدورت بهره مند گردد و بدرجهٔ کمال برسد و بحقیقت آن اثری که سخن راست
در نفوس مستمعان هیچ چیزی دیگر را نتواند بود ازانک نتیجهٔ خرد و ترجمان جانست و کلمهٔ لطیف
گویا عیسی روح پرورست و چگونه کلمهٔ عیسی نبود که عیسی خود کلمه است روح الله و کلمته

بیت

سخن دلگشا، تازه و تر	هست همچون مسیح جان پرور
چون بمرد مرزحق دروذ آمذ	بسخن زآسمان فروذ آمذ
گر بدیدی کو هنری ورای سخن	آن فروذ آمدی بجای سخن

و سخن را در دو قسم حصر کرده اند یکی نظم و دیگری نثر و اگرچه از روی معنی جان هر دو یکیست
اما نظم از نثر دلاویزتر و طرب انگیزتر است نثر را هر کجا که خوانی بساز ذو نظم چرا باسک روح
موزون نیامیزد ازین سبب اکثر طبایع مایل بسخنان منظوم موزون باشند و بر قصاید و غزلیات
مفتون بس بر مقتضای این مقدمات ان چند اجزا را در شکستیم و عروس سانرا با دلها
[illegible] و در و گوهر معانی را بشرهها در پای او ریختیم و دلهای صاحب نظران را بنظاره
انگیختیم و دیبچهٔ از صومعه [illegible] جل بر حدیقهٔ روح هزل کشادیم و از ابیات الحزن
غزل شوارد آخر [illegible] لطایف غزل راه نادیم تا قبض و بسطی که نتیجهٔ این فلک
دو رنگست با جد و هزل او مقابل کرده می آید و خوانندگان در وقت قبض دست در شاخ
هزل می آویزند و بهنگام بسط در پناه دریناه جد می گریزند

بیت

در جهانی که جای کیف [illegible] بست	هزل و جد حصهٔ دل و خرد ست
[illegible]	از سفینه [illegible] وجل شعر [illegible]

جد جو رای حکیم راهنمای	هزل بر سان باح روح افزای
ورق جد او زروی خرد	برده از پیش دل وساوس بد
صفحهٔ هزلش از طریق نهاذ	چون مفرح از وشن دلشاذ
راحت روحهای مجروحست	راست گویی سفینهٔ نوحست

اگر در خاطر عزیزی موج بلا بالا گیرد و تند باد حدثان در معرض عمان آن سر زد که بنیت
سفینه که سکینهٔ روح و دفینهٔ فتوحست التجا کند و بوسیلت آن بساحل سکوت بپیوندد
و از ترددات زمان نوادر معانی خوب بساکنان این سفینه آید و شایسته تر انیسی و بایسته تر جلیسی
سازد چه گفته اند ✤ وخیر جلیس فی الزمان کتاب ✤ ازانک کتاب ندیمیست
که از صحبت او ندم نیاید و با ماتت او هیچ همدمی نزاید مشاهدتش مستلزم سکوت بوذ
و مطالعتش مستدعی خلوت امید بلطف دوستان و خوانندگان چنانست که درین مجموعه
که مجمع لطایف اشعار و منبع ظرایف افکارست بسیر نظر نکرند و اگر خطایی و سهوی
یابند از روی فضل و کرم در گذرند و هر یکی بر حسب و مقتضای خاطر خود بهره بردارند
و خرده نگیرند و عیب ننمایند ایزد تعالی همه اسباب سعادت در دنیا و عقبی برادران
و دوستان را مهیا کرداناد و بقضای امانی و آمال برساناد بفضله و سعة
وجوده و طوله انه هو الجواد الکریم

کمال الدین اسمعیل راست

درین سفینه نکو کن بچشم معنی بین	که رشک ورق مانی و لعبت چین است

سفینه چیست غلط می کنم نه دریایست … که دست عقل ز اطراف آن گهر چینست

ز پای تا سر او یک بیک تأمل کن … نگر چگونه همه خوب و نغز آیینست

ز بس که عنبر و مشکست توده بر توده … دماغ دانش از اندیشه عنبرآگینست

مفرّح چیست ز بهر دوای غم زدگان … که جدّ و هزلش معجون تلخ و شیرینست

مکیر خرده که مدح و هجاء او همه است … که در کتاب خدا آفرین و نفرینست

[...]قطهای معانیش در لباس حروف … چو در سیاهی شب روشنی پروینست

[...]س معنی در کلمهای الفاظش … چو روی حور العین در نقاب مشکینست

[...]ونه گونه سخنهای تر و تازهٔ او … بدست اهل هنر دستهٔ ریاحینست

[...]دث عقلا و انیس عشاق است … ندیم خلوت و نزهت که سلاطینست

[...]فینها را در بحر دیده اند بسی … سفینه که در و بحرها بود اینست

[...]سالک شناسد که هر یکی لفظش … ز روی ذوق سزای هزار تحسینست

و ایضاً فی التوحید باری عزّ اسمه

[...]صفات تو بیانها از زبان انداخته … عزّت ذاتت یقین را در گمان انداخته

[...]زا که صنعت دیدها بر دوخته … نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته

[...]نهاده دست وهم و حسّ و عقل … کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته

[...] آدم و زان … غلغلی در جان مشتی عاشقان انداخته

[...]ان تو … هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته

با کمال بی نیازی جذبهای لطف تو … دم بدم در خلق جانها ریسمان انداخته

قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان … در جهان آوازه از کن فکان انداخته

چیست دنیی دیه مشتی از خاشاک و خس … موج دریای عطایت بر کران انداخته

هر مصاف وصف جوینت حکم انداز عقل … در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته

گرچه بسیارست نامت نیست نشانه زان خرد … نام تو در جان گرفته و نشان انداخته

آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم … شعلهای آتش اندر آسمان انداخته

بهر دنا مرتبت فلکها کرده حلقه بند وار … اختران هم خویشتن را در میان انداخته

در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر … همچو طفلان از بغل لوح و بنان انداخته

در ضیافت خانهٔ فیض نوالت منع نیست … در گشاده دست وصلا در داده خوان انداخته

سالکان راه تو توشه ز ناکامی برند … ورچه باشد کام عالم پیششان انداخته

جان تو چون آورم ای در رهت سودای عشق … صدهزاران جان و دل را کاروان انداخته

دردمندان غمت را در بیابان بلا … مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته

از پی آرایش جان دست ارباب القلوب … جامهٔ درد ترا بر قد جان انداخته

هر که گویا گشته در وصف تو دست غیرتت … همچو شمعش آتشی اندر دهان انداخته

صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته … بس نقوش اهبطوا در خاکدان انداخته

بر جمال سوزمندی دفع هر نا اهل را … حکمت تو روی بندی از نهان انداخته

دست لطفت بر گرفت از خاک آدم را که بود … در میان مکه و طایف جنان انداخته

آرزوی قرب تو همواره از روی طمع … یک جهان آواره را از خانمان انداخته

هرجا که ده ذکر دت خاکپایان حلقه — جبرئیل از سدره خود را درمیان انداخته
در دو عالم جای او در کنج خلوت آمده — هرکجا قهر تو دور از آستان انداخته

جمال الدین عبد الرزاق گوید در نعت نبی علیه السلام

ای مسند تو وراء افلاک — صدر تو و خاک توده حاشاک
در راه تو زخم محض مرهم — برباد تو زهر عین تریاک
طغرای جلال تو لعمرک — منشور ولایت تو لولاک
نه حقه و هفت مهره پیشت — دست تو و دامن تو زان پاک
هرچ آن سمت حدوث دارد — در دیدهٔ همت تو خاشاک
در عهد نبوت تو آدم — پوشیده هنوز کسوت خاک
تو کرده اشارت از سر انگشت — مه قرطهٔ برنیا نزده چاک
نقش صفحات رایت تو — لولاک لما خلقت الافلاک

خواب تو و لم ینام قلبی
خوان تو ابیت عند ربی

بی سایه ز خاک برگرفته — بازوی تو نور خور گرفته
…ال گشاده باز جرئت — عالم همه زیر پر گرفته
…شکر شکار نطقت — جانها همه در شکر گرفته
…درابس پشت — بر فقر فگنده پر گرفته

از بهر قبول مجلس خویش — آدم سخن تو در گرفته
انجا که جنیبت تو رفرف — عیسی دم لاشه خر گرفته
وانجا که نشیمن تو طوبی — موسی ره طور بر گرفته
در مکتب جان ز شوق رویت — لوح ارنی ز سر گرفته

ای گفته فصیح و کرده تصریح
در دست تو سنگ ریزه تسبیح

هر آدمیی که او ثنا گفت — هرچ آن نه ثنای تو خطا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد — مدح تو سزای تو خدا گفت
گرچه نه سزای حضرت تست — بپذیر هر آنچه این گدا گفت
در عمر هر آنچه گفت یا کرد — نادانی کرد و ناسزا گفت
زان گفته و کرده گر بپرسند — کز بهر چه کرد یا چرا گفت
این خواهد بود عذر او — کفارت هرچ کرد یا گفت

جز نیست بضاعتی ز طاعت
از ما گنه و ز تو شفاعت

ای آرزوی قدر لقایت — وی قبلهٔ آسمان سرایت
در عالم نطق هیچ گویا — ناگفته سزای تو ثنایت
هرجای که خواجهٔ غلامت — هرجای که خسروی گدایت
هم تابش اختران برویت — هم جنبش آسمان برایت

جان داروی عاشقان زناهت	قفل دل گمرهان دعایت
اندوخته سپهر و انجم	بر نامنگ ده یک عطایت
بر شهپر جبریله زین	تا لطف زند ز کبریایت
بر دیده آسمان قدم نه	تا سرمه کشند خاک پایت

ومن مقطعات انوری رحمة الله علیه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آینهٔ تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
بزیر گنبد خضرا چنان توانی بود / که اقتضاء قضاهای گنبد خضراست
چو دور دولت طبع از دو گوهری نیست / که بر طباع و موالید والی و والی
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن همه عمر ممکنست و رواست
زمانه با اگر این یک جفاست بسیارست / بجای من چه کنی صد هزار گونه بلا
چو عزهٔ خادمان آن بارگاه دید مرا / که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست
بدست حادثه بندی نماند بر پایم / که هیچ حادثه کامی نماند و که بیداست
سبک صورت و چون گران نقود طبع / که پشت طاقتم از بار او بمثل دوتاست
نظر بجمله ز اعضا جانب کند ش / گراست بند بر اعضا که او هم از اعضاست

حکیم انوری

اگرچه دل هدف تیر محنتست غمست / وگرچه تن سپر تیغ آفتست بلاست
ز روزگار خوشست این همه چرا که کنم / ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت وراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک / هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام / ز نف فهمش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا رسپهر نبودست / ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدست دهم زمام جهان / زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق و ثنات / سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن و چها کی بگردون / عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهرست / ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
بنا ز دست ترا موج بحر و بذل سحاب / مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوایی که دولت دارد / جماد را چو نبات انتماء نشو و نماست
ملک نجود تو سازد لطیفهاء وجود / مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
... جواد ترا دهر خواست گفت سخیست / سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست
... و رجا فزع خشم و حلم تو لذ / که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
... اذیل لفت اینت عجب / جهان گذشت و هنوز اندرون تنهاست

اگر فنا در هستی کل بسته اند این | ترا چه باک نه ذات تو مستعد فنا
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان | بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقا
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل | که باد کاه تو خاک گشت و باغ تو وا
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک | هواش فرق و دریا سراب که صحرا
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آن | که نام او بجهان نه نشیب و نه بالا
نه صاحبا ملکا زاد روی خدمت تو | دلم قرین عذابست و دیده جفت بکا
و لیکن آمدنم نیست ممکن از پی آنک | که رفتنم بسر هست و نشستنم بقفا
جنان بدان که تغافل نبوده باشم از آن | که بر تباهی حالم همین قصیده گوا
یکی گناه بزرگست اگر چه عذری هست | اگر بگویم بگویند بر تو جای عطا
سوالی کیست درین حالتم بغایت لطف | گمان بَرَند جنانست که آن نه نار و بلا
ز غایت کرم تست یا ز خامی من | که با جنین کنه منکرم امید عطا
بدین دقیقه که دانم گمان کنید مبر | به بند گرچه گدایی شریعت شعرا
سرم بظل عنایت بپوش بر بالا شد | که عمرهاست که در تف آفتاب عنا
همیشه تا جهان اندرو ز دور فلک | شبست و روز و زین ظلمت و ضیا است
شبست همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال نوش غدا است

وله ایضا نور قبره

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را | نمونه گشت زمین ...

نسیم باد دراغ از زنگ کرد ز خاک | بیرد آب همه معجزات عیسی را
... ماند تو گره می کشد بدامن ابر | نثار موکب اردیبهشت واضحی را
... طیور زند بر منابر باغ | ز نیم شبه ... نشسته املی را
... من مگر سرطان شد که تا کنون نش | طلوع داد بگه شب هزار شعری را
چه طعنه هاست کی اطفال باغ می زنند | بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
... است مجنون تا عرض داده دریا بد | نگارخانه حسن و جمال لیلی را
... خدای عزّ و جل کوی از طریق مزاج | باعتدال هوا داد جان زمانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی | بنفشه سر جو درآورد از تمنی را
... عارض گل در گرفت و گل بشنید | بشد بنامیه برداشت این دو معنی را
... جود نامیه کین یک دو تن ز لشکر او | متابعت بنموده عقل و تقوی را
... زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را | خواص نطق و نظر داد بی‌هراسی را
چنانک سوسن و نرگس بخدمت اندر | مبین چه انکار را چه دعوی را
چنان بجه کشاده دست و نی کمر بسته | دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
... سپهر فتح ابوالفتح آنک هست روا | ز ظل رایت فخش سپهر اعلی را
... ز بتقویت دین نهاده صد انگشت | ما ثر یدبیضا ت دست موسی را
... نمود عکس نگین بچشم دشمن ملک | چنانک عکس زمرد نمود افعی را
... کنه رتبت تو تا صفت قوت عقل | بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو | اما سر طور تجلی را

بخاک پای تو صندل بارش طعنه زدست — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواح کرمت باسبزه روی طبع — خواص شکر آرذ مزاج کشتی را
حرارت سخطت با کران رکانی سنک — ذبول کاه دهذ کوهها فرزنی را
دو مفتی اند کی فتوی امر و نهی دهند — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر جه معنی رایت قلم بد سق کرفت — قضا بر آب نویسذ جواب فتوی را
تبارک الله مبنا در رای عالی تو — جه واجبست مقادیر امر شوری را
هران مثال کی توقیع تو بران نبوذ — زمانه طی نکنذ جز برای حسی را
زغایت کرم اندر کلام تو نیز نیست — دراعتقاد تو ضدست نون مکی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید — زمانه صوت سوال صدا آدمی را
وجود بی کف تو تنک عیش بوذ جنان — کی امن و سلوی می خوانذ من و سلوی را
زجوه جود تو رایج فنا ذاکرنه وجود — بنیمه باز قضای فروختی جرمی را
زه ای رواج جودت نزدوی استعداد — امید شرکت احیا فکنذ موتی را
جو در زجلوه انشا حصراوی شعرات — ببارکاه در آرذ عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای بار کست — هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اکرجه طایفه در حرم کعبه ملک — ورای پایه خوذ ساختند ماوی را
پنج روزه ترقی بسقفا و بر کنذ — جولت وعزی اطراف تاج و مدری را
شکوه مصطفوی آخر از طریق نفاد — زطاقهاش در افکند لات و عزی را
طریق خدمت تا کی نمیزند باکی نیست — زمانه نیک شناسذ طریق اولی را

فتن زه‌ای ابر
ته مگو این
عقل مجرد
زانی زمین شد
نت کو بی
کلک تو ملک
ملک آن کی تو
ن عمران
دیوان طغرا
دست تو هست
فلک را
راحت و رنج
نوک خامه
دم کس نیست
نه نکشی
قاصر
ابه

دلت را خواستم گفتن زه‌ای یم
کی ما را اندرین حلمیست ملزم
کفش را کفته ام جود مجسم
تصرفهای کلکت را مسلم
قرار ملک سلطان معظم
حدیث رستم است و رخش رستم
کی در عمران نکردست از کف و دم
با عجاب دعا عیسی مریم
جو در انکشت دیوان خاتم جم
همیشه خشک سال آزرا نم
ز دار و خانه خلق تو مرهم
همه آفاق را در شادی و غم
دهذ بیسر از بسیارت نقش خاتم
کریم ابن الکریم تا با آدم
بنی آدم بکرمنا مکرم
زبانم هست در نعت تو ابکم
نوای مانند تو والله اعلم
نه صبح اشهب و نه شام ادهم

مباذا صبح تایید ترا شام … ماذا بشته اقبا[illegible]
ابد با مدت عمرت هم آواز … جو[illegible]ی تنا س[illegible]
نگینه پاسبانت بخت بیدار … فرو تر ب[illegible]هت

وله ایضا غفر الله

سپهر رفعت وکوه وقار وبحر سخا … علاء دین که سپهر[illegible]
خلاصه همه اولاد خاندان نظام … خلاصه حقیقت ظل[illegible]
نظام داد مقامات ملک را بسخن … جنانکه کار مقیمان[illegible]
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر … برش سپهر بوذ جز[illegible]
شکسته طاعت او قامت صبح و من … ببسته قدرت او کو[illegible]
سخن ز سر قدر بر کشد بجذب ضمیر … دو و نه زبان صواب[illegible]
ز باد صولت او خاک خواهد استعفا … ز تف هیبت او آب[illegible]
نمد رضا وخلافش ساکن ونساد … دهد عتاب دوا[illegible]
اگر نه واسطه عقل عالم او بوذی … جه بوذ فائده در عق[illegible]
زه ای رکاب ثبات نادر زمین … زه ای عنان ش[illegible]
بدرگه تو فلک را که زیبای ادب … بجانب تو[illegible]
بزیر سایه عدل تو فتنها مستور (بنهان) … ببیش[illegible]
[illegible] تو بیند ذمه کز از فلک

زجرخ جشمه تیغ تو داشتن برآب … زخشم نایره خلق بهر مجری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه بازجان … که تیغ بیند نماید بجشم خنثی را
همیشه تا که بشمشیر وکلک نظم دهند … گاه خشم و رضا خوف را و بشری را
ترا عطیت عمری جانک هیلاحش … دهند کیسه سالش عطای کبری را

وله ایضا رحمة الله

جو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن … فرو گشاد سر ابرده باذشاه ختن
جو بر کشید فلک دامن از بسیط هوا … شب سیاه فرو کرد خیمه را دامن
هلال عید بدید آمد از کنار فلک … منیر جون رخ یار و نحیف جو قامت من
نهان و پیدا گفتی که منیست دقیق … ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون پی بحسن و جمال … جنان نمود که انگشته زار برگ سمن
یکی جو نند قسیم و یکی جو مهره زر … یکی جو لعل بدخشی یکی جو در عدن
بجرخ بر متعجب همی … که کردم … دام و فکرتم اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل ومقصد نیامدم که درو … مجاوری بندانا فلان ذیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم … دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
پیش دهان برای حساب کون و فساد … نهاده تخته مینا و [illegible] آهن
از و فزود یکی خواجه مکرم بوذ … بروی و رای منیر و بخلق خلق حسن
خصال خوبش جون روی دلبران نیکو … ضمیر پاکش جون رای زیرکان روشن

بنجم ازبرایشان زمام کش تری / یکی کاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گذار / بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرو داز و بد و منزل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن
رخش ز می شده چون لعل و بربطی بکنار / کلی بنوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس بجهانی دگر گذر کردم / کی بود در همه فنی چو مردم یکفن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم / بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شما با اندران شب شبه گون / روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم کرکس واقع بجدی در کتفی / کی پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن
زبس تراکم انجم جنان نمود همی / مجره از بر این کوژ پشت پشت شکن
که روز بار ز میران و مهتران بزرگ / درسرای وره بارگاه صدر زمن
جلال دین یمین عماد ملک و ملوک / ملاذ داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست / نظام ملک جهان که نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او / شکال شیر شکارست و بشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک / بشاخ دولت او نارسیده پای فتن
نه شور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر / نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن
زبیم او بتوان دید در مظالم ... او / ضمیر روشن او از برون سیاهن
ز تف هیبت او درکنش ببندد خون / جنانکه در رخ عناب و در دل زوبن
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد / بجای قدر رفیعش فرود جشم برن

پیش طبع و دستش که سخا و سخن / دفین دریا زیف و زبان عقل الکن
ازین خزانه توان کرد جود را بحسام / بران ذکر نتوان بست نخل را برسن
حکایتست از آن طبع آب در دریا / روایتیست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف / گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
ایا بپیش تو دربسته کردش ایام / و یا بمنح تو بکشاده کینی توسن
یکی هزار کمربر طمع چو نی شکر / یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان نیست و تو جان جهان و زنده نیست / جهان جان که بجانست زندگانی تن
ز فر بخت تو زاید همی نتیجه خوب / ز بهر حسن تو آبستنست بی مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر / شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
از آن سبب که جو اعدای و اولیاء تواند / برنگ زر عیار و بعمد سرو و جمن
زفر این بوذ آن سرفراز در بستان / ز شرم آن شوذ آن زرد روی در معدن
ز بهر هیبت درگاه تست زاینک / زبهر حالش بخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بگونه گونه هنر / محیط گنبذ گردان بگونه گونه محن
اگر جو قارون و قارون شوذ بقوت مال / مخالفت ز کران زمانه دیمن
نخاک در کندش هم زمانه جون قارون / بیاذ بردهدش هم زمانه جون قارن
و گر ز غبطت و غیرت بشکر تو ترنیست / زبان لال و لب بر فرینه دشمن
از آنچه نقص تواند بذین کمال ترا / جو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن
بمدحت تو زبان زمانه تر بوذ ست / از آن زمان که ترا تر شذ ست لب بلبن

همیشه تا کی کند باذ جنبش آرام — همیشه تا کی کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو در باذ خلق را روزی — بباذ بذل تو بر باذ ملک را خرمن
جو طبل رحلت روزه بزذ همی مه عید — بشکر رویت و رایت بساط شکر بزن
موافقانه تو پیوسته باذ نعمت ورز — مخالفان تو همواره جفت محنت زن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان — هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

وله ایضاً نور قبره

نماز شام جو خورشید گنبد گردان — بکوه رفت فرو و ز چشم گشت نها ن
بفال نیک برون آمذیم و رای صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جها ن
بطالعی که یست زابتدای وجود — ندیده طالع عالیش بر سپهر عیا ن
خداوندی در زیر زین بدولت او — جو ابر وقت مسیر و جو باد گاه توا ن
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنا ن
نه در مفاصل این سینهٔ زباد رکاب — نه در طبیعت این نقرهٔ زباد عنا ن
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم — جهانگان بیابان نورد که کوها ن
جو بیشه بیشه درو درزهار خار خسک — جو پاره پاره درو خانهای دیگ روا ن
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گما ن
بغارهاش درون مار گزه از حشرات — بناونهاش درو شیر شرزه اژدها ن
زتنگ عشی بزد دروغهاش برده نمای — زاستخوان مسافر ذخیرهای گرا ن

انوری ۱۰

گهی بروز سپید و شب سیاه درو — بخیز کبودی گردون همی نماند نشا ن
زبیم دیو بلادر همی گداخت ضمیر — زباذ سرد همی در همی فسرد روا ن
هزار بار بهر لحظه بیش گفت دلم — که یا رب این ره دلگیر کی شود بکرا ن
زمان زمان زدهی آن قدر که بوسه دهیم — زمین حضرت آن مقصد یمین و زما ن
ضیاء دین خدا انکه حسن عادت او — زمانه دارد در زیر سایهٔ احسا ن
امیر عادل مودود احمد عصمی — که هست جوهری از عدل و عصمتش بدا ن
بزرگوار خدایی که طبع و دستش را — همی نماز برد بحر و سجده آرد کا ن
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه — دهد حمایتش از حادثات دهر اما ن
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم — بخجلت از قلمش چوب موسی عمرا ن
زآب کرد برآرد زباذ باذ افراه — ز شیر کین بستاند بشیر شاذروا ن
هران کمر که نه از بهر خدمتش زنار — هران سخن که نه در شکر نعمتش هذیا ن
بنا شای تشبیه خواستم کردن — سرانامل ورا با بر در نیسا ن
خرد قلم بستذ از انامل بشکست — چه گفت گفت زهی غیبت وزه بهتا ن
با بر نیسان آخر چه نسبتست اورا — کزین همیشه گهر بارد و زان بار د ن
باضطرار بوذ بذل آن و این دشوار — باختیار بوذ جود این و آن آسا ن
عنان این جو سبک شذ بیا بیین نعمت — رکاب آن جو گران شذ بیا سبب طوفا ن
ایا محامد تو وقف گشته بر احوال — و با مدایح تو نقش گشته در اذها ن
مدایح تو همی درنگنجذم بضمیر — محامد تو همی در نیاید م بزبا ن

توانکسے که نیارذ سپهر بصد هزار دلیل
توانگری که نیارذ بصد هزار قرا ن

سپهر مثل توازاتصال هفت اختر
زمانه شبه توانا نتاج چار ارکا ن

حکایتیست ز فر تو فر افریدون
تشبهیست بعدل تو عدل نوشروا ن

کمر بسته بسودای خدمت جوزا
کله نهاده ز تشویر همت کیوا ن

عتاب و خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع
نفاذ امر تو بر دعوی قضا برها ن

قضای امر ترا آن نگینست بذات
که دست و بازوی کین در دیغ شود بیبا ن

بزیر دامن امن تو فتنها مستور
ببیش دیدهٔ وهم تو رازهاء نهیا ن

سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش
زمانه داغ هوای تو بر نهاده برا ن

سپهر کیست کی در خدمت کند تقصیر
زمانه کیست که در نعمت کند کفرا ن

دهند لطایف طبع تو بحر را فکرت
کنند شمایل حلم تو کوه را حیرا ن

جهان ز عدل تو یابد چه خاصیت دارد
که شیر محتسبست اندرو و کرگ شبا ن

نبی نه و سر کلک تست قابل وحی
نه خدا و کف دست تست واهب جا ن

قوای غادیه را در طباع جای نبود
اگر نه جود تو کردی برزق خلق ضما ن

جهان سفله نبیند بجود چون تو جواد
سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوا ن

بامتلا چو قناعت کند باز نیاز
اگر طفیلی خوان توشان بود مهما ن

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر
هزار بار رحل کرد خویشتن بریا ن

توان جهان جلالے که در مراتب ملک
بهرچه از بد و نیک جهان دهی فرما ن

سپهر کفت نیارد که این چراست چنین
زمانه زهره ندارد کی آن چراست چنا ن

گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت
و گر زمین چو موافق نیارد ت عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر
عنایت تو کند خارهاء این ریحا ن

بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست
که بد چو نیک بر آید ز دفتر حدثا ن

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد
بر آستان خداوند و درگه سلطا ن

بحکم شرعش کافرمان بیک زلت
ز روی عفوش طاغی مخوان بیک عصیا ن

بعذر ماضی تا کین خصم بستانند
نشسته بر سر پایست و بوسه پیما ن

چنان ز خواب کند باز شان که کس بر ازین
خیال نیز نبیند بخواب در ایشا ن

نه دیر زود کی خربندکان لشکرگاه
ببالهنگ به بندند گردنا کوا ن

چنان شود که شود موی بر تنش مسمار
چنان شود که شود پوست بر تنش زندا ن

بهر دیار کی باشد مقام آن ملعون
بهر مقام که باشد مقام آن شیطا ن

بتف تیغ ز آبش بسر آورند بخار
بنعل اسب ز خاکش بر آورند دخا ن

همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال
همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکا ن

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر
همیشه باد کمال تو ایمن از نقصا ن

کشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز
نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوا ن

وله ایضاً نوقسم

دوش از درم در آمد سرمست و نیم قرار
همچون مهٔ دو هفته و هر هفته کرده یار

جستم ز جای پیش دویدم و سلام کرد
آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنا ر

گفت از کجات برسم و خود کی رسیده	چون زمانه کی و چگونه حال و کا	ر
گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه	لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگا	ر
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز	آغاز کرد قصه آن کوی اشکبا	ر
می گفت وی گریست که آخر چو درگذشت	بی تو زحد طاقت من باز انتظا	ر
منت خدایرا که بهم باز یک نفس	دیا زمان بدید دگر ره درین دیا	ر
القصه از سخن سخن شد چو یک زمان	گفتیم از این حدیث و گفتیم اعتبا	ر
افتاد در معانی و تقطیع شاعری	بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعا	ر
گفتا اگرچه مست و خرابم سوال کن	رمزی درین نمط نه بهار فنه آشکا	ر
گفتم که چیست آن که برابر ز درج او	که زیر دو درج نمینست پایسا	ر
در بزم رشک برده برو شاخ درختان	در بزم شرم برده از و ابر نوبها	ر
اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او	دارد زمان نظام کی از هفت و از چها	ر
گفتا کی دست نایب دستور شرق و غرب	آن از جهان کزین و دستور شهریا	ر
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر	دارد زمام گیتی در دست اختیا	ر
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبا	بودی صبا ش دایه و مادرش جویبا	ر
ز موج فتنه ساکن و او روز و شب روان	ز و ملک شاه فربه و او سال و مه نزا	ر
که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه	که در کنار نطق نهد در شاهوا	ر
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب	آن لطف گاه پرو سیاست برو زبا	ر
مودود احمد عصمی کز مکان اوست	بنیاد دین و قاعده دولت استوا	ر

گفتم قصیده اگرت امتحان کنم	در مدح آن خلاصه مقصود روزگا	ر
طبعت بدان قوام تواند نمود گفت	کم گوی قصه خیز دوات و قلم بیا	ر
برداشتم دوات و قلم بردمش پیش	آن یار نازکش بر و رفیق سخن گزا	ر
برداشت کلک و کاغذ فرو نبشت	بر فور این قصیده مطبوع آبدا	ر
ای روزگار دولت تو روز روزگار	وی در زمانه سایه تو فضل کردگا	ر
قادر بحکم بر همه گردش آسمان صفت	قابض بجود بر همه گر آفتاب وا	ر
حزم تو دام دانه امروز دین دی	جود تو نقد و نسیه امسال داده پا	ر
از آب تف هیبت تو بر کشد دخان	و ز سنگ جذب همت تو بر کشد بخا	ر
تا نسل حزم تو نکشیدند در وجود	عالم نیافت عافیت عام را حصا	ر
عقلی که ذکا و سخاوتی که سخا	بحری که کفایت و کوهی که وقا	ر
هم عقل پیش نطق تو عقلیست بی روان	هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیا	ر
در ابر گر ز دست تو یک خاصیت نهند	دست تهی برون ندمد هرگز از چنا	ر
تا در مکان رزق خلایق نشد شکفت	ترکیب معده دانه بیوسته بود نا	ر
حلم تو بیچو باد دهد خاک را مسیر	تیغ تو بیچو خاک دهد باد را قرا	ر
نه چرخ را بسرعت امر تو ره برد	نه وهم را بپایه عدل تو ره گذا	ر
انجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو	ملکی توان گرفت بنیروی یک سوا	ر
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل	کین تو دشمنان را باجان نهاده خا	ر
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست	بیرون کشد قضا بزاد بوستش چو ما	ر

بم غور احتیاط ترا دهر در جوال   هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق از نیه کام تو آفرید   از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه بذات تو خود عالمی تمام   کردی بر آفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر   تا نیست آسمان را آرامش از مدار

باد اسیر امر تو چون چرخ بی فتور   باد امداد عمر تو چون روز بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال   هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست   تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

وَلَهُ ایضاً

مبارک باد و میمون باد و خرم   همایون خلعت سلطان عالم

بلی خود خلعت سلطان بهر حال   مبارک باشد و میمون و خرم

تا بیرون ز تشریف شهنشاه   کی حد و قدر آن کار هست محکم

نیارد داد گردون هیچ دولت   که نه قدرش بود از قدر تو کم

ایا در امر تعجیل تو مضمر   و یا در نهی تاخیر تو مدغم

مقدم عقل در رتبت موخر   موخر عهد در پیمان مقدم

فلک با قدر تو والا و عالی   جهان را حزم تو بنیاد محکم

کند امن تو آب فتنه تیره   کند سهم تو سور دهر ماتم

زمین تاب عتاب تو ندارد   چه جای این حدیث آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میان نیست   نماند ستان تحیر دست بر هم

١٤ ق

...داد زر و دادی چو حرف اصل کلام   تو اصل دانش و دادی چو صور اصل صدا

طبع تو دارد مزاج دریا اشک...   کمان مبر که ز موجست لرزه بر دریا

...یکدم نزنند اندر ز خاص است   ز شرم نطق تو وز رشک لولوی لالا

...و رای تو روشنست روی سپهر   و گرنه کی روی آفتاب جز بعصا

...له زبان فصیح با آب گفت   مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

...گر سخط تو ابر ژاله بار شود   اجل برون نتواند تنیدن ز موج فنا

...ان نتواند یک نتیجه چو تو   ز امتزاج جهار امهات و هفت ابا

...ته از آن آب سیر آتش فعل   کی بارکاب تو خاکست و باعنان هوا

...روز جوز نور روز به...   بسیر باد بود جون بر آید از بالا

...مش اندر وغا بقوت جذب   ز دیدن مهره افعی برون کشند قفا

...او بر نشاندش تقدیر   گرنه کی بغبار رش رسند سوار ذکا

...سن مرد   بعالمی برد تکانه و بود فردا

...نبد اگرچه مدیحها ست   کی ماند ستم از اقبال خدمت تو جدا

...بانه زبان من ثنات   چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

...ن با دم فزون آمد   هم مدیح نه اندازه هم طمع ز عطا

...غایت کمال بها   چنانک خواسته دل خاطرم نکرد وفا

...ن اندرین قصیده عجز   بی چکونم بس نیست ار قصیده مرا

...هر کسی ستوده شود   تو را کسی که ستوده بتست مدح و ثنا

بشبه وشکل تو دیکران برون آیند — زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش — کی تا بمقطع شعر آمدم ستم از مبدا
همی جگفتم کفتم که زیره و کرمان — همی جگفتم کفتم کی بصره و خرما
همیشه تا کی بوذ در بقاء عالم کون — امید عاقبت اندر حساب بیم و بلا
حساب عمر تو در عافیت جنان باذا — کی جون ابد نکیت برون شوی ز
بهر جه کوی قول تو بر زمانه روان — بهر جه خواهی حکم تو بر ستاده روا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین — بر آسمان کف کفا الخضیب کرده و

وله ایضا غفر الله

جون

ملک هم بر ملک قرار کرفت — روزکار آخر اعتبار
بیخ اقبال باز نشو نموذ — شاخ انصاف باز باز
مدتی ملک در تزلزل بوذ — عاقبت بر ... اک قرا
ملک تاج بخش تاج ملوک — کز یمین ملک دیسا
انک ملکی بیک سوال بداذ — وانک فلکی بیک سو
صبح تیغش جو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصا
عکس بزمش جو بر سپهر افتاذ — خانهٔ زهره رونکار
مادر زمانه یاذ آورد — فکرتش نقش نو د
... اورا فلک تصور کرد — ساختش تیغ آبدا

حکیم انوری

... حلم بر زمین افکند — کوه من خاک ازو قرار کرفت
... پاس بر اثیر کشید — کنبذ جرخ ازو شرار کرفت
... خسروا خذا وندا — این سه نام از تو افتخار کرفت
... نکت عد وحصر قضا — جرخ جود ترا شمار کرفت
... نیار جز و کل قدر — بار حلم ترا عیار کرفت
... عالم شعار ملک تو داشت — ملک عالم همان شعار کرفت
... ملک استوار اکنون کشت — کی رکاب تو استوار کرفت
... جند از سر خطا بنی — ملک ازین خطه کر کنار کرفت
... بر کار خصم نفکندی — کرجه زانده بیش کار کرفت
... اینک بعذر باز آمد — سر بخت تو در کنار کرفت
... نیه ضمیر تی و سه روز — انقیادی با ختیار کرفت
... بس زمانه خار سپرد — تا بدستش زمانه مار کرفت
... یعاکی از طراده نعل — موکبت شکل لاله زار کرفت
... ا از راه سمت — صورت قهر کردکار کرفت
... یب تو سبر کردون را — آب نا خورده نیشیار کرفت
... بازار زوی خواب امان — موش کوک وکو کنار کرفت
... خواری فتاده هر خفیه — کار خصم تو خوار کرفت
... کر غره شد بمستی ملک — جون دماغش ز می خمار کرفت

بای در دامن امل بنداشت — دامن ملک باید دار کرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت — ملکی جون تو هوشیار کرفت
خیز و رای صبوح دولت کن — هین که خصمانت را خمار کرفت
تا درا مثال مردمان کوینذ — دی جو بکذشت حکم یار کرفت
روزکار تو باذ در ملکی — که نه کیتی نه روزکار کرفت

وله

دوش سلطان جرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست علا
از کنار نبرد کاه افق — جون بدست غرور داذ زما
دیدم اندر سواد طرهٔ شب — کوشوار فلک ذکو شهٔ باد
کفتم آن خنک نعل سنورست — قرة العین فخر و فخر کرا
آسمان کفت کاشکی هستی — که نهذ خنک او بما بر کا
کفتم آن جیست بر بکو برهان — آسمان با دریغ و درد تمام
کفت رنج و دربک الله کوی — کفتم آوخ هلال ماه حیا
کفت آری ملام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدا
شبکی جند احتباس شراب — روزکی جند احتمای طعا
بیجوانعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه است و الحمد لما
طیره کشتم ازو والحق بوذ — جای آن طیره اندر ان هذک
ماه جون در حجاب مینو شذ — از سرای سپهر بینا فا

الزری

دیدم از زمانه برون — و اندران خیمه درج کرده خیام
از مخدرات درو — همه آتش لباس آب اندام
را شان ملازنه آغاز — ساکنانشان نصرتی فرجام
ر مجلس و جمع زهره — کشته از اشتیاق نی آرام
ره از بیش جیش بهمن و دی — بکفی بربط و بدیکر جام
سر تیغ بیش صیقل قلب — تخت خورشید زیر سایهٔ شام
کیوان در او فتاده بجاه — ماه مشتری دمیده زدام
ان دراز ای ناوک قوس — تیغ را خصم وار کرده قیام
مفتون و خوشهٔ کندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اندکینهٔ کینه ثور — کام بکشاده تا بیابد کام
ازوی جرخ جیز نه — خرمن اولیا و غیر کرام
بار مجلس را سرطان — زیرشی درکشند بوذ و خرام
زمانه مسیر کلک شما ب — بر زبان دقم بوجه بیام
کنان سواد مسکون را — دادی ازداد روزکار اعلام
ست بجمن مسیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
جان ذو الجلال لبن که مست — برادر ذو الجلال و الاکرام
ارا نام ناصر دین — صدر اسلام و اختیار امام
ر ابن المظفر انک ظفر — رایتش را ملازمست مدام

انکه ز بهر خدمتش بند نند | نقش تصویر نطفه دراد حا
ان تمامی که روز استغناش | نه ز نقصان نشان گذاشت ند نا
متصل مدتی که باقی شد | بطفیل بقاء او ایا د
انکه جشمش طلایهٔ رحمت | وانکه عفوش بها نه انه
انکه خورشید آسمان نگراد | سایها را ز نور رایش فا
ژاله خورشید سفله بار اذ اکر | در رحمه برق خاطر ش بنما
آسمان دارای حکم روانش | خط باطل کشید بر اخـ
دنا و وانکه آسمانرا حکم | آسمان باری ازکجا ولکذا م
ای زبان تو تیر آب ستم | وز شکوه تو نا ز حادثه خا
تیغ پاس تو تا کشیده شد ست | خنجر حادثست حبس نبا م
جون جلال خدای جاه تو خاص | جون عطای خدای جود تو عا
اصطناعت جو آب جان برور | انتقامت جو خاک خون آشـ
شاکر نعمت وضیع و شریف | عاشق همت خواص و عوا م
زیر طوق تو کردن شب و روز | لوح داغ تو شانه دد ودا
نی زمین بوس نور و سایه داد | سنگ ساحت ترا ابرا م
که بود در حرکت نبو سنجاک | جکنه جرخ کت بنا شد رادا
جنب عدلت خاصه بکشت | تا عرق را ز مجرما ن زمسـ
بر دوام تو عدل هست دلیل | عدل تا شد بلی دلیل دوا

حکیم انوری

بر تفاوت ز کرک بستانند | دیت کشتکان خود اغنام
تشنکان زلال لطف ترا | مکند تلخ ناامیدی کام
خون خصمت حلال دارد جرخ | ور بود در حریم بیت حرام
خاضع او کلاه کوشهٔ عرش | کوشهٔ بالش ترا بسلام
عالیا پایهٔ مدیح تو وای | کی جه برها بو نجتند اوهام
من کیم تا بآستانش رسند | دست طبع ز آستین کلام
انوری با حدیث لا احصی | بر حدیث مکن بکل مقام
سخت جون الف ندارد مبج | جه کنی از بی قبولش لام
ای جوادی که از خام سخات | با کفت هست التیام لیام
تا باجساد قایمند اعراض | تا باعراض باقی اند اجسام
نی تو اجسام را مباد بقا | نی تو اغراض را مباد قوام
کل عز تو در وجود بهار | تازه باد و عدم کرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار | با حسودت زمانه سخت لکام
در کفت راسیاست از نجاب | حضرتت سیادتت از خدام

ولهُ ایضاً رحمة الله علیه

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد | ابوابت از حوادث ایام بسته باد
نقش باغ جرخ که نرم دیکش نیست | در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

بازار مصر جامع ملک از میان تو | تا پاره نیم رجهان نیشه رسته | باذ
الا زعزم شصت تو تیر قدر قضا | بر هر نشانهٔ که زند باز جسته | باذ
گر نشو بیخ امن بوذ جز بباغ تو | از ساحت شجر دِمَنه فتنه دسته | باذ
ور آب روی ملک بوذ جز بجوی تو | زآب فسادگل ورق کون شسته | باذ
در هیچ کار نی تو فلک را مباذ خوض | بی کر بوذ نخست رضای تو جسته | باذ
کیوان موافقان ترا گر جگر خورذ | نسر زجرخ را جگر جدی خسته | باذ
ور مشتری جوی زهوای تو کم کنذ | یکباره سنبل از فلک خوشه رسته | باذ
مریخ اگر بجز حسود تو تشنه نیست | زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته | باذ
ور در شوذ بروز بدخواه آفتاب | گرد کسوف گرد جمالش نشسته | باذ
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند | جاوید دف درید و بربط شکسته | باذ
ور نامهٔ دهد به بپروانهٔ تو تیر | شغلش فرو گشاده و دستش ببسته | باذ
ماه ار نخواهد آنک بوذ نعل مرکبت | از ناخن محاق بدر جهه خسته | باذ
یا ذام وار جشم حسود تو آزده | و نا له باز مانده دهن جمع بسته | باذ
تا رسم تهنیت بوذ اندر جهان بعید | هر بامداد بر تو جو عید خجسته | باذ

زه ای دست وزارت از تو دستور | چنانکه پای موسی پایهٔ ط[ور]
زه ای معمار انصاف تو معمور | درو دیوار دین فی دا[ر] ...
قضا در موکب تقدیر نگذاشت | زعدلت فتنهٔ الحق ...

الملک المنصور ...

حکیم انوری

قدر در سکنهٔ ایام نگذاشت | زعدلت فتنهٔ الحق که مستور
تو از علم اولی در فعل آخر | چه جای صاحبست و صدر دستور
تو بیش از عالمی گر چه در وی | چو در معنوی در کسوت نور
حقیقت مردم چشم وجودی | بنامیزد زهی چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت | مزاج فتنه را گر دست محرور
نسیم لطف اگر با او بگوید | نماند در نیش کزدم نوش زنبور
تواند اذ پیش از روز محشر | قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسعی کلک تو گر خاصیت هست | صریرش را زراج از نفخهٔ صور
اگر جاه رفیعت خوذ نکردست | بعمر خوذ چنین یک سعی مشکور
که بر گردون بحسبت سایه افکند | از و بس خدمتی نا دیده مبرور
تمامست این که با صبح ابد شد | سمو معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر فتنه را نیست | کی قهرش فتنه را گر دست مقهور
حسودت را ازین طعنه بخند | اگر ایام فربه کرد و مغرور
سمان ایام دولت را همه ایام | برو کرد از تعب شب‌های دیجور
جهان را بی کجا آید ز نا اهل | سقنقوری کجا اید ز کافور
خداوندا زحسب بنده بشنو | بحسبت بیت ده منظوم منشور
اگر من بنده را حرمان من داشت | دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی کز فروذ دور گردون | مخیر نیست گر الا مجبور

بیک بذخدمتی عاصی نداتم — کی در اخلاص دارم خط مو فور
جو منهج بارضاء نعمت تست — بهر عذری که خواهی دار معذو ر
کرم غفران تو در سایه کیرذ — خوذ آن کاری بوذ نور علی نور
وکر مامن کرذ من کجی کار — بطبعت بنده ام وز جانت ما مور
بیا تا کژ نشیم وراست کوییم — که کرزی کام آرذ راستی سو ر
مرا الحق ز شوق خدمت تو — دلی غمناک بوذ و جان رنجو ر
ولی زین کارداران کفت می دان — که بحر آباذ دورست از نشا .بور
جرا در موکب عالی نشد فتق — مرا وراهست بر ترکان جو جو ر
یکی دیر بکف قدح شاذان و نازان — یکی در بر قمر سرمست و مخمو ر
صفی الدین موفق تمر بر فست — ورا حال حریفان جند مذکو ر
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم — جو انکوری که کیرذ رنک انکو ر
الا تا هیج مقدورست کاین — که اندر لوح محفوظست مسطو ر
مباذا کاین از تاثیر دوران — بکیتی بی مراده هیج مقدو ر
سپهر از پایه قصر تو قاصر — زمان بر مدت عمر تو مقصو ر
ترا ملک سلیمان از سلیمی — عدوت اندر سرای دیو مزدو ر

ایضا غفر الله

دکاملا ذ عید کی بصد روزکار — همه روز عید باد تا بد کرد کار

جنان

الوری

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یک دو آشنا هم از ابنای روزکا ر
در سر خمار باذه و در دل نشاط می — در جان هوای صاحب در دل وفای یا ر
اسپ جنبکی دانی برمیانه زیر — ورکاهلی که بوذ نه سک سک نه راهوا ر
در خفته خیز مانده همه راه عیدکاه — من کاه از پیاده و کاهی بر و سوا ر
نه از غبار خاسته بیرون شذی بزور — نه از زمین خسته بر انکیختی غبا ر
که طعنه از نکی کابش دراز کن — که بذله از آن که عنانش فرا کذا ر
من واله و خجل متحیر فرو شدن — جشمی سوی تبسم و کوشی سوی یسا ر
شاکردکی که دارم دزی بی دوین — کفتم که خیر هست جرا کفت باز دا ر
تو کرم کرده مرکب نظاره کاه عید — عید تو در وثاق نشسته با نتظا ر
عیدی جکونه عیدی جون تنک ما شکر — جه تنکها شکر کی بخروارها نکا ر
کفتم کلنجره بمن ده تو بر نشین — وین مرد دیکر اتو با هستکی بیا ر
القصه باز کشتم و آمذ بخانه زوذ — در باز کرد و باز بیستاذ بر استوا ر
بر عادة کذشته جو نزدیک او شذم — آغوش باز کرد که هین بوس و ها کنا ر
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا جکونه دستور شهریا ر
در من نظر نکرد جو کفتم جه کرده ام — کفتا ای ندانمت که جکویم هزار با ر
بذخدمتی اساس نهاذی تو نا خلف — کردند کی بیشه کرفتی تو نابکا ر
کفتم جکونه است که در من جو بدست نیست — ای ناکزیر عاشق و معشوق خوش کنا ر
لکن ز شرم آنکه درین هفته بیشتر — شب در شراب بوذه ام و روز در خما ر

داشتم از

تنبیه جدیدی که ساید نکرد

گفتم که این نخست خداوندی تو نیست — ای انوری بنگ وچون انوری هزا ر
بس گفتمش که بنگر ده بر ولا بخوان — تا چیست وزن و قافیه چون برده کا ر
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید — وانگاه چه روایت چون در شاهوا ر
کای کاینات را بوجود تو افتخار — ای پیش از آفرینش و کم زا فرینکا ر
ای روزگار دولت تو روز روزگار — وی در زمانه سایهٔ تو فضل کردکا ر
ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان — دستور بحر دست و خداوند کامیا ر
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع زمین موجب قرا ر
از همت تو یافته افلاک طول و عرض — وز رتبت تو یافته ایام بود و تا ر
از نیر کلک تو همه آفات با سکون — با سد حزم تو همه آفاق در حصا ر
یکچند بی شبانی حزم تو بوده اند — گرگ ستم سمین بره عافیت نزا ر
پهلوی ملک بستر عدل انگهی بسوذ — کاقبال کرد بالش عالیت آشکا ر
جای نشست نابس تو گر نه خواب امن — بگرفت فتنه بوی کوکنا ر
از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیا ر
تا حشر منکشف نشوذ آفتاب اگر — آید بزیر سایهٔ عدلت بزینها ر
رای تو بر محیط فلک شعله کشید — در سقف او هنوز سفر میکند شرا ر
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند — طبع اندرو هنوز دفین می نهد وقا ر
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — در در صمیم حلق صدف دانهٔ انا ر
ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتا ر

جایی که از حقیقت باران سخن رود — تقلیدیان مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد — وانگه بدست باد کند بر جهان نثا ر
این آن فسانه نیست همینست بیش نه — کز خجلت کف تو عرق میکند بخا ر
کی آب روی دست تو هر کس که آب یافت — از دست چرخ بوذ چنانک اسرار حصا ر
ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل — ای همت آفتاب وهم از آسمانت عا ر
از گفته‌های من سه بیت از قصیده‌ئ — کانجا نه معتبر بوذ اینجا نه مستعا ر
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح — تو بهتر آن که بر سخنم نیست اقتدا ر
لکن چو سنت قدمی روا بوذ — احیای سنت شعرای بزرگوا ر
ای فکرت تو مشکل امروز دین دی — وی همت تو حاصل امسال داذه پا ر
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — قابض بجود بر همه خلق آفتاب وا ر
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت نهند — دست تهی برون نهد هرگز از کنا ر
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ پر ستاره بوذ باغ در بها ر
بادا فروز چرخ تو اجرام را مسیر — وانذر وفا و عهد تو افلاک را مدا ر
دست وزارت تو زبر دست آسمان — وز پایگاه و مرتبه تا حشر پایدا ر
گوش مال خصم تو مولع ستمبه و بس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوا ر
جویبار عمر تو نشو نهال دهر — تا باغ چرخ را ز مجرهست جویبا ر

وله ایضا

دوش در مجلس بت دلدار … تا بروزم نبوذ خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس … همه با آه و ناله بوذم کار
نه کسی یک نفس مرا مونس … نه کسی یک زمان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین … همه کشور ز آه من بیذار
رویم از خون چو لاله خوذ رو … اشکم از غم چو لولوء شهوار
بر روانم ز زخم دست کبوذ … دل و جانم بتیر هجر فکار
رخم از رنج زرد همچو ترنج … دلم از درذ پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتش گاه … دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع بوا آتش تیز … گاه چون زیر چنگ ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم … کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسوذ چند ازین محنت … دل بپالوذ چند ازین آزار
تاکی این جور کردن پیوست … تاکی این نحس بوذن هموار
برکند از ره جفا و مرا … روزکی چند نیز عمان بگذار
این همی گفتم و همی کردم … خاک بر سر ز کینهٔ دوار
باز چون نالهای من بشنوذ … گفت با من بسر در آن شب تار
مکن ای انوری خروش و جزع … که شذت بخت جفت و دولت یار

بند بگشاذ چرخ تند مباش
راه بنموذ بخت باک مداد

حکیم انوری

وله ایضاً فی الغزلیات

لحظه آن سنبل از گل وا فکن … غلغلی در عالم بالا فکن
پرتوی از نور رخسارت بتاب … واتشی در پیر و در برنا فکن
زاب آن چاه زنخدان چو سیم … قطره در نرگس رعنا فکن
کار ما چون زلف خوذ درهم شکن … زلف خوذ چون کار ما در پا فکن
عاشقانرا شربتی جلاب ده … شکری زان لعل در دریا فکن
در هوای ذره ات سرگشته ایم … آفتابا سایهٔ بر ما فکن
سر همی بر من گران داری چرا … چون جهانت افکنی بیذا فکن
گر گناهی کرده ام اعلام کن … ور غباری هست بر صحرا فکن
با لبت گفتم که بوسی بخش گفت … گر نشانه نیست با فرذا فکن

وله ایضاً

روی چون ماه آسمان داری … قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی گویم … نه بجان و سرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بوذ … خویشتن چند بر کران داری
تا ز من درغت جو بیذا شذ … لعبتا کین من نهان داری
گر نگفتی و نی وفا چه عجب … جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم … و ز جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی می بخواهم برد   سرچه برانوری گران داری

وله

گرفتم کز غم من غم نداری   عفاک الله دروغی هم نداری

بپند عشوه پایم بسته میداد   کزین سرمایه بادی کم نداری

بدشنامی که دشمن را نگوید   دلم در دوستی خرم نداری

برو کاندر ستمکاری چو عالم   نظیری در همه عالم نداری

مرا گویی چو زین دیشب مستی   چرا پای دلم محکم نداری

جواب راست چون دانی که گفتن   لب شیرین چرا برهم نداری

دلم در دست تست آخر مدار نیز   درین یک جا چرا محرم نداری

بدیدم گرچه درد انوری را   تو بی مرهم توهم مرهم نداری

ایضاً له

شرم دار آخر جفا چندین مکن   قصد آزاد من مسکین مکن

پای ازین غم در دکان آورده‌ام   بیش ازین اسب جفا را زین مکن

در غم ماه گریبانت مرا   هر شبی دامن پر از پروین مکن

چند گویی بار دیگر می کنم   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

بوسهٔ خواهم طمع در جان کنی   نقد کردم کیر جهان وهین مکن

چون سبک روحی گران کابین مباش   جان شیرین از ناشیرین مکن

عشق را گویی فلان را خون بریز   عشق را خونریختن تلقین مکن

عیدیو بند تا قربان بیست   انوری را از میان تعیین مکن

ایضاً له

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام   باده در جام رحان ریز ای غلام

با حریف جنس در سازای بسر   در شراب لعل آویز ای غلام

چند پرهیزی زمی پرهیز چند   از چنین پرهیز پرهیز ای غلام

چند گویی مست گشتم بیخود   وقت مستی نیست مستیز ای غلام

بیش ازین بدخویی و تندی مکن   ساغری با مادر آمیز ای غلام

در پناه باده شو چون انوری   وز غم ایام بگریز ای غلام

وله ایضاً

سخت خوشی چشم بدان دور باد   سال و مه و روز و شبت سور باد

بند زلفین تو شد غالیه   خاک کف پای تو کافور باد

خادم و فراش تو رضوان سزد   چاکر و دربان در تو حور باد

عاشق و محنت زده چون نیست شاد   حاسد خرم شده رنجور باد

وصل تو با ذامه نزدیک من   هجر تو جاوید ز من دور باد

وله

صبر کن ای دل که این هم از بحران بگذرد   راحت تن چونک بگذشت آفت جان بگذرد

خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنک   زشت و خوب و صلح و جنگ و درد و درمان بگذرد

روزگار بی کنار اکنون به هر نوعی که هست   کار نه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد

تا درین دور نداروی و دردی چاره نیست   صبر کن چندانکه این دوران دونان بگذرذ

ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش   بس مکن زیرا بتا هم این و هم آن بگذرذ

گرچه مهجوری ترا بلذده بلین هجران که هم   روزی آخر یاذ ما بر باذ سلطان بگذرذ

گرچه در بیمان نیست این دم جهان غافل مباش   کین جهان مختصر آباذ ویران بگذرذ

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری   تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرذ

ولہ ایضا

دوش تا روز یار در بر بوذ   غم هجران چو حلقه بر در بوذ

دست من بوذ و گردنش همه شب   نی وی از چه همیشه بر سر بوذ

با بر همچو سیم ساذهٔ او   کارم از وصل چون زر تر بوذ

گرچه شبهای وصل بوذ خوشم   شب دوشین ز شکل دیگر بوذ

با من از عشق زارتر بوذم   با زهر شب خوش نکوتر بوذ

کس نداند که آنچه طالع بوذ   من چه دانم که آنچه اختر بوذ

از فلک تا که صبح روی نموذ   انوری با فلک برابر بوذ

ولہ ایضا فی المقطعات

ای خداوندی که در ایام اگر خواهی بتیغ   جز نظیر خویش چرخ هرچه از خاطر برآیذ

باذ اگر خاک تو هم است بدوزخ بر فشاند   تا ابد ز آتش او فعل آب کوثر آیذ

گفتن بندگان انوری بر در بایست   چون حوادث باز گردذ با جو اقبال الذ آیذ

ولہ

ای رخ و فرزین نهاذه چرخ را از جان و عقل   جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

چون رخ شطرنج بیش خدمت آمذ انوری   می دهش چندانکه چون فرزین شوذ رفتار او

ولہ

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشذ   زین هر دو یکی کار کن از هرچه کنی بس

یا فایده ده زانچه تو دانی دگری را   یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

ولہ

جهان جیره خوار کان بارگاه تو باذ   مخالف تو گر او هست عیش نوشیرین

دو نیمه تن چو سنو و در بن دل چون ترنج   چو میخ کوفته سر چون طناب راه نشین

ولہ

کلبه‌ای اندرو به روز و به شب   جای آرام و خورد و خواب منست

حالتی دارم اندرو که در آن   چرخ در غبن و رشک و تاب منست

آن سپهرم درو که کوی سپهر   ذرهٔ نور آفتاب منست

وانجهانم درو که اوج محیط   واله لمعهٔ سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بوذ   همه در کلبهٔ خراب منست

رحل جزا و نان خشک برو   گرد خوان من و کباب منست

شیشهٔ حبر من که باذا بر   بیش من شیشهٔ شراب منست

قلم کوته و صریر خوشش   زخمه و نغمهٔ رباب منست

خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق	برهزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بوذ کم وبیش	حاش للّه معین عذاب منست
کنه بیرجهان جنب نکند	همتی راکی در جناب منست
خدمت باذشه که باقی باذ	نه بباذ و وخاک وآب منست
گرچه آزمایش است خطاست	حکم این خطا صواب منست
گرچه بیغام روح پرور او	همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب	خامه وجای من جواب منست

ولـه

آلوذهٔ منت کسان کم شو	تا یک شبه در وثاق تو نان نیست
راضی نشوذ بهیچ نفسی	هر نفس که از نفوس انسانیست
ای نفس برستهٔ قناعت شو	کانجا همه چیز نیک ارزانیست
در عالم تن چه می کنی مستی	چون منزل تو بعالم جانیست
شک نیست که هر کی چیز کی دارذ	وآنرا بدهد طریق احسانیست
لیکن چو کسی بوذ که نستاند	احسان انست ونیک انسانیست
چندانکه مروتست در داذن	در ناستدن هزار چندانیست

ولـه

زجنس مردمان مشمار خوذ را	گرت یزدان لذی داذست وزوری
هنر باید چه روباهی چه شیری	خرذ باید چه قارونی چه عوری

حکیم انوری

زخشم غالب وزحرص نازک	بمیرند از هنرماری و موری
زاسب وتخت تو رشکم نیاید	کی نه بیچون توام کری وکوری
چه رشکم آید انجیری که گردون	اگر بیش آرذت تلخی و شوری
ازین داغی بماند بادریغی	وزان روذی براید از تنوری
جو بر تختی جمادی بس جمادی	جو بر اسپی ستوری بر ستوری

ولـه

چهار چیزست آیین مردم هنری	که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت ذاتی چو دستگاه بوذ	بتازه رویی آنرا ببخشی و بخوری
دوم دگر که دل دوستان نیازاری	که دوستانه باشند جاودان نگری
سه دیگر آنکه بجای تو گر کسی بذ کرد	چو عذر خواهد نام گناه او نبری
چهارم آنکه زبانرا بوقت گفتن بند	نگاه داری تا گاه عذر غم نخوری

ولـه

ای بلهوای عقل کرده شناه	وز بد ونیک روزگار آگاه
جلکی طبع پاک خویش پلید	جلکی روی سرخ خویش سیاه
نان فرزن بخون دین خویش	وز درمی سفله سرکه مخواه

ولـه

خداوندا توانی کافرینش	بعلم هست چون دریا و تو در
جهانرا پهلوان چون تو نباشد	زهی از تو جهانرا صد تفاخر

نانذ بیشهٔ عالم جو تو شیر
زانذ ما ذر گیتی جو تو حَیدر

بگیتی فتنه کی بنشستی از پای
اگرنه تیغ تو کفتیش الْتُر

فلک با اختران کفتا کی آن کیست
کی هست انذ لشکرش خیل ظفر بر

رکاب تو ببوسیذند و کفتند
الغ جانذار بیک اتابج سنقر

وَلَهُ

خلق عالم وضیع کیر و شریف
اهل دنیی صغیر کیر و کبیر

همه در جنک لخت اند زبون
همه در بند شهوت اند اسیر

تیز در ریش هر کی خواهی باش
کیر در کون هر کی خواهی کیر

وله فی الهجو

ای خداوند من جمال الدین
ای پناه تو جای و مسکن من

چیز کی بخش سرما و مترس
کرو بالی بوذ بکردن من

چند کویی کی من توام تو منی
بر و ای کیر در کس زن من

ایضا فیه

خواجهٔ محترم جمال الدین
در سرت بخشش و سخاست هنوز

من بخیره تا مجال ننکنم
بتو امید من عطاست هنوز

کیر خر باذ مبکنم لیکن
بی نکویم کی در کجاست هنوز

وَلَهُ

تا نشست خواجه در کلشن بوذ
شابناذ ایمن نباشذ از اجل

حکیم انوری

کز نسیم کل نمیرذ در زمان
جون بکلزار اندرون افتذ جعل

وله ایضا فی القسمیات

بخدایی کی از صنایع او
روی هر بوستان منقش کرد

که مرا در فراق خدمت تو
زندکانی جو مرک ناخوش کرد

وَلَهُ ایضا

بخدایی که از شب تیره
روز روشن همی بدید آرذ

تا قلم بر بساط آینه فام
صورت آفتاب بنکارذ

کز غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت ز دیده می بارذ

وَلَهُ

سلامٌ علیک ای وفادار یار
کجایی و جونی درین روزکار

اکر بخت با من مخالف شذ ست
تو باری مخالف مشو زینهار

جو کویم مرا باغم تو خوشست
کی جز غم ندارم ز تو یاذکار

خطایی که کردم ز من بر مکیر
جفایی که کفتم ز من در کذار

جواب سلام رهی باز ده
سلام علیک ای وفادار یار

وَلَهُ

ای ترک بیار جنک و بنواز
آهنک بکیر و بر کش آواز

جون مست شذی هنوز هم شرم
از دست شذم هنوز هم ناز

جون جنک تو زان خمیذه پشتم
تا روی بروی تو نهم باز

برکش ز تنم اگر رگی نیست … اندر همه پرده با تو دمساز
چندین مزنم اگر نه چنگم … ور می زنیم نخست بنواز
گفتی تو که عشق من نهان دار … مگذار که فاش گردد این راز
نگذاشتی اگر نبودی … رنگ رخ و آب دیده غماز

وله ایضا

از دور بدیدم آن پری را … آن رشک بتان آزری را
در مغرب زلف عرض داده … صد قافله ماه و مشتری را
در گوشهٔ عارض چو کافور … برهم زده زلف عنبری را
از غمزه بکرشمه در نشسته … صد تخته تازه کافری را
لعلش بستیزه در ربوده … صد معجزهٔ پیامبری را
تیر مژه بر کمان ابرو … برکرده عتاب داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته … بدبختی و نیکاختری را
ترسان ترسان بطیره گفتم … آن مایهٔ حسن و دلبری را
از بهر خدای تا کرایی … گفتا بخدای انوری را

وله فی الرباعیات

دل بر سر عهد استوار خویشست … جان در غم تو بر سر کار خویشست
شد در غم تو هر چه مرا بود بباد … الا غم تو که بر قرار خویشست

وله

آنرا که خرد مصلحت آموز بود … کی در غم عید و بند نوروز بود
عیدی شمرد که روز نوروز شود … هر شب که بعافیت بروز شود

وله

تا دست طمع بشستم از عالم خاک … از گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید بقا یکی شد و بیم هلاک … چون من ز جهان نمردم از مرگ چه باک

وله

هم ابر بدست درفشانت ماند … هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند … هم ژاله بباران کمانت ماند

وله

چون روز علم زد بحسامت ماند … چون یک شبه شد ماه بجامت ماند
دوزخ بعتاب جانگزایت ماند … فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

وله

ای زیر همای همت چرخ مدام … کبکان ز نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام … سیمرغ نظیر خسروی طوطی نام

وله

آنم که ندانم نه وجود و نه عدم … دانم که ندانم نه حدوث و نه قدم
می دانم و مطرب و حریف همدم … مستی و طرب فزون و هشیاری کم



بنام ایزد بخشاینده مهربان

حکیم ازرقی

آینه

ز نور قبهٔ زرین در آینه تمثال | زمین نقطه فرو پوشد آتشین سربا ل ۳

فروغ چتر سپهری بیکه درفشند | بسنگ زلزله اندر نهنگ ژاه زوا ل

درر چو لاله شود لعل در دهان صدف | چو آب موج زند سیم در مسام جبا ل

برنجت برگ مشکبوی برون شکل | چو جرم پروین بر آسمان کشید اشکا ل کل

ز خوبی سبز نگردد همی سپین کوزن | ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزا ل

طیور گاه بریزند ز قوت خورشید | همی فشاند آتش تو گویی ابر و با ل

ز نور تابش خورشید لعل فام شوند | سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخا ل

چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع | بشینه نرم شود بر مسام ماهی وا ل

کمان بری که سموم کشند همی ساعت | ز خشم شاه کند بر زمانه استعما ل

گزیده شمس دول شهریار دین و ملک | ستوده کیقباد پادشاه خوب خصا ل

طغانشه ابن محمد که خوانند گردون | خدایگان عجم آسمان جود و جلا ل

ز گنج او بسوی زایران درگه او | چو مور در کنف خاک راه جوید ما ل

ز جود دست وی اندر نگین خاتم او | همی گشاده شود چشمها آب زلا ل

هلال گشت ز نعل سمند او گیرد | ازین سبب ز کسوف ایمنست شکل هلا ل

ستاره افظش خواستند و آسمان مرکب | نگاه قوت معانی نبرد بر روز جنگ و جدا ل

حکیم ازرقی

فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست | ستاره از سر کلک آسمان ز تیغ دوا ل

ابا شمی که بهنگام کین رسول اجل | زخنجر تو برد روزنامهٔ آجا ل

شدست قابض ارواح تیغ هندی تو | چنانک نقش نگین تو مقصد آما ل

مکن که گردن از ای شاه حکم بنق و اجل | نگین و تیغ ترا داد ایزد متعا ل

گر اژدها نروز بر طریق لشکر تو | نهان کند ز نهیب تو سر در دنبا ل

ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو | دهان گشاده بماند نهنگ مرگ اغفا ل

بدانکه کی که چو شیران یلان آهن پوش | برون شوند خروشان بحمل ابطا ل

بلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم | ترا نسیج بهایی و جان نهاد شما ل

ز بیم کین نده تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست دار جام مادران اطفا ل

ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون | همی کشند بدرهای خون درون اذیا ل

صدف نیم بلا در جهد بجام نهنگ | ز خون برنگ یواقیت سرخ گردد لا ل

زمین چو پشت کشف بر زعیبهٔ جوشن | هوا ز قوس و قزح بر علامت ابطا ل

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر | زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزا ل

چنانک شاد تو در چنبر فلک که برد | فروغ خنجر الماس فعل مغز قتا ل

چنان که برزد دشمن ندای رایت تو | ز هیبت تو بجنبد ز مکر بر شکل هلا ل

چو گرم گردد از آشوب حمله مرکب تو | بجای خون ز مسامش برون جهد برو با ل

ستاره در روش چرخ چون کند خورش | زمین تا رک ماهی فرو برد بنعا ل

مخالف تو اگر تیر در کمان داند | چو خار پشت سر اندر کشد بپیر نضا ل

برانه‌برد تو مُشْخنکان تیغ ترا — زخون بدل روز الماس ریزه ریزه دقیقا ل
بروز جنک بیک میل ترک دشمن تو — دو نیمه کردد و بازاوفتد بصورت دا ل
مخالف تو نهد تیغ آبداد از دست — اکرچه تیغ بود بر مخالف تو وبا ل
کمان بود که اکر اشک او کمی کیرد — ز آب تیغ توان کردن مالاما ل
بر آن نبرد تو عمرها زبر شخ وکوه — ز زخم تیغ بر موج خون رود ابدا ل
بروز حرب بمحوف کنی بیک فرسنک — بتیر در زره تنک حلقه نقطه خا ل
سپهر چنبری از خلعت تو جوید نام — سعود مشتری از جمره تو کیرد فا ل
هزار دریا در یک سخاوت تو حقیر — هزار کردون در یک کفایت تو عیا ل
ز همت تو کم از نقطه‌ایست جرم فلک — ز رفعت تو کم از ذره‌ایست کل کما ل
هزار جای فرو کفت عنصری که ملک — بروز جنک به آمد نخان و زجبا ل
بدولت بدان تو صد هزار ملک — نکون شدند چو جبال و خان بروز قتا ل
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان — ز دست خویش بدندان برون کند چنکا ل
اکر بدولت (خسرو) ممتزجیح بدید آید — ز طبع عنصری آن نظمها سحر مثا ل
مرا بفر تو باید که در نوازی نظم — خواطر شعرا کم سزد بیک مثقا ل
اکر ز خاطر من ابر قطره بر دارد — بجای کل سر طوطی برون دمد زنها ل
بمدحت تو سخنهای جابک اندیشم — نه طبع ایشان زند بود وان من (صلصا) ل
فغان من همه زین شاعران چیره سخن — غریق بحر جهالت ز طبع تیره ضلا ل
فریفته شده این نوع را ببر آورده — انا فنا تخیل دو صد سراب محا ل

بر ازرقی

حکیم ازرقی

ولیکن از چه چنین است هم بد بد بود — خزف ز لولو مکنون فرو به از زیبا ل
زمرد ار که سبز هرد و یکی نکند — ولیکن زین نکین دار کشند ازانکا ل
خدایکانا طبع لطیف خواهد شعر — لطیف زود پذیرد تغیر احوا ل
چو مشتری بدرخشد که فزوینه و عز — چو خاک تیره نکاه (تابد) سینه حا ل
خدایکانا اکر این چنین بیت نپسندی — مرا باغ طرب در جو سر و کردد نا ل
چنان شود سخن که در معانی او — بخیره که کند ز طبع جادوی محتا ل
وکر بخدمت تو صدر آفتاب آیین — بکام دل رسم و رسته کردم از (اهوا) ل
بفر دولت شاه از برای خدمت من — قلاده بر عنقا زماه نو فلک بقدا ل
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنک — همیشه تا نشود عود مشک و مشک زکال
بکام خویش نشین بین مخالف را — بدام مرک مقید بداغ تنک نخا ل
وز آب تیغ تو آتش کرفته جان عدو — ز موج دست تو کوهر فشانده ابر نوال

وله ایضاً غفر الله

۴

کویی که ماه و مشتری از جرم آسمان — تحویل کرده اند بباغ خدایکا ن
وز ماه و مشتری شده آن خاک برکنار — نور عجیب صورت و شکل بدیع سا ن
نی نی که ماه و مشتری از دیر بوده اند — در نیکوی فزوینه و در روشنی (توا) ن
کویی که بوستان بهشتست بر زمین — رضوان زماه و مشتری انکنده تو (سبا) ن
مرجان عود سوز در و شاخ نسترن — مینای مشک ساییده در و برک زعفرا ن

باذ اندرو وزان ز بنهای ها شکوف — ابر اندرو گذشته ز بالای قیروا ن
در دست باذ عنبر نایاب بی قیاس — در چشم ابر لولوء شهوار بی کرا ن
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن — رخسار لاله لولوء آن کرده در دها ن
بروزن وار غوان ز سر لشکر سمن — بر آسمان کشیده علمهای پرنیا ن
از سیم خام برگ بر آورده یاسمین — باذ ز تختهٔ گونه بدل کرده ارغوا ن
در زیر سرو نغمهٔ کبکان روذ زن — بر شاخ بید نغمهٔ مرغان شعر خوا ن
وان آب نیلگون معکس کمان برق — مالینه قرطه‌ایست ز فیروزه بی بها ن
گویی که باغ توزهٔ سوهان آزدست — کاهی زنند بصیقل کاهی زند سا ن
از دانش و ز جان اثری نه درو ولیک — از نیکوی چو دانش و از روشنی چو جا ن
وان قصر کوه پیکر و نجم بقا درو — بهنای خاک و از دو بالای آسما ن
ز آسیب چرخ فلک اندر فراز او — بر کنگره خمیده روذ مرد پاسبا ن
گویی یکی خرد بچهٔ سیمرغ بی عدد — بر کرده اند تیز منقار از آشیا ن
وان گردش مرمل زرین شگفت را — آید بروشنی چو روان اندرو روا ن
پیروزه همچو سیم کشیده فرو روذ — از گوشهٔ مرمل زرین بآبدا ن
گوی ز زر بخته بی سیم بفکنذ — ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوا ن
باغی برین نشان و بنایی برین نسق — پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ — در بسته آدمی و پری پیش او میا ن
شمس الدین ولکن ایام فخر ملک — تیغ خلیفه سایهٔ اسلام شه طغا ن

مروّق
باد
انجم نما

ازرق

در پیش او نشسته و بر پای صف زده — شاهان کاردیده و گردان کاردا ن
دوران خود سپرده بفرمان او فلک — اشغال خویش داده بتوقیع او جها ن
از صوت شعر خوان دل افلاک پر خروش — وز زخم روذ زن شده غوغا بر فغا ن
یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب — مینای سبز بر سر او بسته سایه با ن
بر کف نهاده لعل میی کز خیال او — اندیشه لاله زار شوذ دیده گلستا ن
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نها ن
گر مشک و لعل شعری و پروین کنند بید — شعری برنگ بسته پروین ببوی با ن
ساقی ز عکس ویش گوی سیاوشست — آتش بناه ساخته از بهر امتحا ن
مشکست و لعل شعری و پروین اگر بوذ — شعری برنگ سنبل و پروین ببوی با ن
خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق — صافی تر از ستاره و روشن تر از روا ن
جامی چو بحر ژرف کز و نگذرد همی — عنقا بزخم شه پر و زورق ببادبا ن
شاه ان چنان میی بچنین جام کرده نوش — از دست سیم ساق سهی سرو ناروا ن
با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گرا ن
ای سروری که نام ترا بندگی کند — در حد روم قیصر و در خاک ترک خا ن
از پای همت تو همی تابد آفتاب — وز دست حشمت تو همی کرد آسمان
از قوت سخای تو هیچ آفرینه — در دست تو قرار نگیرد مگر عنا ن
مرّیخ ان کمان بری تو قضا سم بارزد — گویی ز کیمیای قضا کرده کما ن
ناز با یدار مانند ستاره یکی روز جنگ — از عکس خنجر تو بیابد همی نشا ن

در خاک هند رمح زبیم سنان تو / بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت چنار ن
روزی که آب و آتش خنجر زبیم تیغ / این لاله قطره کرد و ز ارغوان دخا ن
شنگرف بارد از بر زنگار خورده تیغ / بیجاده ریزد از سر سیرو فر کوزسنا ن
دریا ز زخم ژاله زند ابر هندوی / بر درع لاله کرد و بر جوشن ارغوا ن
از هیبت استخوان مبارز جان شود / گر خوردنش بهای کند قصد استخوا ن
وز نیزهای رمح دگر عالمی کند / در دامن ستاره بر افعی و افعوا ن
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو / در موج او نهنگ دلیران خارستا ن
مالک کشان کشان سوی دوزخ برد ز تو / آنرا که زخم تیغ تو باز افگند ستا ن
بیرون فکنده نیزه خطی بروی دست / وند در کشند گره جنگی بزیر را ن
پیدا شود ز جوشن دشمن بجند میل / در کوه هلاک تو گنج شایگا ن
پیکان بقبضه در کشند از بر جنگ تو / و ز سوی زه خدنگ برون برد از کما ن
ای اختر سخا که ز سیر نوال خویش / هر روز بر سپهر تفاخر کند قرا ن
آب حیات خورد چو سنان علوی تو / هر کس که یافت ضربت او زیست جاودا ن
گر طبع جود شکل مکان گیرد ای از او / جود ترا هزار فلک باید ای مکا ن
برکان زر ز دست تو گر صورتی کند / زر نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کا ن
بر سنگ اگر نگار کنی شکل دست خویش / بر زر رقم شود که ببخشید رایگا ن
از حرص آنک خواسته بخشی بخواستار / خواهی که موی بر تن سایل شود زبا ن
هر کس که بر زبان نیاز از تو با خواست / او را ز جود و جاه بود دستی جا ن

ازرقی

خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند / تا بیشتر ز خلق دهی جاه و سوزیا ن
جود تو نیست که ضمانرا وفا کند / گر خلق را بلادن روزی کنی ضما ن
رمح ترا یقین خلیلست روز جنگ / کز آتش سنان تو ناید بروز یا ن
گر کوه را ز چشمهٔ تیغ تو بر کشند / صد جان نهنگ خورده برون آرد از ما ن
فردوس را بمجلس تو سر زنش کند / آنکس که در سرای تو بودست میهما ن
ای خسروی که از کف راد تو سایلست / بر صفحهٔ زاد گنج فزونست قهرما ن
من بنده از زمانه نژند زمانه ام / گردم مگر بقدر خداوند شادما ن
بیرون نگردد خواهم تا عمر من بود / خدمت ز جان من نه ز دل خامه از بنا ن
تا ارغوان نحار بود خاک نو بهار / تا زعفران فشان کند باد مهرگا ن
افزون ز روزگار ملک شادمان زیاد / در نعمت کهن و در دولت جوا ن

وله ایضا رحمه الله

بفال همایون و فرخنده اختر / بتخت موفق و سعد موقر
بوقتی که مست اندرو فال خوبی / بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بتیر نوا بندر سرای تو آمد / خداوند فرزانه شاه مظفر
سخ شمر دولت کزین کنف امت / ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت / روان معالی و خورشید گوهر
باغ خاینه خسروی که او را / بهار و بهشتست مولی و چاکر

چمنهای اورا ز نزهت بها چین   روشهای اورا ز خوبی صنوبر
کلاه بهار اندرو روی لاله   بو فتخران اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری درو بانگ عنقا   ز آواز بلبل درو زخم مزهر
درختانش از عود و برگ از مورد   بنایش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکیفی چو اندیشهٔ مرد عاشق   بخوبی چو رخسارهٔ یار دلبر
گلی بر کهٔ ثلف در صحن بستان   چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا و کوثر ولیکن   ز ژرفی چو دریا ز پاکی چو کوثر
بپاکی چو جان و ز خوبی چو دانش   ز صفوت هوا و ز لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما   چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکسوی این باغ خیمه سرایی   برا ز صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشتست لیکن   بهشتست اندر مثلها مکرر
برافراز او چنبر چرخ گردان   سر پاسبانرا بساید بچنبر
زبس نغز کاری چو کاخ سلیمان   زبس استواری چو سد سکندر
تصاویر او دهشت طبع مانی   تماثیل و حیرت جان آزر
همه سایه و صورت و شکل ایوان   در آن رنگ لاژوردی مصور
تو گویی مگر جام کیخسرو ستی   منقش درو شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش   بسا بندهی بیکرانند دو پیکر
گوزنان بالند شاخند گویی   بر آمیخته زخم را یک بدیگر

ازرق

بدرون بارگه گشتن ب

نبرد مگر صحن او را بسالی   مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزین درو صفهای مسبع   منقش درو شمسهای مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی   بشمسه درون صورت شاه سرور
خداوند گنج و بزرگی و دولت   خداوند دیهیم و شمشیر و افسر
بشمشیر او باز بستست گیتی   عرض باز بستست لا بد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش   که مدحش تمامست و اندیشه ابتر
گر از باختر برکشد تیغ هندی   رسد در زمان موج خون تا بخاور
بتشریح ملکت درو عین معنی   بتصریح دولت درو لفظ مصدر
که گویند نیست مر ناوکش را   در آتش مرکب ندیدست صرصر
ایا شهریاری که با همت تو   از اغراض زایل شمارند محور
ز تف سنان تو نازاده دشمن   چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کی از سنان تو جان داده باشد   زبیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید   درو هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند   سخن گوی گردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر کی تابد   نزاید ز اولاد آن دوده دختر
زمین را بسوزانی از عکس زوبین   فلک را بدرانی از نعل اشقر
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا   ز بیم سنان تو افکند سپر
زمین بیکرانرا ز یکدیگر بگسلاند   بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر

زنجیر گنج جشمهٔ زندگانی
اگر نام خود بر نکاری بخنجر

بلنگ از نهیب سنانت بخواهد
بخواهش کزی پر و بال از کبوتر

بنام خلاف تو گر گل نشاند
سنان جگر دوز و خنجر دهد بر

زهی سیر آن بارهٔ کوه هیکل
که با آب و آتش بپوید برابر

بهنگام نرمی و هنگام تندی
سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر

بچشم و بلوی و بسم و سرین که
جو جرخ و جو مشک و جو بولاد و مرمر

بکبر بلنگ و برفتار شاهین
بقد هیون و بزور غضنفر

بآب اندرون همچو لولو بیضا
بآتش درون همچو یاقوت احمر

برافراز او شاه هنگام هیجا
جو بر کوه خارا ز بولاد عرعر

ایا شهریاری که کوه سیه را
بسنبی [illegible] ز پیکان بولاد بنگر

درین بزم شاهانه بنگر رسم شاهان
بنور می لعل فیروز ساغر

یکی کبر شاهی که از بوی و رنگش
شود دین و مغز پر مشک اذفر

بلطف روان و بنور ستاره
ببوی گلاب و برنگ معصفر

بروشن یکی لعل خوش بوی خوش زی
ز فرخ وزیر خردمند بس خور

وزیری که او را کفایت مهیا
وزیری که او را جلالت مسخر

وزیری که جان سخن راست دانش
وزیری که شخص سخن راست گوهر

وزیری که پرداخت جای بهایی
به از قصر کسری و ایوان قیصر

بدل ناصح ملک پیروز دولت
بجان بندهٔ شاه فرخنده اختر

حکیم ازرقی

ایا شهریاری که جا تیغ دولت
ز کینی ببرید دست ستمگر

بمان اندرین دولت و ملک چندان
که تا آب حیوان برآید ز اخگر

فلک را جز از بندهٔ خویش مشناس
زمین جز غلام دل خویش مشمر

وله ایضاً نو رقبه

۲

همایون جشن عید و ماه آذر
خجسته باد بر شاه مظفر

امیرانشاه بن قاورد جغری
جمال دین و دین را پشت و یاور

خداوندی که جا کونه نماید
بپیش خطهٔ او خط محور

اگر خورشید بودی دست رادش
شدی جرم زمین یاقوت احمر

زمین باران جودش گر بیابد
بجای سبزه روید بر زمین زر

بدهند و بسجستان آنچه او کرد
مثالی کرده بد حیدر بخیبر

حنا و کوههٔ زین داشت شش ماه
بجای خوابگاه و بالین و بستر

دران شش مه زمانه بر نیاسود
ز دار و گیر و قتل آن معسکر

بگرد اندر همی شد چشمه بنهان
بخوف اندر همی زد جرخ چنبر

ز بانگ و زخم غران کوس کوذک
همی اخول شد اندر ناف مادر

زبیم جان همی تن کرد پنهان
جو دراج از پی خشما غضنفر

زمین دریای موج افکن شد از خون
در و کشته سوار و کشته لشکر

اجل را دور بازه رسو همی شد
بخون اندر همی مرد آشنا ور

جهانی دین بر خسرو نهاده
نشه بح قضا را چرخ دادی
زخون شمشیر هندی در کفش لعل
چو آتش چرخ را بر کرد و بشتافت
بزد بر باره برگستوان دار
ز زخم تیر تا بای خداوند
بیکر سوار آن سان تیر بگذاشت
ملک چون سرو و گل نازان و خندان
ملایک بر هوا آواز دادند
بقا بزدا ز آثار دولت
دو پیکر بوده است و مرد جنگی
بزخم الله چه داند تیر بیجان
درافسرد ز مکنون کی شناسد
بگیتی ز آب و آتش تیزتر نیست
سیاوش را و خسرو را نیا زرد
تهور کرده بد بوده زشاهان
ایا شاهی که تخت را بپا راست
فزون شد دولت تا باز گشتی

بتیر و نیزه از دیوار و از در
ملک را یافت در میدان برابر
زخوی خفتان دو می برتنش تر
کز آتش بیند او باداش کیفر
خدنگی راست بد بر گستوان بر
بدستی ماند بد تا تیر لنگر
کی از تیری نیالودش بخون بر
نشاطی باز بابی خواست دیگر
زشادی و ز شگفت الله اکبر
نشانی باشد این واضح نه مضمر
بسوزانند و سری برق و صرصر
تفاوت کرد ز انه پیکر نه پیکر
کی افسر چیست یا دارای افسر
دو جان را و سلطان ستمگر
کی فر ایزدی یا آب و آذر
نه جوشن داده باشد مغفر از فر
بعقل و حلم یزدان کرو کر
زجنگ سگزیان دیو منظر

حکیم ازرقی

توان بردن هنوز از جای جنگت
از اکنون تا بسین روزی زگیتی
ز بر آغاز خون کردانه جینه
جنان کردی کی در ایوان شاهان
از این پس فرشها بر زین نگارند
بعون زال و رخش تند و سیمرغ
تو تنها با سپاهی کی بکوشی
جهانشان باز کردانی کی از بیم
ترا سیمرغ و تیر گز نباید
ز مردی و جگر بگذاشت باقی
شجاعت هدیه باشد خدایی
کسی را در جهان دامن نگیرد
ببیش شیر لاغر شیر فربه
ولیکن گاه کوشش بر درانند
الا یا نامور شاهی که هستی
ز سهم افزای کاری باز گشتی
زحرص کین برون ناکرده خفتان
زخون خوردن دلت ناسیر لیکن

درین زهره سگزی بزبر
بر آن خاک از فروز آید کبوتر
طبرخون رویدش در حلق و زاغر
بجای جنگهای رستم زر
تنی تنها درین قلب لشکر
ز نیک تن کرد رستم پاک کشور
چو قوم عاد با بالای عرعر
سبق جوید برادر بر برادر
نه رخش جادو و زال فسونگر
مصور بر نوای زیبا مصور
بلا را در دماغ و دل مستتر
بشخص فربه و بالای منکر
چنان باشند کی کوهی بیش بگذرد
دوال از ببر فربه شیر لاغر
زشاهان در نبرد انواع نخجیر
که آنرا دید کس را نیست باور
زخون دشمنان ناشسته خنجر
چو خون در خنجر سیراب گوهر

زخفتان معصفر بند بگشای — زساقی باده بستان معصفر
بجای جوشن اندر پوش قاقم — بجای نیزه برکف گیر ساغر
قدح برکف نه و عنبر ببو کن — برافروز آذری چون چشم عبهر
اگر بستان آذاری ببین مرد — ز آذر بوستانی کن در آذر
درختان را کنون تا نه بس دیر — یکایک نوذ کردذ زر جادر
برین گردون دریا جمله آمیغ — ببیوندذ سمار بهای عنبر
سمار بهای عنبر چون گران شد — فرو باردز عنبر عقد گوهر
وزان باریدن گوهر بستان — بخندذ باغ و بن بالذ صنوبر
ایا شاهی که از نظم مدیحت — نگردذ سیر طبع نظم گستر
مرا از نظم در خاطر عروسیست — که از نام تو خواهذ نقش و زیور
بقای عمر مردم نظم عالیست — کی داردپای با ارکان و اختر
بسا کاشعار من در مدحت تو — نخواهد گشتن از دفتر بدفتر
الا تا هر درختی نیست طوبی — الا تا هر غدیری نیست کوثر
چو کوثر عمر و عیشت باذ شیرین — چو طوبی شاخ بختت باذ بربر

وله ایضاً

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان — برنگ لاله می آر یا لاله روی ستان
جهان جوان شد و ما بحو نوجوانانیم — بی جوان نخواه ده درین بهار جوان

حکیم ازرقی

بشادکامی امروز داد خویش بده — کجا کسی که بفردا بذیرد از تو ضمان
نه کار دیگر جهان را تو راست خواهی کرد — چگونه راست کنی چون گذشت کار جهان
ز رفتن سرطان جز گزند نبیند کس — حکیم طالع بدان نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستیست — اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل از باده صرف فرمایی — کرا توان بدن اندر چنین چنین نتوان
کدام روز بشادی کباده خواهی کرد — کسی که او بهاری چنین نیذ بزمان
ز شاخ توده همی سرو و ز گند مینا — ز سنگ خاره همی سر بر آورد مرجان
برازستان کبودست حوض نیلوفر — برانظاره لعلست روی لاله ستان
همی بخندد نو نو شکفته پیکر لاله — همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
زبس که گور گون برگ خوید و لاله خوی — زمردین و عقیقین کند لب و دندان
گل از نسیم صبا کرد بر ز گل دامن — گل از سرشک هوا کرد بر گلاب دهان
بسان غالیه دانیست لاله یاقوتین — بسان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بوذ — کنون ز خاره در آویخته است و خارستان
زبس که رنگ بکسار برگ لاله خورذ — چو رنگ لاله کند رنگ شیر در پستان
ستاکها که گل اکنون درخته و قواقند — ز زلف بر و صد هزار گونه زبان
مکللست و منقش بجز بدر و عقیق — معطرست و مبخر هوا بمشک و بیان
دیباه و سمع زمان تا زمان بیار آید — کنند حکایت هر ساعتی ز بعد طوفان
... که مرا ورا ز خود بره دهند — کفا میرا جل شهریار در افشان

همام دولت سلطان جمال دین خدا	یگی یاور دین و رایم خدا و هم سلطان
ابو المظفر بهرامشه انک خدمت او	همی کواژه زند بر بلندی کیوان
فروغ تخت ز سیمای روی او پیذا	ظلام جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازلی روزکار دولت او	زیادتی بکیا لذ و ایمن از نقصان
ایا مقدم فخر بزرک زاذه عصر	ایا نتیجه دهر ای خلاصه انسان
رسوم تو همه فخرست و لفظ تو همه علم	دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
فلک توی تو و خورشید هرتاکی توی	فلک کفایتی و خورشید جود و دهر توان
امان توی و جهانی توی و خزینه تست	نخرمی جو جوانی بعافیت جو امان
توآن فرشته خوی که لفظ خرم تست	ز راستی و ز نخت ز خوی و ز فرمان
هزار کار بکرذ از تیر راست شوذ	بر انکسی که ز شست تو خم کرفت کمان
ذکای طبع تو کوی که لوح محفوظست	که ذره نبوذ جایز اندرو نسیان
بهر خرذ هنری کز جهان کنی دعوی	از و جو خواهی برهان تو باشی برهان
ز بس سعود که در طالع تو جمع بوذ	هنوز چرخ جهان شکل تا زداند و ذان
ز نیک و بذ قران ستارکان اثرست	سعادت تو موثر بران هزار قران
نه کرد کاری و بر تست رزق خرد و بزرک	نه روزکاری و بر تست حکم سوذ و زیان
جو عزم تست قضا کی بوذ کمان جو یقین	جو امر تست قدر کی بوذ خبر جو عیان
صواب رای تو هرکز ندید روی خطا	یقین جود تو هرکز نیافت رای کمان
منابع انذ ترا جون سپهر خرد و بزرک	مسخرند ترا جون زمانه پیر و جوان

ببیش قدر تو بسیارها بوذ اندک	بفر بخت تو دشوارها شوذ آسان
اکر بکوشذ با خنجرت پلنک دژم	وکر ببیند پیکان تو هژبر ژیان
هژبر خون نشناسذ برک در از خنجر	پلنک تن نشناسذ ترذی را ز پیکان
نه از موافق تو راست تر شوذ نصرت	نه از مخالف تو دورتر شوذ خذلان
خرذ بزرک وانعال تو صفات خرذ	روان بذیری و احوال تو بلطف روان

وله ایضا

٦ بدولت ماند سپهر بلند	جو در وی کنند مرد عاقل نکاه
ملکی را ز تخت الثری بر کشذ	بکردون رساند بصد آب و جاه
جو بردش سوی اوج فی موجبی	بر کردس نکونش سوی قعر جاه

وله

٧ ای دوست می مروقی بیش آور	وی ناله چنک فرذی بیش آور
تا چند ز دلق و ژنده چرخ کبوذ	دیوان حکیم ازرقی بیش آور

وز کلام امیر معزی رحمة الله علیه

ای خداوندی که او بر پادشاهان پادشاست | مستحق عزت و مجد و جلال و کبریاست
کو بلا خدمت کنی اورا سزای خدمتست | ور زجان اورا ثنا گوی سزاوار ثناست
اوست معبودی بوصف لم یزال و لم یزل | لم یزل اورا سزد و لایزال اورا سزاست
زنده اورا دان و هستی اورا شناس از بهر آنک | زنده دایم وجود و هستی پاینده بقاست
حکم او نه علتست و صنع او نه آلتست | ذات او نه آفتست و ملک او نه منتهاست
دانش او نه محال و بخشش او نه عدد | گفته او نی مجاز و کرده او نی خطاست
بیش نام او همه افسون دیوان باطلست | بیش ذکر او همه نیرنگ غولان زهباست
از ازل که بنکری پیوسته بینی تا ابد | قسمتی در هر چه خواهی حکمتی در هر چه خواست
وز کمال صنع او ترتیب دارد در سرشت | هر کجا ترتیب آب و آتش و خاک و هواست
ضربت خذلان او بر جان مرد مفسدست | شربت توفیق او در دست مرد پارساست
لطف او بین هر کجا اسباب خلقی ساختست | قهر او دان هر کجا احوال قومی بی نواست
هرکه بدبختست بیگانست با اسلام و دین | نیکبخت آنست کو با دین و اسلام آشناست
راستی و کژی اند در راه توحیدست و شرک | هر دو پیوسته نگردد کین خداوند خداست
هرکه باشد همنشین شرک گیرد راه کژ | هرکه باشد همره توحید یابد راه راست
با هوای نفس کی باشد رضای حق روا | ما که عصیان در هوای نفس در ... رضاست

معزی

از رضا مگذر که بوی روضه رضوان دروست | ور هوا بگذر که دوزخ هاویه بی نواست
قول و فعل خویش را در معصیت منکر مشو | زانک معنا ندام تو بر قول و فعل تو گواست
سخره ابلیس نفس و غره ابلیس شد | ترکی او در معصیت بفزود و در طاعت بکاست
گر تو در دنیا هرا را نکاره و حیله کنی | جبر گردد بر تو آخر هرچه از تو در قضاست
با قضای جبر و از دنیا چه جای حیلتست | با نهنگ شرزه در دریا چه جای آشناست
روز و شب در وادی غفلت نهادستی قدم | بر حذر باش از آن وادی که جای اژدهاست
گر سلیمانی که اجن و انس در فرمان تست | ور فریدونی که شرق و غرب سرتاسر تراست
بهره تو زین جهان چون در امنت گیر از اجل | ده گزی کرباس و لختی چوب و خشت و بوریاست
خوف ما از عدل یزدانست و رجا از فضل او | زانک عدل او بلا و فضل او دفع بلاست
در دل مومن همه خوف و رجا باید بهم | مومن پاکست هر کاندر دلش خوف و رجاست
بیش او ما را بخلوت بندگی باید نمود | کان بسی بهتر ز قرایی نمودن بر ملاست
زانک در خلوت نمودن بندگی عجزست و صدق | زانک قرایی نمودن بر ملا روی و ریاست
این جهان چون باغ و ما بیچون نهالیم و درخت | رحمت و احسان او چون ابر و چون باد صباست
راحت و درمان خویش از فضل او باید همی | هرکه در رنجی گرفتار و ببدردی مبتلاست
او نکوکارست اگر ما را عبادت کمترست | او خریدارست اگر ما را بضاعت کم بهاست
گر همی خواهی کو لیی ده که معبود تو کیست | وا ز یکی نی یاد و نی همتا و نی جفت و جداست
سید اولاد آدم خاتم پیغمبران | مهتر عالم شفیع روز محشر مصطفاست
نایب بشیر او بوبکر و ثانی عمر | آنگهی عثمان و بعد از وی علی مرتضاست

گر بدین دین و بدین مذهب نه دنیا بگذری
جای تو در جنة الفردوس جای اولیاست

ای خداوندی که در وصف وجود و جود تو
حجت سنی قوی و حاجت مؤمن رواست

بر ثنای تو معزی را دعا باید همی
زانک مقصود معزی از ثنای تو دعاست

وله ایضاً غفر الله

اهل غزنه دوش چون دیدند بر گردون هلال
خرمی کردند و فرخ داشتند او را بفال

گشت حاجت زود بدرو زود بر دشت امید
زانک بیچون داد این تزیین بود بر گردون هلال

با دعا و با تضرع دستها برداشتند
پنج حاجت خواستند از کردگار ذو الجلال

نصرت دین و دوام نعمت و امن جهان
صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال

شیخ اسلام آنک هست او دین یزدان را شرف
ذو السعادة آنک هست او دولت شه را جمال

آن محمد کز جلال و عز او حاصل شدست
سنت و شرع محمد را بسی عز و جلال

نیست مثل او ز عمال خراسان و عراق
در عمل زین قبول پنج سلطان شصت سال

همه نعمت هم حشمت دستگیر خاص و عام
علم را ماند عمر و خاص را ماند خال

اندران کینه ز نامش تا بآدم عز و اصل
وندرین کیته ز جاهش تا بمحشر فخر آل

باز اقبالش نشیمن کرده بر سقف آسمان
هشت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال

بخت او را از سعادت آفرید اندر ازل
کردگار لم یزل بو فرد کار لایزال

کنیت و توقیع و نام یک سر باشد لقب
بر سعادتهای بخت او نشانست و مثال

چون درست آمد یقینش در توکل بر خدای
دل نبندد در نجوم و در قران و اتصال

معزی

هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش
آینه چون راست باشد راست بنماید جمال

آفتابست او و ماه و انجمنها و ترا دا و
نیست محاق و احتراق و نی کسوف و نی زوال

آفتاب اندر سعود و ماه و انجم در شرف
کوکب اعدای ایشان در هبوط و در زوال

کار او در دین یزدان بخشش و بخشایش است
نه ز بخشش دلش گیرد نه ز بخشایش ملال

که فرستد بخت بر بخت و قطار اندر قطار
سوی لشکرگاه شاهان از ثیاب و از نعال ل

که نسیم و حلهٔ او سوی درویشان شهر
کیسه بر کیسه روانست و جوال اندر جوال

روز و شب جودش همی رنج مسلمانان کشد
جود او کوی معلیست و مسلمان عیال

آن عمیدان پیش تو بی قدر و بی قیمت چنانک
پیش یاقوت آبگینه پیش سیم و زر سفال

چرخ اندر آفرینش دیگری را ممکن است
ایزد آن جمله ترا داد است جز عیب و همال

باد تیزی گیرد از خشم تو وقت انتقام
خاک صبر آموزد از حلم تو گاه احتمال

ماه تایید آنکسی یابد که تو گویی بتاب
سرو اقبال آنکسی بالد که تو گویی ببال

آن حوادث کاندرین ده سال پیش آمد ترا
زان عجب تر نابد اندر عمرها پیش رجال

هم ز قصد دشمنان و هم ز قهر حاسدان
هم ز استیلا و مکر و هم ز قهر و احتیال

عصمت یزدان نگه بان و نگه دار تو بود
تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال

وهم تو بر هم زد آخر هرچه خصمان ساختند
سر تو بر هم شکست آخر طلسم بدسگال

در همه وقتی نهایت نیست اقبال ترا
دوست و دشمن را درین معنی یقینست و مقال

تو بجای خویش ساکن باش و فارغ دار دل
گر همه گیتی بر آتش گردد از کین و قتال

گر دعای خلق و حفظ خالق و اقبال خویش
لشکری جرار داری بر یمین و بر شمال

گر بحش حاجت آید جا کرت را در خزان   آب را جون عیبه جوشن کند باد شمال
ور غلامت را بیکان حاجت آید در بهار   از زبرجد بر درخت گل بدید آید نصال
ای حسد برده ز موج طبع تو موج بحار   وی خجل کشته ز سیل جود تو سنگ جبال
جون نمالی بود طبع من ز دی در باغ شعر   برفرش کردی بهمت تا درختی شد نهال
نی قبول خویشتن بر خویشتن دارم حرام   گر بدیدارم قبول تو نمیراث حلال
آب را آتش کر کشید زان کی محالی ظاهرست   من بغیر تو بهیچ نشناسم این معنی محال
زانکه در مدح تو شعرم آب و طبعم آتشست   جون تراسیم ز آتش بر کشم آب زلال
انج سودی کرد از اسرار کرم با عنصری   ذکر آن باقیست تا باقیست ایام و لیال
من درین دولت بشعر از عنصری کمتر نیم   تو بسی افزونی از سوری باحسان و نوال
چشم دارم کز همه تو باشدم در همه وقتی مرا   یاری و تیمارداری هم بجاه و هم بمال
گرچه خوشتر باشد آن شعری که در مدح او   هم حدیث عشق باشد هم حدیث زلف و خال
روز عید و فرخ دارا اینها چنین گویند شعر   هم ستایش هم دعا هم تهنیت هم حسب حال

وله ایضاً نوّر قبره

بنگر این پیروزه گون دریای ناپیدا کنار   بر سر آورده ز نقش خویش در شاهوار
کشتی زرین درو گاهی بلند و گاه پست   زورقی سیمین درو گاهی نهان گاه آشکار
بنگر این غابی دو لشکر بر جناح یکدگر   لشکری از حد روم و لشکری از زنگبار
در تموز و در زمستان مختلف با یکدگر   متفق با یکدگر در مهرگان و نو بهار

مُعرّب

بنگر این سرگشته بیلان معلق در هوا   بر فراز و در نشیب از دیده مروارید بار
آتش اندر دلشان دُرافشان جون سنان اندر نبرد   نعره شان منکر جو کوس اندر مصاف کارزار
بنگر این کوهی که از بولاد و سنگ آید برون   عالم تاریک را روشن کند خورشید وار
عکس او در جرم او کوئی مرکب کرده اند   در میان دستهٔ گل شعشهٔ زر عیار
بنگر این مرکب که از رفتن نیاساید همی   که بود صحرا نورد و که بود دریا گذار
موج برخیزد ز دریا گر بدریا بگذرد   ور بصحرا بگذرد برخیزد از صحرا غبار
بنگر این حرّاقهٔ جان پرور و صورت پذیر   با تن اسپی و با جان صافی ساز کار
تازه کردند زمین را چو فرو بارد سرشک   تیره کردند هوا را جون برانگیزد بخار
بنگر این گسترده شاذروان که بر آب روان   بسته اند و را بمسمار گران سنگ استوار
باطن او سربسر بالایش و درد و دریغ   ظاهر او یک بیک آرایش و رنگ و نگار
بنگر این ترکیب مردم بنگر این قلب و حال   بنگر این نقش بصورت بنگر این ترتیب کار
این بدایع وین صنایع را بباید صانعی   گر بصانع نیست حاجت حجتی قاطع بیار
گر کواکب کرد بس صانع کرا خوانیم هفت   ور طبایع کرد پس باری که داند چهار
انجم و معتدل بکل کی معبود یکست   مستعان بندگان و ملک او نا مستعار
نیست آن اول که ثانی باشد او را بر اثر   نیست آن واحد که برانگشت گیری در شمار
ذات او را نیست امروز و فردا دینه   بنده را فردا نظر و امروز وعده وانتظار
بندگان در قبضهٔ تقدیر حکمش عاجزند   عاجزی مقهور در سودای جبر و اختیار
زو یکی را بهره گنجست و یکی را بهره رنج   زو یکی را قسم نورست و یکی را قسم نار

زو شذست امروز پیذا آنچ پنهان بوذ دی — زو شذست امسال پنهان آنچ پیذا بوذ پار

بس شگفتیها کی هست اندر زمین و آثار او — در گریبان سپهر و آستین روزگار

ای معزی تا قیامت یاذگار است این سخن — از سخن گستر سخن بهتر کی ماند یاذگار

وله ایضاً رحمة الله علیه

تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاذ — داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاذ

زلف او بر رخ ز عوذ خام خم در خم فکند — جعد او بر مه ز مشک ناب چین بر چین نهاذ

آنکه دریا قوت نوش آگین او شکر سرشت — قوت عشاق اندر آن یاقوت نوش آگین نهاذ

هر دلی کز سرکشی تنها ز دست پیچ خط — زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاذ

من غلام آن خط مشکین کی گویی موجه — پای مشک آلوذه بر برگ گل و نسرین نهاذ

سوی بت آذر پرستان از دل من قبله گشت — تا که عشقش در دل من آذر برزین نهاذ

هر کی از رنج من و از ناز او آگاه شذ — نام من فرهاذ کرد و نام او شیرین نهاذ

حال خویش اندر بلای او دل غمگین من — وی که کرد و کنه بر چشم روشن بین نهاذ

خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من — دوش کم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاذ

چشم و دل را من ملامت چون کنم کز عشق خویش — بند بر جان من آن پرورده نهاذ

نیکبخت آنکس کی دل در بند عشق او نبست — بر گرفت از عشق او بر مدح شمس الدین نهاذ

آن امامی کز شمایل تا بنست اسلام را — وان شهابی کو قدم بر تارک پروین نهاذ

عبد رزاق آنکه اندر سایهٔ اقبال او — بخت عالی رخت بر بالای علیین نهاذ

معزّی

روز اول کو سواری کرد در میدان علم — روزگار از بهر او بر اسب دولت زین نهاذ

کرد در خلد برین روح الامین او را دعا — حور آمین کرد و رضوان کوثر آمین نهاذ

اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند — بخت او هم هفت را اسب و رخ و فرزین نهاذ

گرد دولت آستان درگهش بالین خویش — جفت دولت شذ کسی کو سر بر آن بالین نهاذ

کبک چون بشنیذ بوی عدل او بر کوهسار — آشیان از ایمنی در دیدهٔ شاهین نهاذ

مشتری سعدست و چون کین تو از اعدا جوش — آفتاب او را لقب مریخ کیوان کین نهاذ

هر کی در گیتی بنای کین او آغاز کرد — آدمی را قاعده بر لعنت و نفرین نهاذ

فخر کرد آن کز نشستی ساعتی بر خوان او — آنک او بر خوان سیمین کاسهٔ زرین نهاذ

گرچه اکنون در عجم هستند حلیخی قیاس — روز راذی بخشش و منت و آیین نهاذ

ور چه در عصر نبی بوذند گردان بی شمار — رو ز مردی پای در صف صاحب صفین نهاذ

ای برادرزاذهٔ صدری کی دولت را اساس — از زمین کاشغر تا بحر قسطنطین نهاذ

او بعقبی رفت و اندر قلعهٔ اقبال خویش — از علو تو ذخیرهٔ حشمت و تمکین نهاذ

ساخت او را از گهر شکر تو تاجی قیمتی — در دمشق آن تاج را بر فرق حور العین نهاذ

آسمان گر باذ فروردین زمین را تازه کرد — لطف طبع او مگر در باذ فروردین نهاذ

تا ببیش طین سجود از نور شکل تو بکرد — کو نمی دانست کایزذ نور تو در طین نهاذ

آرزو آمذ فلک را تا سخن عقل تو — صنع ایزذ در کفا و کفهٔ شاهین نهاذ

زانک در دست تو پیذا شذ کلیذ گنج علم — دشمنت قفل جهالت بر دل غمگین نهاذ

تا همی زد دم بلندش تو اندر سخن بوذ — چون دمش بگسست پای اندر جهد بجین نهاذ

نماد

تیزی خنجر نهاذ اندر سر اقلام تو | انک اندر جوب موسی هیبت تنین نهاذ
همت از ضربت کردون مراد اخته بوذ | نطق تو بر خستهٔ من مرهم تسکین نهاد
تا ضمیرم یافت در مدح تو تلقین از خرذ | دام فکرت از ره معنی بدان تلقین نهاذ
وانکه اقلام تو از بهر هلاک دشمنان | قد تیر و شکل مه و بیکر زوبین نهاذ
همت عالیت جون بشنیذ کفتار مرا | کرد تحسین و ز احسان نام بر تحسین نهاذ
هر کی او خواهذ که بینذ خوذ عروس ر | جود او را مبلغی هر سال بر کابین نهاذ
عاجز آینا از سخن کردین کردذ آنک او | داستان بیژن و افسانهٔ کرکین نهاد
تا کی باشذ در بنی نام و نشان آن بنی | لو بسر الکاه قربان بر کلو سکین نهاذ
بر تو فرخ باذ عید آن بنی کاندر جهان | دین باری را شریعت تا بیوم دین نهاذ
کردهٔ ایزذ هم صلاة و هم صیام از تو قبول | وز تو راضی جان انک اندر شریعت این نهاذ

ولـه

ای آفتاب یغمای خلخی نـژاده | هم ترک ماه روی هم ماه حور زاده
مستی بمهر و خدمت ایستاذه و نشسته | هم در دلم نشسته هم پیشم ایستاده
که را زمن کشایی زان زلفکان بسته | که راه من ببندی زان دو لب کشاده
تو سیم ساده داری در زیر مشک سوذه | من لعل سوذه دارم در روی سیم ساده
کر نی تو شاذی آدم هرکز مباذ شاذی | ور نی تو باذه نوشم نوشم مباذ باذه
دادم ز دست عشقت دو دست بر سر و دل | بر سر یکی فکنده بر دل یکی نهاذه
از دیذه آب ریزم و ز دل فروزم آتش | با این دو چیز هستم خرمن بباذ داذه

معزی

دیذم بسی عجایب بر طرفه تر ندیذم | چشم آب و آتش در خرمن او فتاذه

ولـه

٧ جون هوا سرذی بذیرد جای اکاشانه به | مصحف و ساغر و محراب و میخانه به
بلبلان را باذ دی ماهی نخوابانذ شذند | خوابگاه ما کنون بیغولهٔ کاشانه به
با خرذ بیکانه ایم امروز و با عشق آشنا | هر کی با عشق آشنا شذ با خرذ بیکانه به
رطل بر دارذ دمی کی ما نه در هر خمار عاشقیم | رطل مردان بر خمار عاشقی مردانه به
عاشق و مستیم از آن شوریده و دیوانه ام | عاشق و مستی بسی شوریده و دیوانه به
کر بیابذ دولتی ما از خرذ بس روا نه | دولت میر هشیار در بیان پروانه به

ولـه ایضا غفر الله

٣ ای تازه تر از برک کل تازه ببر بر | بر فرخه ترا خازن فردوس بیر بر
عناب شکربار تو هرکه بی بخنذذ | شایذ کی بخندذ بعناب و شکر بر
زین روی بسی بوسه دهذ ای بت مه روی | رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر
در حلقهٔ زلف تو سیاه حبش و زنک | بوذند و جاذوی بابل بحذر بر
کشتند بهمت مکر اکنون کی فتاذند | مانند عهت شذکان یکدکر بر
بر لؤلؤی خوشاب زذی قفل ز یاقوت | وز غالیه زنجیر نهاذی بقمر بر
مپسند کی دارند مرا در غم هجران | قفل تو و زنجیر تو جون حلقه بذر بر
بسته کمر و راه سفر بیش کرفتی | بیش از سفر بست دل من بسفر بر

جسم بکم ماند و دو چشم بکو کب … کوکب بکمر بر زنده جون سیم بزد بر
ای کاج ترا چشم منستی بمیان بر … وی کاج ترا چشم منستی بکمر بر
تا جند نهم پهلو اندر صف عشاق … از حسرت تو داغ جدایی بجکر بر
کر بخت بوذ باز نهم در صف احرار … از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شد ستند … جون شیعی و سنی به علی و به عمر بر
با دولت عالیش مدارست جهان را … جندانک مدارست فلک را بمدد بر
از کوه درخشنده بران کوهر تیغش … باران شبانست تو کویی بسحر بر
هر که کی شوذ سرخ ز خون دل اعدا … کویی که شد آمیخته باران بشجر بر
کر صاعقه بر سنک همی کار کر آید … تیرش به ازان کار کر آید بسپر بر
آن تیر نه تیرست عقابیست که بستست … خط اجل و فتح بمنقار و بپر بر
این قاعدهٔ عقل تو آثار رسومست … جون قاعدهٔ شرع باخبار و سور بر
هر جند بصر نیست بمقلد کم از جان … رشکست بدیذ از تو جان را ببصر بر
ارزاق بشر جون باذل در بنشستند … جود تو رقم کشت بر ارزاق بشر بر
تو مینکر دد نظر هر که نشینند … در سایهٔ عدل تو بامید نظر بر
از شمر کشاهی تو کی از شرح فتوحست … شرطست کشیدن خط نسیان بسیر بر
در معرکه کر بیش تو آیند جهانی … با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
کویند قضا و قدر از جشم نهانند … مستاین خبر و نکته نشانه بخبر بر
کو خیز و ببین دست تو در قبضهٔ شمشیر … انکر که نه زنست قضا را بقدر بر

معزی

کین تو برا عدای تو برشومتر آمد … از تاختن رستم سکزی ببسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد … از بیرهن یوسف مصری بپدر بر
کر بحر و جبل را کرم و حلم تو بوذی … از سنک صدف بند نبوذی بکهر بر
ور جون تو شفیعی نبوذ روز قیامت … مالک ننهد قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست … کر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
شد ابر سخی دست و همی لولوی خوشاب … از بحر برآورد و براکند ببر بر
بر نسترن و کل بنفیر آمد بلبل … کز نسترن و کل نفر آید بنفر بر
کبکان وشی پوش ز بس لاله که خوردند … منقار همه کشت عقیقین بکمر بر
از خاک بر آورد همی کنج نهانی … کردی مکر از جود متوکل بمطر بر
ای بار خدایی که دل اوصاف معالیت … تا وان نبود نظم و معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزی … جیره ستجو نقاش باشکال صور بر
مولع شده بر کفتن شکر تو شب و روز … جون عابد بیذل به تسبیح سحر بر
شهنه فرستاذ بران فرزنکی کفتند … نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر
تا جرخ زیاقوت و دُرّ در همه بستان … هر سال همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو جنان باد که خاک قدمت را … تفضیل نهد جرخ بیاقوت و بدر بر
در ملک ترا برامرا باد تقدم … تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
باینده بماناذ ترا عمر و جوانی … تا عمر و جوانی نبود جز بکذر بر
هر روز ترا نو ظفری باذ و تو هر شب … نوشنده می لعل مروق بظفر بر

[illegible]

ومن قصائد الملک الشعراء المختاری رحمه الله

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار | شراب و سبزه و آب روان و روی نگار ر
خوش است خاصه کسی را که بشنود صبوح | ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار ر
دو چیز باید و هر کام لذتی دگر است | سماع را بصبوح و صبوح را بهار ر
خوشا سماع صبوحی که با تو باشد دوست | خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یار ر
صبوح سازد گر تازه عشرتی از سر گیر | که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار ر
گرفته‌اند بصد مهر سبزه را در بر | گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار ر
بر آن صحیفه که بنگرند کنون خزان | بجرب دستی بدند زر و سیم نثار ر
همند سان بهاری بر آن صحیفه کنون | همی کشند خط از لاله ز فرح و زنگار ر
بلاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید | ز باد مشک فشان و ز لؤلؤ شهوار ر
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز | برنک اند بر زاغ بر سر کهسار ر
که بسته اند همه بر زاغ بر تیر | که کرده اند همه خون زاغ بر منقار ر
دعا کنند بشاخ چنار من کل با | تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار ر
اگر دعا گر گل بر چنار مرغان شد | چرا چو دست دعا گر شدست دست چنار ر
درست گویی دینارهای نی سکست | چو بنگری دل شده و سیخ در کار ر
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر | بنام خسرو دین را سکه بر دینار ر
معین دولت شاه مظفر منصور | امین ملت شرع محمد مختار ر

ابو شجاع سرافراز خسروان جشنی | امیر داد خداوند و سید الامرا ر
بزرگوار خدایی که آفرینش را | شدست واسطه عقد و نقطه پرکار ر
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را | یکی گمان عالم ازین کرد عالم اسرار ر
ز نام و کنیت او چون بر انگزین مغز | که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار ر
ز همتش فلک مستقیم را حسد است | که هست همت او زوی بلندتر بسیار ر
چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او | بخواهش فلک مستقیم نخواهد بار ر
همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح | همی کنند ز مدحش ستارگان تکرار ر
گل هوا فقتش را غنیمت است نسیم | می مخالفتش را هربتست خمار ر
قضا گشاده کند کار او چو بست کمر | قدر پیاده شود پیش او چو گشت سوار ر
کند بمجلس و میدان و بیشه متضاد | بدست گوهر بار و بتیغ گوهردار ر
بتیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد | بدست باز دهد جان رفته عیسی وار ر
بجا روان شود از دست و شصت او دو خدنگ | که هر دو را زبن یکدگر بود رفتار ر
چو در نشانه نشاند خدنگ بیشین را | کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار ر
ابا ز دولت تو دین هنر کی معجز | و یا بمعجز تو هر کسی داده هر کسی اقرار ر
در خزینه عقلی باتفاق چنانک | در مدینه علمست حیدر کرار ر
شود ز رایت و رای تو حکم ملک درست | چنانک حکم شریعت بآیت و اخبار ر
حصار دینش تو صحرا شود چو عزم کنی | و گر چه عزم تو صحرا حصین کند چو حصار ر
محاسبانه که کانند دولت تو سمی | ز دخل و خرج بدا توانا کنند شمار ر

قرار مال و دولت دهند و ثنا سند | که مال را نبوذ با سخاوت تو قرا ر
اگر خدای بدان خواسته که تا باشند | مخالفانت ز تیمار نیستی بیما ر
ببخشش تو ز عالم برون شذه افلاک | برامش تو ز گیتی برون شذه تیما ر
ز خامهٔ تو سرشکن عجب نیست باذ | که خار نی گل ازو رویذ و گل نی خا ر
رسیذ از گل نی خار و خار نی گل تو | ولی بتاج و تخت و علم بیند و بدا ر
زبان فتح و ظفر در دهان جود و سخا | بوذ حسام تو در دست تو که بیکا ر
سران از وشذ نهار خواه وین نیجب | مثل زنند که خواهند سر از زبان زنها ر
خروش کوس تو جون انصاف برخیزذ | زمین بجنبذ و کردون بایستذ ملا ر
بیوستان قضا بر کنار جوی اجل | بنفشه رنک و حسام تو لاله آرذ با ر
ز ناتک خسته رسانی بیشت ماهی نم | ز خون کشته رسانی بروی ماه نجا ر
ظفر بذیره همی آیذ و همی کویذ | جنین نماید تضمین خسروان آثا ر
تراست طایر میمون و طالع مسعود | تراست رایت منصور و لشکر جرا ر
تراست جود که بخش و طبع جود برست | تراست تیغ جهانکیر و دست تیغ کذا ر
بدین صفت که توی هر کجا شوی حاضر | ملوک را بحضور تو باشد استظها ر
فلک ز دولت بیدار شاکرست و رواست | سرای دولت بیدار او دل هشیا ر
مخالفان بتفاریق مست و خفته شوند | جو جمع شذ دل بیدار و دولت هشیا ر
بزرکوارا نیک اخترا جوان بختا | جلو بهمت که بکردار بیشی از کفتا ر
بلاغت تو فزون تر ز هر مبالغتی | که جملهٔ شعرا کرده اند در اشعا ر

مبالغتی نظم

مختارش

همی ز نهر بستیذن و ستودن تو | حیات و نطق بدین آیذ از در و دیوا ر
شنیذ خبر من رهی که جون بوذم | خبر محض کرفتار سختی د شخوا ر
ثنا و شکر تو همواره بوذ کار مرا | وکر جه رفت بسی کارهای ناهموا ر
دلم بمدح تو از غم تهی شذست جنانک | هوا بقطرهٔ باران تهی شوذ ز غبا ر
قوی شذم بتو امروز و سست بوذم دی | جوان شذم بتو امسال و پیر بوذم پا ر
خلاص یافتم و زر خالص آوردم | بمجلس تو جنین راست وزن و اعیا ر
عیار و زر جنین زد تو دانی از ملکان | که خاطر تو محکست و عقل تو معیا ر
همیشه تا نبوذ رنک نار جون آتش | جنان که نبوذ آب را حرارت نا ر
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باذ | ز نار حسرت و نار بلا جو آتش و نا ر
تو در پناه خدای و خدایکان جهان | ز جاه و عمر و جوانی و ملک برخوردا ر
رسیذه رایت فتح تو بر بروج و نجوم | فتاذه سایهٔ عدل تو بر بلاد و دیا ر
روان شذه امرا را بامر تو مرسوم | روان شذه شعرا را بجاه تو بازا ر
کرفته جام بدست و نهاذه جان بر دست | برزم و بزم تو خوبان قندهار و تتا ر
همه شکر لب و باذام جشم و پسته دهان | بنفشه زلف و سمن عارضین و کل رخسا ر
خجسته بر تو بهار شکفته و نوروز | وزین نشاط دل افروز بزم تو جو بها ر
سپهر مبلغ عمرت کشیذه بر عددی | که عشر آن عدد آیذ هزار بار هزا ر

وله ایضاً نوّر قبره

چیستان دریا که هست از بخت او در جهان — نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او — موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندرو غواص همت گوهر آورده بدست — واندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان
ساحل و منتهای همت خرد و بزرگ — لجهٔ او ملجای دولت پیر و جوان
چشمهٔ در پیش او آبش به از آب حیات — اصل و از نور و از ظلمة بند و اندر نهان
گر شنیدی چشمهٔ کاندر میان ظلمتست — بنگر اکنون چشمهٔ کش ظلمت اندر میان
گر بیک شربت کی خضر از آب آن چشمه بخورد — ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
چشمه بهتر که باقی گشته اند از آب او — صد هزاران خلق چون خضر بیابید در جهان
اینا اندر باد ازین چشمه همی هر ساعتی — ماهی زرین تن و سیمین دم و شکلی زبان
عاشقانه را ماند و مانند معشوقان همی — که هر ساده بوشند که منقش بی نیان
زو عجب‌تر بنگری در آفرینش کس ندید — نی بصر بازیکه بین و نی خرد بسیار دان
شمع کردارست و آفاق از دخانش روشنست — طرفه‌تر شمعی که دارد روشنایی در دهان
مرغ زرین بست و از منقار او بارد همی — گوهری کش نیست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او هست بولاد و بروزی چند بار — سر دهد بر باد و بادش می شود در آشیان
نابرانرا مدغمست اندر ... جاه و آب — سایلانرا مضمرست اندر ضمیر نام و نان
واجبست از قول ایزد نقش او اندر زمین — معجزست اندر ... صاحب نقش او اندر زمان

صاحب عادل مجید دولت و صدر کفاه
ناصر دین کدخدای خسرو گیتی ستان

وله ایضاً نو رقبه

من بود لب و چشم و زلف آن دلبر — یکی عقیق و دوم عبهر و سیوم عنبر
عقیق و عبهر و عنبر بستد از من — یکی حیات و دوم قوت و سوم پیکر
حیات و قوت و پیکر سه مایه بود که شد — یکی ضعیف و دوم لاغر و سوم قاصر
ضعیف و لاغر و قاصر شود بمحنت عشق — یکی سپهر و دوم کوکب و سوم گوهر
سپهر و کوکب و گوهر شدند ماه مرا — یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر
غلام و بنده و چاکر شد اغلاما نند — یکی عزیز و دوم خسرو و سوم قیصر
عزیز و خسرو و قیصر شود ز شمس الملک — یکی اسیر و دوم عاجز و سیوم مضطر
اسیر و عاجز و مضطر شود ز هیبت او — یکی سحاب و دوم عالم و سوم اختر
سحاب و عالم و اختر محب همت اوست — یکی لئیم و دوم ناقص و سوم اقصر
لئیم و ناقص و اقصر بود با کف او — یکی نعیم و دوم جنت و سوم کوثر
نعیم و جنت و کوثر سزد که طرفش — یکی شراب و دوم مجلس و سوم ساغر
شراب و مجلس و ساغر نکو سکالش را — یکی سزا و دوم واجب و سوم درخور
سزا و واجب و درخور بنزد خدمت او — یکی خواص و دوم عامه و سوم لشکر
خواص و عامه و لشکر بزیر امر وی اند — یکی تمام و دوم جمله و سوم یکسر
تمام و جمله و یکسر بامر او شده اند — یکی قضا و دوم اختر و سوم کشور
قضا و اختر و کشور ... او را — یکی نصیر و دوم یاور و سوم دیگر

نصیر و یاور و دیگر شدند لفظش را	یکی گلاب و دوم گوهر و سوم شکر
گلاب و گوهر و شکر ز لفظ جمر در اوست	یکی بدین و دوم حاضر و سوم مظهر
بدین و حاضر و مظهر بجان و بر اوست	یکی طراز و دوم بربر و سوم ششتر
طراز و بربر و ششتر بضمن بخشش اوست	یکی نهان و دوم مدرج و سوم مضمر
نهان و مدرج و مضمر بنوک خامهٔ اوست	یکی سنان و دوم ناچخ و سوم خنجر
سنان و ناچخ و خنجر دمنده باغ علمش	یکی گیاه و دوم لاله و سوم عبهر
گیاه و لاله و عبهر دمنده بوستان او	یکی حدید و دوم خاره و سوم آذر
حدید و خاره و آذر شده نمایش را	یکی دهی و دوم خادم و سوم چاکر
دهی و خادم و چاکر ز دولتش باشند	یکی بزرگ و دوم فاخر و سوم سرور
بزرگ و فاخر و سرور شدند کفایت او	یکی دوات و دوم خامه و سوم دفتر
دوات و خامه و دفترش نقش در داده	یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور
جمال و زینت و زیور گرفته از اختر او	یکی سپهر و دوم طالع و سوم محور
سپهر و طالع و محور ز بهر او دارند	یکی مدار و دوم جنبش و سوم جوهر
مدار و جنبش و جوهر شده عدلش را	یکی دلیل و دوم هادی و سوم رهبر
دلیل و هادی و رهبر بقدر او دارند	یکی سخا و دوم منظر و سوم مخبر
سخا و منظر و مخبرش راسته حال مباد	یکی نهال و دوم آفت و سوم معبر
نهال و آفت و معبر بحلق خصمش باد	یکی کمند و دوم حلقه و سوم چنبر
کمند و حلقه و چنبرش زلف خوبان باد	یکی لطیف و دوم خرم و سوم دلبر

لطیف و خرم و دلبر مباد بی طربش	یکی نبیذ و دوم عشرت و سوم مزهر
نبیذ و مزهر و عشرت قرین بزمش باد	یکی مدام و دوم نی حل و سوم نی مر

وله ایضا فی الغزل

ای باد صبحدم گذری کن بکوی من	پیغام من ببر بر ماه روی من
او را بگوی تا تو بگویم نرفته	از آفتاب نور ندیدست کوی من
نی روی و موی تو گل چون نسرین و شنبلید	مانند شنبلید و سمن روی و موی من
بودم بباغ عشق تو چون تازه گلبنی	تیمار تو ببرد همه رنگ و بوی من
چو نیست دیده من و سروست قامتت	اندر خورست سرو تو بر طرف جوی من
دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو	چوگان خویش را خبری ده ز گوی من
چون من بنامت نتیجه ندارم ترا همی	کم زانک یکی پیام فرستی بسوی من
شد آب روی من همه در عشق ریخته	تا خیره خیره سنگ زدی بر سبوی من
مپسند کز جفای تو بودرد و حسرتست	جان وفا نمای و دل مهرجوی من
مپسند کز فراق تو هر روز نو شود	در بارگاه صدر اجل گفت و گوی من

ازرقی وله ایضا راست

چون لک شسته لب شراب مروق	لبکی و زان بطوق معنبر مطوق
در بزم خوبتر زند او ملوق نی	وند رصاف جستن ترا زباز ازرق
بر آفتاب طرز کنی و مسلمی	بر مشتری و ماه بخندی و بر حق

گر ماه در قبای کبود منطقست / تو شاه در دواج نسیج معرقی

تابد همی بروشنی ماه و آفتاب / سیمین برت بزیر بغلتاق فستقی

بر آب دیده پیش تو زود ار روان کنم / گر بیش همت که روی سر سبز ورقی

گر حور عین ببیند عناب شکر بنت / آیا که چون گزد سر انگشت فندقی

از دهشت تو ماه بحیرت گزد لکن / بر مجلس محمد منصور بود فی

والا رضی دولت و دنیا کمال دین / گر آدم اوست گوهر و سنگ اندها بقی

فرزند ملکشاه که بر عرصهٔ خرد / با اورخ کمال در آید ببیذقی

چون پیش سروران بکرم نام او برند / تن در دهند زمانه باسم مطوقی

ای آنکه عز و جاه بزرگان لشکری / وی آنکه صدر و بدر عمیدان مطلقی

دعوی همی کنی بزبان کرم که من / بی مثلم از کرام جهان و مصدقی

اسباب خلق را بکف و دل مسببی / اشغال ملک را بسر کلک رو نقی

مشغول کار کرد نجوم مرتبی / مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی

خورشید مشتری اثر و تیر منطقی / جوزای دولت افسر و اقبال منطقی

اندر بهار فضل نسیم معنبری / و زبیش نسیم خلق بهار خورنقی

پیش حصار حشم تو کان حصن دولت / بحر محیط سنگ نبارد بخندقی

نی مجلس تو طبع نجوید معاشرت / بی ساغر تو می نگذارد مروقی

موضوع کردی از کف بخشنده اسم جود / تو ضد رکن مصادر اقبال مشتقی

فضل تو بحر و کان بحقیقت زبان اند / زین دو هنر بنزد بزرگان محققی

بنام ایزد بخشایندهٔ مهربان

[illegible]

شبی در برت گر برآسودمی — سر از فخر بر آسمان سودمی
بقدر از نهم چرخ بگذشتمی — به پی فرق کیوان بفرسودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر مهر بربودمی
جمال تو گر زانک من دارمی — بجای تو گر زانک من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی — بدرماندگان بر ببخشودمی

وله ایضا غفر الله

خنک آنکه کو بهنگام دی — هم آذر بهیش و هم روز وی
بنی نار بستان بدست آورد — که در نار بستان شکست آورد
سر آنکه بیرون آرد از کنج کاخ — کی آرد برون سر شکوفه ز شاخ

وله ایضا نوّر قبره

مبند ای دل که بر بازی گریست — سراپردهٔ این چنین سر بست بسلک
درین پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست
کی داند کی فردا که خواهد رسید — که خواهد شدن از جهان ناپدید
کی یاد گه از خانه بر در نهند — کی را تاج اقبال بر سر نهند

وله

فردا

درختی که تلخ آمد او را سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

وله ایضا

سر ناکسان را برافراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست — بجیب اندرون مار پروردنست
زبد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن

وله

بپرسید شخصی ز برگشته بخت — که از چه فتادی درین کار سخت
بگفت از سه چیز او فتادم به بند — کی این بند بر من تبه باد بند
یکم قول دانا نه بپذرفتمی — همه در پی کام خود بودمی
دوم دشمن از دوست نشناختم — همه در پی دشمنان تاختم
سه ام گر مرا کاری آمد به پیش — بفردا فکندم من آن کار خویش
تو امروز کاری بفردا ممان — که فردا دگرگونه گردد زمان
زمانه بدان کینه پیدا کند — که کار امروز فردا کند

رفتی

گلستان که امروز آید بیار
تو فردا شه چینی نیاید بکار

ولہ ایضا

جو داری بدست اندرون خواسته	زر و سیم و اسباب آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد	نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای	بوی شادمان در سپنجی سرای

وله

خردمند زیبا و چیره سخن	جوانی بسال و بدانش کهن
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل	بدست ابر بهمن بدل رود نیل
بکام تو بادا سپهر بلند	زچشم بدانت مبادا گزند
سرت سبز باد و تن و جان درست	مبادت گیتی کمرگاه سست
سرت سبز بادا و عمرت دراز	بچیز کسانت مبادا نیاز
خدای جهان از تو خشنود باد	دل دشمنان از تو پر دود باد
همه ساله بخت تو پیروز باد	شبان سیه بر تو چون روز باد
همه نیکنامی بنام تو باد	همیشه دو گیتی بکام تو باد
بکام تو بادا زمین و زمان	ز تو دور بادا بد بدگمان
همه سالیان بر تو فرخنده باد	دل بدسگالان تو کنده باد
جهان آفرین یار تو باد	همیشه سر تخت جای تو باد

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

فردوسی

همی گویند در وقتی که تخت سلطان محمود در سینه و ابر حدیث النما در کرد ابیات بر رستم و اشکبوس

خدنگی بر آورد پیکان چو آب	نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست	بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست بل و راست خم کرد و چپ کرد راست	خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سرانگشت او	گذر کرد بر مهره پشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده	فلک گفت احسنت و مه گفت زه

ولہ ایضا غفر الله

اگر بند گیتی فرش خود بری	نه چشم زمانه بخواب اندرست
برانو آنها نقش بیژن هنوز	بزندان افراسیاب اندرست

وله

ستون خرد بردباری بود	سبکسر همیشه بخواری بود
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد بهر دو سرای

وله

حکیم گفت مرا آنکه بخت والا نیست	بهیچ گونه مراد از زمانه جویا نیست
برو بگاو ز دریا نشین مگر روزی	بدست افتد دری که کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود غزنوی دریاست	چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در	گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ملک الحکماء والوزراء نصیر الدین طوسی فرماید در نجوم غفر الله له

هر مهی کاید بتایید خدای لم یزل   جرم مه در خانهٔ مریخ یعنی در حمل

نیک باشد هم سفر هم دیدن روی امیر   جامه پوشیدن ز حریر و صید افکندن بتیر

گرچه نیکست ابتدا کار و خون برداشتن   بد بود بنیاد کردن خاصه چیزی کاشتن

ثور

ماه چون در ثور آید عقل کردن را نکو   تخم افکندن باغ و نامه بنوشتن بدوست

خوبتر دیدار خاتونان و عطر آمیختن   از جدل بگریختن در خرمی آویختن

گرچه شاید شرکت و بیع سر و پا چین   فصد کردن بد بود گرمابه رفتن همچنین

جوزا

چون قمر در برج جوزا جرم نور ماهتاب   بیع ترکان خطایی وه که چون باشد صواب

هم توان خواندن کتاب و هم توان دیدن دبیر   هم توان نامه نبشتن هم توان انداختن تیر

جامه پوشیدن روا است و سفر کردن رواست   لیک ناخن چیدن و فصد و حجامت با خطاست

سرطان

چون بسرطان اندر آید مه نکو باشد نکو   جامه پوشیدن سفر کردن روا باشد در او

داروی مسهل در خوردن عجب نبود   نامه بنوشتن چکوم کز همه بهتر بود

می بزد گرمابه رفتن موی بستردن ولیک   فصد و تزویج و بنای نو نهادن نیست نیک

اسد

ماه آمو سیر چو جرم افکند اندر برج شیر   نیک باشد عمل جستن شغل کردن پیش دلیر

فصد و کار آتش و حاجت ز شاهان خواستن   وز برای تاج داران روی تخت آراستن

بیع ترکان خطایی اندر این عین رضاست   لیک نو پوشیدن و جای سفر کردن خطاست

سنبله

چون مه از برج اسد آید بسوی سنبله   بر ره هامون نه شاید شدن با قافله

نو بریدن شاید و شایدا زین بهتر دو کار   خاص با تعلیم کردن عامیانه کشت و کار

خوش بود خوش بیع سیمین بربتان سرو قد   بد بود بد زرگری خاصه علاج فصد و عقد

میزان

مه چو در میزان بود نیکو بود یک روز و نیم   هم سفر هم عقد هم جوهر خریدن ترس و بیم

جامها پوشیدن و نوشیدن انگه جام می   خاصه بربانگ سماع جان فزای چنگ و نی

لیک چون مه بگذرد از عقد هشتم درج   هر که کاری کرد خواهد نیست شک دیدن رنج

عقرب

ماه چون در عقرب آید نیک باشد یکسره   خوردن دارو و رزد کردن طعام از غرغره

هم جراحت بست شاید هم معاجین ساختن   هم شدن گرمابه هم بر خصم بردن تاختن

اسب داشایند ریاضت دادن و نافر فکند   لیک دیگر کارها هرگز نباشد سودمند

قوس

ماه چون در قوس باشد نغز باشد چار کار   اولش تزویج و تعلیم آخرش فصد و شکار

۳ هیچ بیج جوران زرکش ماند تجمل … خاصه نو پوشیذن برقامتی بود ساز تجمل
قرض دادن موستن تخم کشتن بد بوذ … کر کسی مسهل خورذ بی شک علوی خوذ بوذ

جدی

ماه جون در جدی شذ کادیز دالکری خوردنست … جامه پوشیدن خوشست و صیقله کردن خوردنست
جاذوی و ساحری با با خذا بودن بناه … بی بسازذ جون عطارد را بنظر باشذ بماه

دلو

جون قمر در دلو باشذ نیک باشذ بی کمان … هم سفر کردن خوشست ورا اندر آب روان
نیک باشد اکر یادی دهد اقبال و بخت … بنده هندو خریذن با نشاندن درخت
حصنها و قلعها شاید در و کردن بنا … لیک نقل و فصد و تزویج زن و شیره نی

حوت

جون قمر در حوت آیذ نیک بوذ بی شگفت … فصد کردن دست را و پای را ناخن گرفت
لیک در وی نیک باشذ بند اشراف نیز … کودکی جرخ کمن پوشیذن او نو جامه نیز
هم قبا و هم کلاه و هم کمر هم بیرهن … و آنچ در تن باشذ آنرا جمله بخشیذن بمن

وله

گفتم که دلم زعلم محروم نشذ … کم ماند ز اسرار که مفهوم نشذ
اکنون جو بچشم عقل در می نگرم … معلوم شذ که هیچ معلوم نشذ

کبوذ جامه فرماید

[illegible]

از دل من گر نه هر دم آتشی برخاستی … ز آب چشم من جهانی سربسر دریاستی
آتش سودا بریزذ آب روی عاشقان … آب روی برجای ماندی گر دلم برجاستی
من کیم از عاشقی در شهر خوارزم انگنی … ای دریغ ار هر کسی را کار خوذ بیداستی
عشق و پیری سربسر زشتی و رسوایی بوذ … ره بلی بردی دلم یادی اگر برناستی
این که موی من سپیدست از سپیدم دل بری … ور که دل گشته سیاه از زلف مشک آساستی
کار من ناچار ازین ناسازتر بوذی که هست … وانکه میخواهست مارا روز و شب باماستی
می شنیذستم که در خوارزم کس عاشق نشذ … یعنی از خوبی نباید هیچشان در باستی
گر ز حال من بدانستی خارا سنگ دل … هم ببخشوذی بمن گر خوذ دلش خاراستی
روی جون خورشید او هر کس که دیدی یک نظر … همچو من شیدا شذی گر بو علی سیناستی
که ستوذندی قد شمشاذ یا بالای سرو … گر نه ایشان همچو یار من قد و بالاستی
یار می گوید که تو بر ما خطی آورده ای … گفتم آری گفت باری گر بران طغراستی
گفتمش زلفت بگیرم تا کی گیرد دامنم من … گفت ای ناتوانستی آری سرکه اگر یغماستی
گفتمش با ما در آی و اندیشه از سلطان مکن … مر جوابش کویم از سلطان کند والاخواستی
نام و ننگ خسروی گشتست دامن گیر من … ورنه از آشوب من خوارزم پر غوغاستی
جامه ام را نام از سوذای تو گشته کبوذ … ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی
خسرو خوارزم از ما نیز اگر کردی طلب … گر نه از عشق تو ام مذهب گران بر باستی
کار ما تا جون بوذ فردا ندانذ هیچ کس … کاشکی امروز بوذی هر چه آن فرداستی
در پی یارم ز طبع و یار می گوید ز دل … این که از جان کاشکی از بیش ما برخاستی

خاتم اینک تو دلی وسرای وخوان خویش   این بتر بوذی که اینجا مسکن وماوا ستی
جون بجویم فزونی می نخواهم بیز انک   روزکار از نا حفاظی بر من آرذ کاستی
من طمع برداشتم زینجا وبیریدم امید   کر نبوذی زشت حالی خوردمی ناشاستی
جون درنکی نیستم اینجا وخواهم رفت زوذ   کر نکوتر داشتی زینم زمانه شاستی
اختیار مه نباشذ انک در عقرب بوذ   کر خیار او رابدی پیوسته در جوزاستی
قامت کردون کز آمذ است تا بناذ و   راستی را چشم نتوان داشت از ناراستی
کر بعدل اندر جهان ماندی کسی کسری بذی   ور بشاهی ملک ماندی باذشه داراستی
وه کی از اندوه تنهایی بجان آمذ دلم   خوش تنهایی بکردی ار دلم دانا ستی
کر کسی بوذی که پیشم جاریای برزذی   این دوبیتی در بر من هر زمان یکتاستی
وین غزل را خوش فروخواندی باوازی حزین   جان بلبه بخشیدمی حالی کر از من خواستی
آن زمان مجلس فروز امروز اکر با ماستی   مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی
نی وفا یاری وکر من بوذی خصم وفا   زوذ در سر نی وفایی ره جهان برخاستی

تاج الدین بها الدین جامی کوید

ای کرده روح بالب لعل تو نوکری   معشوق ارتکی وخار مجاور کی ۲
نوین نیکوانی واندر بلوک تو   حوران هزار مرده ومیران صد یکی
دریام نور یاجی آفتاب با   کفت ایلجی حسن تو هی انجره مری
ترغوجی نبات بستر غوی لب ترا   از قند صد تغار بریزذ بساوری

دوزلغ بهر غم تو زبس یاسماء سخت   خون شذ دل ملوک ورعایا ولشکری
مرغاول فراق تو در ملک صبر کرد   بالشکر براق بغارت برابری
قامان طرهای تو جون کلک بخشیان   کردند مشق بر رخ تو خط ایغری
تا باسقاق عشق تو در شهر دل نشست   دریارغوی هجر تو برخاست داوری
کردند تر که بر لب جیحون چشم من   خیل خیال تو جو جریک یسوری
کوج وقلان خویش بدیوان عشق تو   که سردیم بمالی وکه دل بقبجوری
تغاجی فراق زذ از اشک چشم من   تمغای سیم بر ورق زر جعفری
دادم اولاغ دل به یرلتوی عشق تو   کفتم مکر زیام جفا زوذ بکذری
خوذ ایلجی فراق تو ناکاه در رسیذ   بکرفت اسب عقلم وجان خواست بر سری
کردم تکشمی لبش جان ببوسه   سرغامشی نمی کنذ از راه کافری
جان بستذ ست وبوسه بلاوی دهذ   دریاسه کذام شمست این کجاوری
با یارغوی صاحب اعظم کنی سخن   سنکا دسق بریم نداذند باوری
تا بشمشی کنیم بهم نی قتشمشی   این قصه پیش خسرو آفاق یکسری
بیلکه الغ بتکجی قآن اعظمست   دارذره بتکجی وراه بهادری
ای صاحبی که هست زیرلیغ حکم تو   ترک ومغول وهندی وروی وبربری
اردوی آفتاب که خوانند شر آسمان   کریاس قلاتست بر رفعت جوبنکری
تو صاحب زمانه وعالم بحکم تست   جه جای انکه صاحب دیوان ودفتری
درشهره تو هست جهان هیج وضع نیست   از آدمی وزملک وجنی وبربری

ارتاق کشت بالقبت تا بشرق و غرب | تنسق بر ذ ذ رای تو خورشید خاوری
سابق جو با خزانهٔ بذل تو کرد امید | آسق کرفت اقجه ورد وقات یکسری
دولت بد همت جو قرلتای کرده بوذ | کنکاج کرده داذ بتو ملک سروری
حکمت روان بپایهٔ سر بشیر شاه | اندر بسیط ملک جو ایلجی سنقری
تنغاولان ملک تو در رای مملکت | هستند دست بستهٔ جور و ستمکری
موسنجیان عدل تو جون داشتند ایاق | کرد آفتاب ساغری و ماه منقری
برشیرهٔ عطای تو آش سخا نهند | باورجیان خامهٔ زرین مشتری
اختاجیان خاص جلال تو می نهند | در آسمان بلاس مجره باخری
قوشجی همت تو زبهر قرا تقوی | برکند بال نسر به بر کبوتری
یابند بدولت جو سیورغامشی کنی | قرجین خسروی و کلنکجین قیصری
هر کش عنایت تو اغرلامشی کند | بر سر کشند اندقش ابن چرخ جنبری
وانکس که اودسیند بیاسای قهر تو | در خاک تیره خشت لحد کردش اخکری
بر کردن مخالف و بر پای دشمنت | محنت کند دو شاخی و دولت کلندری
ایغاق دولت تو ازان سر بباد داد | کان کار دولت تو نه کار دست سرسری
اختاجی سیاست [illegible] اجل | در کردن علوی تو بندذ بجنبری
بورها دغاجی درگاه دولت | یاد اشی شد نست غم اوینی خوری
مانده است درکشاکش یلغاق روزگار | نی برک قوتی نوا جو اسیران جغری
سوقات حضرت تو فرستاذ این دعا | باذ شکر بخاطر عاطر در آوری

کر دولت از کلک نعمت فرستدش | از راه لطف و مکرمت و بنده پروری
نوشد مکر زشربت انعام عام تو | در طوی بخشش تو ایاق توانکری
یادمشی کند جو کنی تربیت مرا | در نظم با نظامی و بندار و عنصری
هرکز نکفته اند بدین اصطلاح شعر | فردوسی و دقیقی و بندار و انوری
نشنیده است در عرب و در عجم کسی | زین سان قصیده زمعزی و بحتری
تا هست کار ملک بیاسای باذشاه | تا هست رای شرع بقول پیمبری
در حفظ خویش ایزد اسرامشی کناذ | باینده باذ دولت از فضل تنکری

وله ایضا

بحسن باز رخ خوبت قمر شد ارتاق | بترغوی لب تو داشت شکر ایاق
تنکجی لب تو یرلغی نوشت تا | کی باسقاق تو بی در ولایت عشاق
زلطف عارضت آورده آلتمغا | کی با رخت نکند آفتاب و مه تلتاق
دل مرا که مجاور بلون وصل تو بوذ | کرفت نیزه یاسا بلا دغوش فراق
کذشت لشکر مغاوک فراق تو دوش | سه جا باد زسحاب چشم من جو براق
قراولان فراق ایلجی فرستاذند | کی یاغی غم تو کرد ایل دلبغاق
کجاوری مکن از جلد بر جفا که نه | بپیش شاه معظم ببر اشوم ایقاق
سر ملوک جهان فخر دوله و دین | که هست باد او در علو سپهر ارتاق
جراغ چشم نبی و ولی که فهمانش | بحکم یرلغ خان نافذ است بر آفاق
زهی ز شرع انعام عامت آرق ارق | کرفته قنقلی و قای و قرلغ و قبجاق

سلاله یلواجی و نایب قاآن ‏ بلند وجود تو زان گرد ملک را الحاق
سخاوت تو بخشد بیک زمان صد بار ‏ هزار تخته نسیج و هزار سر تبجاق
جو در گروه شوند یغران دولت تو ‏ مخالفان تو بنخل شوند جز قبراق
اولغ یجی ظفر ایلجی مراد تا ‏ هزار اخته فربه بداشتست قداق
عطا دست تنکجی و قرجیت بهرام ‏ قبوزجیست ترا زهره و زحل ترتاق
مکر قمای جلال نوشدی که در جوزا ‏ نهاذ بر سر خورشید آسمان بقتاق
کسی ز بیرق حکم تو گر کشد گردن ‏ فلک تقاقمشی سر بگو بدش بنتاق
جو بر نشست بیاغی جریک دولت تو ‏ قراولش ظفر و نصرتست و فتح بناق
بدولت تو ترا سوشوذ جو آبجیان ‏ برور طوی جو ساقی بتو دهد سفراق
سیورغامشی خان کتلجیان ترا ‏ کند امیر خراسان و باسقاق عراق
مسلمست باقطاع قرجیان ترا ‏ ز روم تا بقیالق ز هند تا الناق
اجل جو در تن یاغیت خون بجوش آورد ‏ ز هیبت تو گر زدش سکته و گر خناق
همیشه تا کی نمد صدای بروی ماه ‏ برارنق جهنا برین بلند رواق
مباذ یارغوی بارغوجیان قضا ‏ مگر متابع کنکاج تو علی الاطلاق
سر عدوت جو سالار بکی برید بتیغ ‏ مخالفت به کلک کشته بجو هندو جاق

لمولانا ملک العلماء والافاضل عماد الملة والدین نجاشی رحمة الله

ای دل ار جانانت باید هر زمان غوغا مکن ‏ محرم اسرار او شو سر او پیدا مکن

گر براز دست و تیغش بای دار و جز مکن ‏ جان شیرین پیش دار و آه و وایلا مکن
ور بلطف اندر آیند از نهان مردانه باش ‏ جون زبان خود را بکلمه تر شاذی عنا مکن
ور ز جام فقر خود زهری دهد نوشی بزن ‏ گرجه مستی مست گردی شورش و سودا مکن
حلقه هستی بر انگشت فنا محکم بزن ‏ ور درون آواز اگر نا مد جه شد صفرا مکن
یا قلندر باش و اندر هر جه باید دست زن ‏ یا شمع پاکبازان کوش با اینها مکن
غوطه خور در قعر دریای تفکر یک زمان ‏ گوهر معنی بیار و گبر با دریا مکن
گر هزاران در معنی ز دریا بدم بزن ‏ خویشتن را بر سر مردان زین رسوا مکن
جهد کن تا در مستی ره بری از نور عقل ‏ دانش خود را بما اندر سر اشیا مکن
راه وحدت گیر و دست از جزو و از اجزا برار ‏ جون کل ببوندی آنجا یاد از اجزا مکن
جون در آید سیل لا از غیر ما دون در گذر ‏ منزلت جز بر بساط حضرت الا مکن
ای نجاشی بیش از این لاف از سخن دانی مزن ‏ تا کی این دعوی بی معنی مکن با ما مکن

وله ایضا رحمة الله

جوهر حکمت کی یابد ساکن دریای دل ‏ مقصد اعلی که دیدن بینای دل
راه بوحدت که برد راه نورد وجود ‏ کام تفکر کی رفت باد به بیداب دل
معرفت آموز کیست صدر جهان دین عقل ‏ سر معانی که گفت مجلس اعلی دل
خرقه ده نیست بیر مرشد جان ‏ خواجه مقرضان عالم دانای دل
رهبر هر دو سرای آینه نور ذات ‏ طوطی حکمت سرای مرغ شکرخای دل

و

شیخ رس و جود جز دل نبود نیست	موسی این روی رفت بر که سینای دل
عالم دل عالمیست هر دو جهان اندرو	کیست که هر دم کند عزم تماشای دل
در ثمین بقا انکه طلب می کند	غوطه خورد سالها در بن دریای دل
مست قدم کاه یاد متن و ماوای جان	هست نظرگاه دوست حجرهٔ بالای دل
یاد به یک نفس سجده چندین نظر	می کند از روی لطف بر قد و بالای دل
مخزن اسرار اوست حجرهٔ نفس جان	عاشق و شیدای اوست شاهد رعنای دل
آن نه دلست انکه تو صد ره بلو داده	دل بطلب کر تا هست تمنای دل
خیز نجاشی برآ ز کر کریبان خود	بو که به بینی دمی روی دلارای دل

عبد الواسع

دردم نیست از تو دل افروز بر قرار	دشمنیست از تو جهان سوز تر بسر
از کمی عتاب تو ای ماه قندهار	وز سردی جواب تو ای ماه کاشغر
آمد روانم از هوس عشق تو بلب	وامد جهانم از ستم هجر تو بسر
سر دست روز و شب جوابت مرا نفس	کر مست سال و مه جو عتابت مرا جگر
تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه	تا کرده ام بنرکس بر خواب تو نظر
کاهی جو لاله ام ز وصالت شکفته روی	کاهی جو نرکس ام ز فراقت فکنده سر
دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل	دارم در اشتیاق تو ای سرو سیم بر
دل گرم و باد سرد و غم افزون و صبر کم	رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
که بر رخ تو از کف موسی بود نشان	که بر لب تو از دم عیسی بود اثر
ان عین زندگانی وان اصل خرمی	جون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور
عبد الصمد عز ملوک و نصیر دین	کز عقل هست عاقلهٔ نسل بو البشر
نور و سرور چشم و دل حمزه و علی	آن مایهٔ بزرگی و پیرایهٔ هنر
ایزد بیافرید و زمانه بپرورید	همتای این سلاله و مانند آن پدر
صدری که روز رزم غلامانش از خذ	جون صف زنند جو سواران در حرب
اکلیل ترک قوس کمان ماه نو کنند	جوزا کمر شهاب خدنگ آسمان سپر
جیزی که کاه بزم ندیمانش را سزد	جون بنهند جمع بزرگان بدست بر
ساقی قمر مغنی (مغنیه) زهره قدح سهیل	مجلس فلک ندیم عطارد قنینه خور
کرد ز کشف بجشم عنایت نظر کنند	بر پشت او شود جو حریر از لطف حجر

ور در صدف بجشم سیاست نظر کند در کام او شوذ جو ز دیر از فزع کهر

ای سیرت تو جشم لطف اشذ روان وی همت تو جشم ظفر را شذه بصر

از آنکه نوی خدمت بای کمیت تو کردذ جو نعل او بصفت همجو قمر

کردد میانه سقر از بهر حرز تن مدحت کشد طایفه کافران ز بر

کاه عذاب بر تن ایشان ز فر تو جون آتش خلیل شوذ آیت سقر

در رزم جون برهنه شوذ تیغ از نیام در بزم جون کشاذه شوذ لعل از کهر

خلقی بیفکنند جو مار از نهیب پوست قومی بر آورند جو مور از نشاط پر

از بهر بخشش تو طبایع نهاذه اند بر مقتضی امر خدا و نداد کر

در ناف کوه نقره و در کام سنک لعل در قعر آب کوهر و در جوف خاک زد

کنجشک و مور و بشه و روباه بکسلند کرد حریم جاه تو یابند مستقر

منقار باز جره و خرطوم بیل مست دنبال مار کرزه و جنکال شیر نر

روید بجای سبزه زر از خاک در بهار کر بارد از سحاب بکف تو بر زمین مطر

کردند اختران همه انکشت کر رسد بر آسمان ز صاعقه خشم تو شرر

ای صورت خجسته تو سیرت کرم وی رایت مبارک تو آیت ظفر

اکنون که سرد شد جو دم عاشقان هوا واکنون که زرد شد جو رخ بیدلان شجر

با دلبران مهوش و خنیاکران خوش از دست ساقی کش دلکش شراب خود

خاصه درین بنای همایون که کاه صف اندر کمال او شوذ اندیشه مختصر

فرخنده بقعه و مبارک عمارتی در نیکوی بدیع و زیبا زکی سمر

در روشنی جو رای شریف تو نادره وز خرمی جو طبع لطیف تو مشتهر

با سقف آن سپهر بلند است بی محل با صحن او بهشت برین است بی خطر

جون قصرهای قیصر و جون خانهای خان اطرافش از بدایع و اکنافش از صور

فردوس بی اجازت رضوان رها کند کر نزد حور عین رسد از حسن او خبر

جشم جهان ندید و نه کوش فلک شنید زین خوبتر مکان و بسندیده تر مقر

هر شب بر از سر رشک شوذ روی آسمان کویی بکر بیند از حسد آن هیج مکر

دادند جار جیز بدان هدیه جار جیز شایسته ترینه بمعانی بیکدکر

ذات العماد زینت و سبع الشداد قدر بیت الحرام حرمت و دار السلام فر

ای بسته جون جبل همه ساله باعتقاد اندر هوای تو جبلی بر میان کمر

جون خاطرش ز نظم معالیست بر نکت شذ دفترش ز جمع معانیت بر فکر

جز حضرت تو نیست هوایش درین جهان جز خدمت تو نیست مرادش درین سفر

او را سفر خوشست بدیدار تو جنان کز خدمت تو باذ هیج نارذ از خلد

در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر اوست جون درج بر دراری و جون درج بر کهر

ز اقبال اوست انکه نهنست خدمتت بر خدمت ملوک و سلاطین بحر و بر

زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را اندر جهان کران تو بلاذ عزیزتر

تا عاج را نباشد بر ساج او قران تا شیر او نباشد بر قیر او کذر

کویند آفرین تو هر روز خدمتی آراسته بکونه و دیبای شوشتر

اوصاف و بدایع والفاظ از طرف اوزان آن ز غرایب و ابیات آن غرر

تا با قضا بوذ حیل عاقلان هبا	تا با قدر بوذ حکم عالمان هدر
پیوسته باذ بندهٔ فرمان تو قضا	همواره باذ بستهٔ پیمان تو قدر

لمی

ای گشته چه جم ملکستان اخر چه / اورنه چه بلغو ملکگیان اخر چه

گیرم که همه ملک جهان ملک تو شد / ای بی خبر از کار جهان اخر چه

عبده
علی

عراسه



بنام ایزد بخشاینده

هر زمان زین سبز گلشن خیمه بیرون برم — عالمی از علم وحدت را بکف می آوردم
تخت و جام نه دکوس ربّ هبلی می زنم — طور و آتش نه و در اوج انا الله می بروم
که بخلد سدره از منزل برون می کنم — که بنقد همت از شعری شعاری می برم
هرچ نقش نفس می بینم بلند بپای می دهم — هرچ عقد عقل می یابم بدریا می برم
دادهٔ نه چرخ را در خرج یک دم می زنم — زادهٔ شش روزه را از خوان یک شب می خورم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب دفتر کنم — ورچه دهر از لاژورد آسمان که افسرم
از برون تا خانه طبع یافته نزهتم — ورز ورای پایگاه چرخ یابد منظرم
ساختم آینهٔ دل یافتم آب حیات — گرچه با ذر نایدت هم خضر و هم اسکندرم
بردم از نراد گیتی یک دو داو اندر ششم — گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
هاتف همت عیسی ان یتبعک آواز داذ — عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم
من چو طوطی و جهان در پیش من آیینه است — لاجرم معذورم ار جز خویشتن کس ننگرم
هرچ عقلم در آینه تلقین می کند — من همان معنی بصورت بر زبان آوردم
پیش چو اختر بت نیست آذر وار زر — من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آذرم
بر زبان از بنده لا اصنام راندم تا لگو — دل بانی لا احب الآفلین شد رهبرم
دریا نغز عزلت در صف دیوان عمل — راست گوئی رستم بیگار و عنقا گوهرم

خاقانی

نقرکان افکندهٔ خلقست من بر داشتم — زال زر کافکندهٔ سامست من می پرورم
حرص را بر دار کردم تا خرد گفت ای حکیم — نایب من شاید اینک دار و اینک منبرم
عالم از آوازهٔ خاقانی افروزم ولیک — همت از اندازهٔ خاقانی آمد برترم
این تفاخر نقطهٔ دل راست و این دم زان اوست — گرنه من خوذ زاد درین میدان ز مردان نشمرم

وله ایضاً غفر الله له

من کنم باری که گویم ز آفرینش برترم — کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
جسم نه اصلم طلسم خوان نه حق ناطقم — اسم نه ذاتم ز نامردان نه نقش آزرم
از صفر هم صفرم و هم منقلب هم آیتیم — گوی اول برج گردونم نه مردم گوهرم
نه خراجم و ربال چرخ و قلب عالم — حشر ارکان و رذال دهر و دون کشورم
از علی نسبت کنم اما یهودی مذهبم — از زمین دعوی کنم اما اثیری گوهرم
نیز من افلاک بگوش آدم اندر گفت عقل — آن زمان گز روی فطرت ناف من زد مادرم
همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات — همچو گلگونه بقایی هم ندارد جوهرم
نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی ولیک — هم سگ و وحشی نهادم هم خرد حشت خرم
معلم هاروت و هم طبع زن بر بط زنم — افعی ضحاک و جیب کاوهٔ آهنگرم
شیر بر فیلم نه آن شیری که بینی صولتم — گاو سرخم نه آن گاوی که یابی عنبرم
در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر — کاولین حرفست لا مولا لهم بر دفترم
قبلهٔ من خاک بتخانست هر جای طره هین — سنگسارم کن که هم کعبه کن و هم کافرم

لاف بی دردی زنم جون صبح آخر ظاهرست / کاندرین دعوی جو صبح اولین کاذب ترم
هم بدر ابلیسم خوانده ست هم جد ناخلف / گر شعار ابروشان لات داخرت کرم
اندرون سو مار نعلم و ز برون طاوس رنگ / قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم
شبهت حوا نویسم تهمت هاجر نسلم / جادر مریم ربایم برده زهرا درم
جون همای اندک خورم کم شهوتم خوانند من / جون خروس دانه جین برخواره و شهوت ورم
روز و شب زان ذل لذت بند بند مصحفم / سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
هم زحل رنگم جو اهل هجو آتش ملّه / وز حریصی جون نعایم آتشین آهن خورم
زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم / شاعرم اما لبید آیین نه حسان مخضرم
بلعلا را مستحل خوانم مبارک را محل / هر دو معصومند و من ناحفصی بدعت گرم
گوشت زهرآلود را با نان خورم در مهربان / تلخ تر باشد اگر شوئی بآب کوثرم
خویشتن دعوت گره خاقانیان خوانم ولیک / کمترین دو دانگی نه دوده ام جون بنگرم
شعر استاذان فرو زترهات خود نهم / سخت بخت آنکه خرد را این منکر منکرم
مهرهٔ خر آنگه در گردن نه در گردن نهد / به زعقد عنبرین دانم جزیه خرم (وابقی)
گر ز مردی دم زنم ای شیر سودا ز مشو بلند / زانکه جون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سر ضعفم سلیم القلب گیرند و رم دهند / با انا الاعلی زنان فرش خدایی گسترم
بیل مستم مغزم از آهن بیاشوبند ازانک / گر بیابانیم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم جون قفل و تنگ جشم جون فرج حرم / مجلس آرا با بهشتی را جو حلقه بر درم
هم درین غرقاب وحشت خوش شرم از عقل و دین / هم سبک عیار زبان هم گران جون لنگرم

خاقانی

رد خاقانم نخالم ده که قارون غمم / تنگ شروانم به آبم ده که قانون شرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت / وین جنین به جون بجمع شهر بوشان اندرم
دوستان خاقانیم بادیگ خوانند ولیک / صافیم خوان صفای صوفیان را جاکرم

وله ایضاً عفا الله عنه

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ / دل طلب کز دار ملک دل توان شد بادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را / کز صفات خود بعد المشرقین مانی جدا
آن خویشی جند گویم کان نیم آن او / باش تا او گوید از خود کان مایی آن ما
جیست عاشق کشتن اول باشدش بر وادوا / اولش قرب و میانه سوختن و آخر فنا
لاف یکرنگی مزن تا از صفت جون آینه / اندرون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
آتشین داری زبان زان دل سیاهی جون جراغ / گرد خود گردی از آن تردامنی جون آسیا
رخت ازین گنبد برون بر کز جلالت بایدت / زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک / نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
بر در فقر آی تا بیش آیدت سرهنگ عشق / گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی مرحبا
شرب عزلت یافتی از سر بر آب هوس / باغ وحدت ساختی از بن بزن بیخ هوا
با قطار خوک در بیت المقدس خیمه منه / با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
سر بنه کانجا سری صد سر آید در عوض / بلکه بر هم سری را مد کلاه آید عطا

هر که جز نور السموات از خدای عزل کن — گر ترا مشکاة دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک — کعبه را دیدن نباید جز رسیدن بر منا

ور تواضع دنی بر دوش احمد دار دست — کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفا

او ستون خانه دین و چرخ و ارواح و حواس — زانکه فرشد از وجودش منتهی بی منتها

هشت خلد از هفت چرخ و شش جهات از پنج حس — چار ارکان از سه ارواح و دو کون از یک خدا

چون مرادم نیست چون وی روذ چندین سخن — از جهان بی جفت بیتا کی روذ چندین صفا

گاه زین لاف بی گبرذ درین شب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

می کنم جهدی که زین خضرای خذلان بگذرم — چند روزا که این توفیق یابم از خدا

صبح آخر دیدم خنجر چنان تشنه بوده در — صبح اول دیدم روزم چنان تشنه گم بقا

با کی گیرم انس کز اهل وفا نه روز به — روز من نیست با خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست — دوست خود نا ممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشغولم بتو — وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا

گرچه جان از روزن چشم نی دیده دست — از دریچه گوش می بینند شعاعات شما

عذر من دانند کاخر پای بستم از زمام — هدیه جانم دوا دارند بر دست صبا

تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب — درد مندی زادم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان برد از مزاج این بلاد — نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

بیش ما منی کریمانی که گاه ما یک — ما کیان بر در کنند که بهد زندان سرا

گر برای شور وای بر در اینان زوی — اولت سگبا دهند از جمه آخر شوربا

مردم ای خاقانی آهن شدند از خشم و ظلم — در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

وله ایضا نوبه قبه

سریر فقر ترا سر کشد برای رضا — تو سر بجیب هوس در کشی این خطا

بر آن سریر سرینه سران بتاج رسند — تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عمدا

سریست قیمت این تاج اگر سرش داری — بمن بزیل چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع زتن هر زمان سری روید — سری که درد سر آرد بریدنست دوا

سری که بکف آوری هست درده عقل — برین چنین سر سگسار سنگسار روا

چرا چو لاله شکفته سر فکنده نه ای — که آسمان ز سر افکندنست با بر جا

ترا میان سران گر رسد کله داری — ز خون خلق تو خاکی نکشته لعل قبا

یتیم وار درین نیم ضایعست دلت — برو یتیم نوازی بورز جمعی عنقا

دلی طلب کن بیمار کرده وحدت — چو چشم دوست که بیماریست عین شفا

مگر شبی ز برای عیادت دل تو — قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

بر آستانه وحدت سقیم خوشتر دل — بیا لکانه جنت عقیم به حوا را

مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار — دو یک شمارد اگرچه دو شش زند عذرا

ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف — ترا هلیله زرین کجا برد صفرا

بترک جاه مقام ظریفتر درویش — بخوان شاه مزعفر لطیفتر سکبا

سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد   جهاد اکبرت اینک بدبه مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست را کفن سازد   چو لاله اول بازی ز پوست بیرون آ
ترا که رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز   بحبل خط امان از چه می کنی فردا
ره امان نتوان رفت و دل رهین امل   رفوگری نتوان کرد و دیده نابینا
ترا ز بیش بهمت بکف شود ملکت   بلی ز بلوی آدم بدین شد حوا
چو همتا مده هشت داده به جنت   چو وامق آمده هفت کرده به عذرا
خروش و جوش توان بر بود و تا بود دست   که از سر دو گروه هست شورش غوغا
بسوی بود دور ره چرا شوی بدرنگ   که بد و حال محالست و بس کار فنا
چه خوش حیات و چه تلخی که آخرت زوال   چه جعد همه چه ساده که خارجست نوا
دمیده شب آخر زمان ببینهٔ صبح   بر از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران سحرگاه راه پیش گرفتند   تو خواب پیش گرفتی اینت غافل رعنا
میان بادیهٔ هان و هان مخسب از آنک   عرابیان نه تو هم سر برند هم کالا
غلام آب رزانی نداری آب حیات   رفیق صاف دقیقی نه بصفهٔ صفا
کنار آبی و دیده دل و تنت گویان   که کار آب شما برد و آب کار شما
همینه چیزی کان کیمیای دولتست   ز هم نشینی صهبا شدست هبا
خرد بماتم و در تن نشاط خوش نبود   که دیو جلوه کند در تو و پری ز سوا
برو نخست طهارت کن از جماع الم   که کس جنب نگذارند در جناب خدا
[illegible]ا ارکان برکرد و پنج ارکان جی   که مستقیلاین پنج نوبت لا

زنده حواس برون شو بکوی شش صفات   که هست حاصل این هشت هشت باغ خدا
بیک شهادت سربسته مرد احمد باش   که پای مرد سران اوست در سرای جزا
زبان بسته بنام محمد آرد نطق   که نخل خشک بنه مریم آورد خرما
همینه صورت او بود انبیا ابجد   همینه معنی او بود اصفیا اسما
اگر ز بد همه در وجودش آورند   قدوم آخر او برکمال اوست گوا
نه سوره از پی ابجد همی شود در قوم   نه معنی از پی اسما همی شود پیدا
نه روح را بی ترکیب صورتست نزول   نه شمس را ز پی صبح کاذبست ضیا
نه سبزه برد مدار خاک وانگهی سوسن   نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
که ولادتش ارواح خواند سورهٔ سور   ستاره بست ستاره سماع گرد سما
بکوفت موکب اقبال منزلگاه اجرام   بیست قبهٔ زربفت قبهٔ مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت   برای عرش بسرعت گرد خرقه وطا
درید چو زاجیب و برید برون عقل   گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا
میانه کف بحر کفش چو موج زدی   جناب وار بدی هفت گنبد خضرا
سزد که چون کف او نثر کردنش جود   روان خاتم طی کند بسلط سخا
زبارگاه محمد ندای هاتف غیب   بمن رسید که خاقانیا بیاد ثنا
ز خشک آخر خذلان برست خاقانی   که در ریاض محمد بجهد گشت رضا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص   که از خراس خسیسان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که ازما و من دم بگرفت   برار تیغ عنایت نه من گذار و نه ما

کلید رحمتم آخر عطا فرست جنان … که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
کوا توی که نداد مرا شاه بندگی برگ … با هل بیت زمن چه خرد رسد نوال نوا
چو قرصه جو و سرکه بنی رسد مسیح … کجا رسد بحواری حواری و حلوا
مرا ز خطهٔ شروان برون فکن ملکا … که فرضه است درو صد هزار بحر بلا
مرا کنف کنفست الغیاث ازین منزل … مرا مقر سقرست الامان ازین منشا
بر مهان نشوم ور شوم چو خال مهین … غم کیان نخورم ور خورم بگوه کیا
ازین گره که چو پرگار در دو بند ام اند … دلم چو نقطه خونست در خط دیبا
گرفته سرشان سرسام و چشمشان ابوم … ز سام ابرص جان کاه ترب زهر جفا

و له ایضا رحمة الله

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما … جان باستقبال شد کای مهد جانها [illegible]
آنچه موکب بود یا رب کاندر آمد ناگهان … بادگیرش صبح صادق بد جنیبت کش صبا
در میان جان فروشد بر در دل حلقه زد … از بن هر موی فریادی برآمد کاندر آ
ما در آب و آتش از فکرت که کوی کز نسیم … باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست … ز آهوان مشکده صد تبتش در یک فضا
صیدگاه شاه جانها را چراگاه هست از آنک … خلخ روحانیان بینی درو پیدا ظبا
هم درو آهو گوزن آسا شده تریاک وار … هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم درو پیکان مقراضه بکف … راست چون بحری نهنگ انداز در نخجیر جا

خاقانی

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او … پای کوبان آمدی از سر حرص و هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین … جان صید الحمد لله بجان گفتی در هوا
پیش تیرش آهوان را از غم رد و قبول … شیر چون کشتی و خون شیر را از خوف و رجا
تیر چون در ره نشاندی بر کمان چرخ فش … گفتی محور همی راند ز خط استوا
سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه … سوی آن محور ز خط استوا کردی رها
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را … شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین … شیر گردون ز اغتشا یاغی آمد ترا
داور مهدی سیاست مهدی امت پناه … رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز شرف … روزگارش عبد الاصغر نویسد بر ولا
عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر … ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم … زیر دست آورده مصری عار و هندی ادا ها
هندی او همچو زنگی آدمی خورد در مصاف … مصری او چون عزائی تیز منطق در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسما زانک … حلقهٔ میم منوچهرست طوق اصفیا
ملک رضوان زین سپس از بهر منوچهر ملک … پارهٔ خود ان کند گر شاه را بیند رضا
دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برترست … آفرینش در میان نقطهٔ بی برگ و نوا
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست … همچو نون در هم شکستی تا کنون سقف سما
حرمتی دارد خدا توقیع او کاندر بهشت … صح ذالک گشت تسبیح زبان انبیا
چرخ را توقیع او حرزست چون او برکشد … آن سعادت بخش مریخ زحل فرش وغا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت | آن سراینده سر وحی وان گشنده سر غزا
تیغ حصرم رنگ و روی دانه دانه جون عنب | مسکرده زان عنب نقل و زحصرم توتیا
شاه دریک حال هم خضرست و هم اسکندرست | کاینهٔ دین ساخت و شد با آب حیوان آشنا
هم زپیش آب حیوان سد ظلمت بر گرفت | هم میان آب کرسدی دگر کرد ابتدا
از نهیب این تو گویی هست فتح الباب فتح | سد باب الباب لرزان بزلزال فنا
شاه بوذ آنکه یکی وقتی ماهی و گاو زمین | کلی اجزاهای گیتی را گشاذ از هم جدا
پیش از ان کز هم برفتی هفت اندام زمین | رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی را بنا
بس بران سد مبارک ده انامل برکشاد | جدولی را منفذ دریا ساخت از فیض عطا
وز ملک آورد دردی ماهی و گاو و صدف | گاو کردش صدف خنبان و ماهی آسیا
ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهرنمای | گاو او گوهر فزا و ساحلش سنبل گیا
بوذ دانم کام خسرو گر بس بیش کم دو سال | خسف آب و باذ خواهد بوذ در اقلیم ما
آب را بربست دست و باذ را بشکست پا | تا نه زاب آید گزند و نه زباذ آید بلا
زانک جون کحل این بنا را خوذ ممند بر بود شاه | آب جز آینه شانه انگبین گشت از صبا
تا جو شاه نحل شاه انگبین لشکر حشم | صد هزاران چشمه جون خانه کل آرد مکا
تا با فزون برد بند و گنج افزون برگشاد | رنجها هر کسی را گنجها داذش بها
بهر مزدوران که محرور ان بنه اندماندگی | قرصهٔ کافور کرد از قرص شمس والضحا
وز ملایک نعرها برخاست کاینک برزمین | شاه بند یا ملاذ بست و ما بند بقا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید | صد زبان آمذ جو خورشید از پی این ماجرا

جون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید | عنکبوت آسا خبر داذ از ظفر نعم العبا
گفت ای خاقانی آتش کاه دل محنت شدست | راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب بست اینک کاتش بیوس | تا برای سد آتش بندها سازد ترا
زانک لا مروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست | گر بخواهد ذاب سازد شمع و ز آتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر | وحی برداری عفا الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان الکبیر | حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت جون کبوتر بسته‌ام | پیش شه بازی جنان نغاز جز باز شه مرا
گفت کان شه باز در نسر بر گردون شکرد | بر کبوتر باز بیند اینت بندار خطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق | هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید فر | ای یل بهرام زهره ای شه کیوان دها
آستانت گنبد سیماب گون را مستمات | بنگ سیماب دل سیماب شد زین متکا
خوذ سپاه پیل در بیت الحرم کوی منه | خوذ وطا رخوکه در بیت المقدس کو میا
کی برند آب در منه بر لب آب حیات | کی شوذ سنگ منات اندر خور سنگ منا
بنگ جون زی حضرت تو پیند لاذ بس خطر | نجم سفلی جون شوذ شرقی بیاذ زین ضیا
خوذ مدیحت را بگفتا و کجا باشد نیاز | مصحف مجلد از برطاوسی کی بوذ بها
خاک درگاه تو هذا رعلت خذا النجات | اتفاقست این یکی از یاقوت کم کرد دوها

و له ایضاً رحمة الله

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا	لا در چهار بالش ارکان کشند ترا
چون لانکه تو زان سوی لا سناد کنی	مژده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق	از تیه لا بمنزل الله اند را
دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق	دندانه کلیدش بدان دو طرف لا
نی حاجی لا بدر دین مرو که هست	دین گنج خانه حق و لا شکل اژدها
حد قدم مپر که مرکز نیامدست	در کوچه حدوث عماری کشد یا
از جمله حدوث برون شو دو منزلی	تا کوی نیست قربتی و خلوت که مرحبا
پیوند دین طلب که همین دانه تو اوست	روزی که مشیمه عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ازین دم شود پدید	اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا
کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد	خطوی ازین ممالک و صد ختطه و خطا
فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک	برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا
فتراک عشق گیر نه دنبال طمع از آنک	عیسیت دوست به که حواریت آشنا
می دان که دل ز روی شناسا از آن بریست	مشتاق از غریب شماران آن سرا
دل تا بخانه ایست که هر ساعتی درو	شمع خزاین ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله آن زمان	کاینه دل تو شود صادق الصفا
در دل ها رنقش امانی که شرط نیست	بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بنه وقت من یزید	کان گوهر تمام عیار آرد این بها
در چارسوی فقر ز آثار راه ذوق	دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا

خاقانی

همت ز آستانه فقر است ملک جوی	آری هوا زکیسه دریا بود سقا
عزلت گزین که از ره عزلت شناختند	آدم ره خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که چراغیست زود میر	بیخ هوس بکن که طلسمیست کم بقا
کز تیر یوم نحس بتر عقل خوانده	بر پای مال مال مباش از سر هوا
تنگ آمدست زلزلت الارض هین بخوان	بر مالها و قال الانسان ما لها
حق میکند ندا که بما ره دراز نیست	از ما الم بفکن و باقی شناس ما
خر طبع راچه مال دهی وجه معرفت	نی دین راچه میل کنی وجه تو تبا
از عافیت مپرس که گدا نداده اند	در عاریت سرای جهان عافیت عطا
خود مادر وفا ز قضا حامله نشد	ورشد بفرمش از شکم افکند هم قضا
از کوی ره زنان طبیعت بپر قدم	از خوی ره روان طریقت طلب وفا
بر پنج فرض عمر برافشان و دانک هست	شش روز آفرینش ازین پنج با نوا
توسن دلی و رایض تو قول لا اله	اعمی دلی و قاید تو شرع مصطفا
با سایه رکاب محمد علیه السلام عنان دراز	تا طرق زنان تو کردند اصفیا
آن نیست ثبت نکنی بتعریف او که هست	هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
او مالک الرقاب دو گیتی و بر درش	در کمتری مشجره آورده انبیا
هم موسی از دلالت او کشته مصطنع	هم آدم از شفاعت او گشته مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب	خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل کهنه در آمد برخوان کاینات	جز شبهتی بدید برون رفت ناشتا

اسماع

اسمع

اسماع

مریم گشاده روزه و عیسی ببسته نطق　　کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا

بر نامهٔ سپیدهٔ صبح ازل هنوز　　کو بر سیه سپید ازل بود پیشوا

آدم از و ببرقع حرمت سپید روی　　شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم مراد　　فرش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا

از آسمان بجیب برون تاخته قدر او　　هم عرش نطق آمده و هم سدره متکا

بر آسمان بگوش خرد گفت شک مکن　　کان قد مصطفاست علی العرش استوا

گردون برگشته مرید کمال او　　پوشیده از ارادتش این نیلگون قبا

روح القدس خریطه بر او در آن طریق　　روح الامین جنیبه کش او در آن فضا

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه　　سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا

ره رفته تا خط رقم اول از خطر　　پی برده تا سر افق اعلا از علی

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل　　خود گفته این منزل و حق گفته ها هنا

دیده که نقدهاء اولوالعزم ده یکست　　آموخته ز همت حق علم کیمیا

رفته نوذ هزار اشارت بیک نفس　　بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

آورده روزنامهٔ دولت در آستین　　مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی

داده قرار هفت زمین را باز گشت　　کرده خبر چهار امین را ز ماجرا

هر چار چار حد بنای پیمبری　　هر چار چار عنصر ارواح اولیا

بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر　　نتوان خلاص یافت ازین شش در فنا

ای نیش رحمت تو کند شوی عاصیان　　ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه قرینش کن آن زمان　　کآواز ارجعی دهدش هاتف رضا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنک　　باشند عطای تو پوشندهٔ خطا

ای افضلی مشاطهٔ بکر سخن توی　　این شعر در محافل احرار کن ادا

ولہ ایضا

نگارینا بصحرا رو که صحرا حله می پوشد　　ز شادی ارغوان با گل شراب و صلح می نوشد

گل و بلبل همی گویند که نرگس میکند شوخی　　مگر نرگس نمی داند که خون لاله می جوشد

نه بلبل می دهد سوسن که کرد عشق تلقین کرد　　مگر سوسن نمی داند که عاشق بند نه پوشد

تنا رباغ را کردند بدامن در همی بجلب　　گل اندر کلهٔ زمرد در حجله رخ همی پوشد

مرو زنهار در بستان که گر خاری بنا دانی　　سر انگشت تو بخراشد دلم در سینه بخروشد

نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی　　کلاه از لاله برگیرد قبا از سرو در پوشد

وگر باد صبا در باغ بوی زلف تو یابد　　بدل همت خرد خالی بصد جان بار نفروشد

خصومت خیزد و آزار و آنکه مرد مار گوید　　کی آن بی عقل را بیند که جز با باده کوشد

ولہ

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی　　بر تن من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل پرش هوا　　تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون　　تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

انج ازین شد کز دست سلیمان گم شدی　　بر سلیمان گم وی اهرمن بگریستی

یاسمن خندان وخوش زانست کز من غافلست — یاسمن کردین بوذی یاسمن بگریستی

تنگدل مرغم کو بر باب زن کردی فلک — بر من آتش رحم کردی باب زن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که واماند از سخن — کو سخن دان سین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت وصدر زمن کز بعد او — گر زمین را چشم بوذی بر زمن بگریستی

وله

ای آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو — بنشین و بنشان باد خویش ای جان باکان خاک تو

بس کن ز شور انگیختن وز خون لحن بختن — کز بس شکار آویختن فرسوده شد فتراک تو

ای اسب هجر انگیخته نوشم بزهر آمیخته — روزم بشب بگریخته زان غمزهٔ ناباک تو

آن دل که بودی ناگهان در زلف می دادی نشان — روزی نکوی کلی فلان اینک دل غمناک تو

دلکم شد از فرط تعب بر کن چراغ و دل طلب — چون یافتی بکشای لب کاینک دل بیباک تو

مرغان وماهی در وطن آسوده اند الا که من — بر من جهانی بر دو زن بخشوده اند الا که تو

دل خسته کانراندی طلب یا کیمیا بخشی ز لب — محروم ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

وله

در بردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش — جان شد خیال بازی در بردهٔ وصالش

بوذ آفتاب بنذی کان ماه رخ بر آمد — صبح دو عید بنموذ از گوشهٔ هلالش

چشمش ز خواب غمزه زنبور سرخ کافر — شهد سپید دلها وموم سیاه خالش

آن خال نیم جو سنگ از نقطهٔ زره کم — بر نقطه حلقه کشته زلف زره مثالش

دل خاک پای او شد بشستم بهفت آتش — جان صید نقش او شد دیدم بهفت حالش

نقع

گه دست بوس کردم گه با زوان گزیدم — لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

با او درون برده وبیدار بخت بر در — خاقانی اندرون سوهم خوابه خیالش

وله

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند — زلف تو چون روزکار پرده دری میکند

والله اگر سامری گرد بمری درانک — چشم تو از سحرها ما حضری میکند

عقل نه نیم بای نیست کز تو زند لاف عشق — می نشناسد حریف خیره سری میکند

مفلسی من ترا از بر من بی برد — سرکشی تو مرا از تو بری میکند

گر بکشم که کهی زلف دراز ترا — طرهٔ طرار تو طیره گری میکند

راضیم از عشق تو گر بدلی راضیست — لیک نداند که جمله بدتری میکند

عشوه گری میکند لعل تو و طرفه آنک — عقل چو خاقانیا عشوه خری میکند

وله

خه که دگر بارهٔ دل پرد تو از سر گرفت — باز ببهانه سر عشق تو از سر گرفت

یار در آمد بکوی شور بر آمد ز شهر — عشق در آمد ز بام عقل ره در گرفت

لعل تو یک خنده زد مردهٔ دل زنده کرد — حسن تو یک شعله زد سوختهٔ در گرفت

تاختن آورد هجر تیغ بلا آخته — زحمتی هیبتی ما از رهٔ ما بر گرفت

شیر نر خنکال عنف کرد ز آهو شکست — باز ملنقار قهر بال کبوتر گرفت

صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستدند
روح مجرد بماند دامن دلبر گرفت

وله ایضاً رحمة الله

یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان شنیدم

چند از دل و دل که درد و عالم
یک دل ز دل دل روان ندیدم

صد قافله وفا فرو شد
یک منقطع از میان ندیدم

سرنامه روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم

بیداد بدشمنان نکردم
انصاف ز دوستان ندیدم

چون طفل که هشت ماهه زاید
می بگذرم و جهان ندیدم

صد روزه بدزد دل گرفتم
عیدی بمراد جان ندیدم

وز خشکی کز آسمانم
ماه نو از آسمان ندیدم

چون سگ بزبان جراحت خویش
بی شوی و مهربان ندیدم

هر چند جراحت از زبانست
مرهم بجز از زبان ندیدم

چون عیسی فارغم که از باخود
جز سوزن سوزیان ندیدم

از دامرد و رنگی شب و روز
خاقانی را امان ندیدم

وله فی المقطعات

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
که پادشاه ترا بر فلک کشادم سر

دبیر مرا بی سحر آفرین که انشا
ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

بدست گاه دبیری سراچه فخر که من
بپایگاه وزیری فرو نیارم سر

چو آفتاب بپوشم عطارد جگمن
کلاه عاریتی را کجا سپارم سر

وله

ای ترک گلستان ز شبستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی

بس نادره نگاری و بس بوالعجبی
یارا بگو که صورت ایوان کیستی

ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی
گوی ازاین ز آمدن در شان کیستی

ای تازه که شکفته نه ماه دی
با این نسیم خوش ز گلستان کیستی

از کافری بسوی مسلمانی آمدی
اینجا برای غارت ایمان کیستی

جانها در آرزوی تو می بگسلند بیم
چون گویمت که بسته پیمان کیستی

دوش از برم برفتی و بر خوان نیامدی
امشب بگو که جای که مهمان کیستی

خاقانی آن تست بهر موجبی که هست
معلوم کن که تا تو خود زان کیستی

وله

چهار چیز بخوش آمد دل خاقانی را
گر تو اهلی و معاشر مله از جا را دست

مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان
باده نوشیدن و بوسیدن معشوق مست

وله

زیان تو در سود دانستنست
توان تو در ناتوانستنست

ندانم سپر ساز خاقانیا
که نادانی اکسیر دانستنست

در نعت — جمال الدین عبد الرزاق گوید

ای از بر سدره شاه راهت — وی قبهٔ عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا — بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دونده در رکابت — هم شرع خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده دلقی — در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت — شب طرهٔ پرچم سیاهت
چرخ ارچه رفیع خاک پایت — عقل ارچه بزرگ طفل راهت
جبریل مقیم آستانت — افلاک حریم بارگاهت
خوردست قدر ز روی تعظیم — سوگند بروی همچو ماهت

ایزد که رقیب جان خرد کرد
نام تو ردیف نام خود کرد

ای نام تو دستگیر آدم — وی خلق تو پایمرد عالم
فراش در تو کلیم عمران — جاوش رهت مسیح مریم
از نام محمدت میمی — حلقه شده اش بلند طارم
تو در عدم و گرفته قدرت — اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمت انبیا مشرف — وز حرمت آدمی مکرم
از سنت مبارک تو رفته — هم با سر خرقه خود آدم

نابوده بوقت خلوت تو — نه عرش و نه جبرئیل محرم
نایافته عز التفاتی — پیش تو زمین و آسمان هم

کونین نوالهٔ ز جودت
وافلاک طفیلی وجودت

روح الله با تو خرسواری — روح القدست رکابداری
از مطبخ تو سپهر دودی — وز موکب تو زمین غباری
در شرح رموز کوی غیبت — برساخته عقل کار و باری
عفوت ز گناه عذرخواهی — جودت ز سوال شرمساری
این کیسه هر نیازمندی — وان علت هر گناهکاری
پر بوی شفاعت تو ماند — ابلیس چنان امیدواری
آری چه عجب اگر بشوید — لطف تو کلیم خاکساری
نی خود بگسست نا امیدی — در عهد چو تو بزرگواری

آنها که ز تو نواله بجند
هفت و شش و پنج و چار هیچند

ای دست کش تو این مقوس — وی دست خوش تو این مقرنس
ای خاکدانت سقف ازرق — وی شاذروانت چرخ اطلس
چون روح ز عیبها منزه — چون ز نقصها مقدس
از بنگه تو کمینه ششطاق — این چرخ ملون مسدس

شد شعر روان بقدر نامت — این قلزم کلکس مطلس
در نعت تو هر جماد ناطق — وز وصف تو هر فصیح لغرش
از عهد تو تا بدور آدم — در خیل تو هر یکی ز انبیا کس
هم کوس نبوت تو از پیش — هم چتر رسالت تو از پس

فلحد بیت بقیت وجدی
قفل دلائی بعدک

هر آدمیی که او ثنا گفت — هر چ آن نه ثنای تو خطا گفت
خود خاطر ساعدی چه سنجد — مدح تو سزای تو خدا گفت
گرچه نه سزای حضرت تست — بپذیر هر آنچ این گدا گفت
در عمر هر آنچه گفت یا کرد — نادانی کرد و ناسزا گفت
زان گفته و کرده گر بترسد — کز بهر چه کرد یا چرا گفت
این خواهد بود عذرت او — کفارت هر چ کرد یا گفت

وله ایضا رحمة الله

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار — الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول — زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلگشای و بقعهٔ ناسودمند — فرضهٔ نادلپذیر و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

جمال الدین عبدالرزاق

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید — کام در وی نادر و صحت در و ناپایدار
سرو را او طرف صداع و در دل او طعم بلا — گل در او اصل زکام و می در او تخم خمار
ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف — خاک را عیب زلزل چرخ را رنج دوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم — جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار یابی لاله‌اش دل سوخته — غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار
صبح او برده در آمد شام او وحشت فزا — ابر او پیلک گذار و برق او خنجر گذار
اندرونه تهمتی سیمرغ متواری شده — وانگهی خیل کلاغان را وطا اندر قطار
نافه آهو دبنه مستودع جلاب نخورد — شور دهان شیر با آن بخر از بن بخار
روی دریا بین پر از نیلی بنی خاشاک و خس — وانگهی جیب صدف بین ظرف در شاهوار
باز را بین با هنرها دیده‌ها بردوخته — کرکس خر طبع را بین از تنعم دیده خوار
اندر طاوس پا از حسن پایای سیاه — بس کشف آزردست و پای زشت داده
شیر را از مور صدمهٔ زخم اینت انصاف جهان — بلبلان از پشه صدمه زخم اینت عدل روزگار
شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول — باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سرار
از پی قصد من و تو موش هم دندان ملک — وز پی قتل من و تو جیب و آهن گشته یار
تو کجایی این چنین جایی بر ایوان بقا — راست گویند از جهان عنوان عقلست اختیار
ای تو مسجود فلک هم آزاد گشته اسیر — وی تو مسجود ملک هم دیو را گشته شکار
مولد اصلی تو دار القرار آمد برو — تا نه بینی جای خود اینجا مگر جای قرار
هیچ کی اینی که اینجا با حریفی مینه در زد — جان هیچ بازی و خصلی بر لب جای قمار

خیز کاندر عالم جان مسند تو افراشتست / برفشان بر دامنت زین خاکدان ای خاکسار

زیر تو کرد دست و بالا دوز بکر برز میان / بیش ازان کز کرد و دود زیت دیگها کردد فکار

تیر تو جفت کمان شد هم نکردی منزجر / مشک نو کافور گشت آخر نگیری اعتبار

رومی روز آب کارت برد و تو در خواب / لوری شب رخت عمرت برد و تو در بیخ و خار

جند بوی فرزنی از یک ده یا زده / گاه قند و گاه هار و گاه زار قندهار

از یک روزی جاشت لختها تاختن / وز بی شیی حرابا یذ و ینز ناتنار د

حق جو قسمت کرد و ضامن شد بنا کی قسم / هم نمی دانی تو رازق را بسو کنا استوار

حرص دانی جیست روبه بازی طبع خسیس / خشم دانی جیست سگ روی نفس نابکار

آهوی نستان بلنگی وسگی ورو بهی / بگذار مردی از اینها وهم شان واگذار

بای در کعبه نهاده جیست لی به در بغل / سر بسوی محراب کرده سگ جه داری در کنار

سایه برورد بهشتی نازنین حور عین / قرة العين وجودی نایب برور دگار

بر کفت دین قدم از جام کرمنا شراب / بر سرت کرده از الله دست فضلنا نثار

جیست این آشوب قومی عمر لطف ازل / جیست این ناموس منشی خاک فضل کردگار

جبرئیل از کاروان لطفش او باز ایستد / دست قهر کبریا بی شهپرش دوزد عیار

و آسمان از هم رهی لطفش او باز ایستد / کرد از اندر ساعت از سنگ حوادث سنگسار

تو جنین بی برگ در غربت نخواهی تر زده / و زبرای مقدمت روحانیان در انتظار

خانه نهاده در گشاده بار داده بهر تو / تو جنین اعراض کرده از همه بیگانه وار

جند خواهی بد بر مطموره کون و فساد / یکدمی بر نه قدم بر بای این نیلی حصار

جا

غبار کامکار

کوشوار

تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد و فنا / تا هوای یابی آنجا ایمن از حشو و غبار

تا جو روح صرف کردی بر حقایق کامران / تا جو عقل محض کردی در دقایق کامکار

تا به بینی صورت هر جیز را جونانک هست / تا تو بشنایی سر از دستار و گوش از گوشوار

تا خیار آنجا همه سرسبز بینی جون خیار / تا شرار آنجا همه کم عمر بینی جون شرار

خوش دلی خولی بیابی در سر جنگال شر / عافیت جویی نه بینی در بن دندان مار

تا کی از خال مزور راه باید رفت ناه / تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار

ره بقرآنست کم خوان هرزه یونانیان / اصل اخبارست مشنو قصه اسفندیار

صد هزاران غول در راه عقل نو حبر زده / شاه راه از دست مکذار الله الله زینهار

زانک آنجا از زبان و دست تو کرسنه اند / زانک خابی بود از دوزخ بدان سر ستکار

جند بخی با برادر ای برادر شرم شو / تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

قوت بشه ندار جنگ با بیلان مکن / هم دل معمار نه بیشانی شیران مخار

بوده یک قطره آب و بس شوی یک مشت خاک / در میانه جیست این آشوب و جندین کار و بار

تو بجشم خویشتن بس خوب رویی لیک باش / تا شود در پیش روت دست مرگ آینه دار

اندرون تنگی زیر دین سرخ رو لکی / بوته دوزخ بی نکو برون آرد عیار

دست دستت تا نالحق بی زر آی خوله ولیک / جون بپای دارت آرد مرگ آنکه بای دار

قطره از بحر مرگ و زین نهنگان نیک جهان / لطمه از شیر قهر و زین پلنگان صد هزار

از تو می گویند هر روزی دریغا جور دی / و ز تو می گویند هر سالی عفا الله جرم بار

رو بها کشتست بو العباس و دنیا بو لهب / زانک سر هاد و الجهادست و زبانها ذو الفقار

ظلم صورت می بندد در قیامت ور نه من … گفتمی اینک قیامت گشت و دوزخ آشکار
آخر از عدل تو این فاعل شد مشتهر … در مساجد خم چوب و در ملاهی گیر و دار
دین جو رای تو ضعیف و ظلم چون دست قوی … امن چون جنت و علم چون عرض تو خوار
وه که سیاف قضا چون بی کشد بهر تو تیغ … وه که جلاد اجل چون بی برد بهر تو دار
چند آن کن تا درین ده روزه عمر از بهر نام … صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار
که ز مال طفل بی زن لوتهای معتبر … که ز مال بیوه می کن خرجهای نامدار
تا کی از تو حشوها نرم سازد دل خاک … تا کی از تو لوتهای چرب سازد حلق نار
هم شود ز آه یکی خیل و ساعت ترت صورت … هم کند دود دلی دست ساعت تار و مار
روز سگ بی باش و شب مردار تا از خود خوری … هیچ اثر کرد کار خود خود وقت اضطرار
دین بدنیا می فروشی بهشت بس سوزی در آن … باش تا در قیامت باز گیری این شمار
تو همی سوزی ضعیفان را که سیر جامه کن … تو همی زن آسمان را کی هان انجه بیار
شیخ بو یحیی چگونه داند زد یجو زر … خواجه مالک جنت خواهد بخر عود قمار
اطلس معلم بپوشی از پیمان بیوه زن … ونکمی باید ترا از خواجگی خویش عار
کرباسهای رنگین آدمی گردد کسی … بس در اطلس جبیت گرگ و در عتابی سوار
باش تا چون باز دارد صدمهٔ یک نفخ صور … هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار
روشنان چرخ را بینی فرو گشته چراغ … بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار
نفسها اماره با لوامه اندر گفت و گوی … روحها حیوانی و نفسانی اندر کارزار
خویشتن در صورت سگ یابی اندر آن زمان … گر بسر تو برکشد مرگ این لباس مستعار

جمال

شد دراز این ترهات ای خواجه کوته باز کن … گر سخن آن به که باشد در لباس اختصار
ای خدا پیوسته از امداد لطف و از کرم … تازه دار ارواح ما را چون گل از نوبهار
جوشن حفظت زبیرون برده ما بر مکش … برده عفوت ز روی کردهٔ ما بر مدار
زانچ دیدم وانچه در زانچ خوردم و لجوی … زانچ کردم درگذر و زانچه گفتم درگذار

و له في الغزليات

خیزم و یک حلقه بران در زنم … شهر دگر باره بهم بر زنم
چند برم جور تو باشم خموش … خنده ز بحرش ببر و سر زنم
سر بهمه جنس فرود آورم … تن بهمه کار چنین در زنم
نوبت آنست ازین پس که من … خیمه بمه بر در دلبر زنم
پای درین کار نهم تا مگر … دست در ان زلف چو عنبر زنم
روی بدان روی چو دیبا نهم … بوسه بدان لعل چو شکر زنم
از لب او باده خورم چون خورم … در بر او تکیه زنم گر زنم
یا بهزد لشکر تن در دهند … یا در معشوقهٔ دیگر زنم

و له

هر کی او در عشق دعوی می کند … او بخون خویش فتوی میکند
گر زدم مشکین تو هر جا عشق … بر دل من زخم افعی میکند
عشق من ناموس مجنون می برد … حسن تو تاوان لیلی میکند

ذره گشت از هوای تو دلم | تا در او عشق تجلی می‌کند
من غلام آن رخی کز نیکوی | طعنه در خوبان دیگر میکند
گفتمش زلف تو قانع شد بدل | یا نه بر جان نیز دعوی میکند
زلف را می تافت و اندر زیر لب | خنده می‌کرد یعنی که کند

روان ای صبا ای پیک مشتاقان بر گلشن | عبیرآمیز کردان جیب و عنبر نرگس دامن
سخت از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی | معطر ساز در گلشن به آب چشمه روشن
بنازک تن بپوش اکنون حریر از لاله حمرا | بروی نگار چون شاهد کنی جعد پیراهن
ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب در پوش بر پیکر | ز گلگون غنچه رنگین چادر بند بر گردن

[illegible]

سر و شمن بزیبا لنگ آرد چنان آسان | که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن
ز نام خلق عالم کز کف داروچه پاک اورا | نسازد بچه بانی شبان وادی ایمن
ز سر از درک قصی پایه‌ش جاهست خرد قاصر | ز احصای فزون از حد کمالاتش زبان الکن
ادب مکرمت آن دانست کاطفال دبستانش | ز فرط زیرکی خوانند عقل پیر را کودن
فروغ شمع اقبالت بنود خویشتن آری | چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن
فلک مشاطه رخسار چاقست ازان دایم | گهر گلگونه زد در صدف که سر مو در باد دن

عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت تهی ماند از گهر دریا و خالی شد زر از معدن کف جود تو در دوران خلق ... هر کو
که دریا و ... گنجینه با کان داشت در مخزن جهان داور ... کار ... که بر دو فلک ... بر فرق ... گنجینه زر و زن
بر اوفتان ... روز کام گردش گیتی که روز و شب ... مهر و ماه هم ... چنان ... بادام ... فروام
جو ... سر ... رسید بر ... بردم ... دندان ... در این بادام ... آن ...
بهانا ... آشیانه برزمین فاقستم میان ... لطف در برزن کهن ... در ... رانان
که ... غرض از گردش گردون و دور اختران دارم شکایتها ... مستحسن
شکایت خاصه از ... سخن کوته ... اختصار احسن الا تا مهر و ماه و اختران در ... کلی
همی ... در جام مردودن بزمت ... ساقیان ... در گردش ... همواره ... نوزن
همه خوش خوی و ... کوی ... همه گلروی و سیمین موی ... نسرین تن

و من کلام کمال الدین اسمعیل رحمه الله

۱ کسی که او نظر عقل در زمانه کند / جهان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچ خاطر موری از آن بیازارد / اگر خود آب حیاتست از آن کرانه کند
قناعت و مروت نشان آزادیست / نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند
بنیک و بد هر آید جهان همان بهتر / که زندگانی با طبع شادمانه کند
ز شکر در همه احوال یاوری یابد / بصبر در همه اوقات استعانه کند
زبان ز گفتن ناگفتنی نگه دارد / که شمع هستی خود بر سر زبانه کند
چو ذکر خیر ز مردم بعینه افسانست / در آن بکوشد و خود را بسی فسانه کند
درین سرای که آغاز و آخرش عدمست / ز خلق خویش طلب عمر جاودانه کند
زمانه را نشناسی که چیست عادت او / روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
بنقد خوش خور و خوش باش و نیک نام اندوز / که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند
مخور غرور که فردا چگونه خواهد بود / که چرخ عمر تو ضایع بدین ترانه کند
اگرچه عالم از آنگه نیرزد آنک ازو / برای تیر نظر عاقلی نشانه کند
ز گوشه بهمه حال ناگزیر بود / که تا وظایف طاعات از آن روانه کند
کسی که همت و امن و کفایتی دارد / سعادت ابدی را طلب چرا نه کند
[illegible]ادی وطن باز د / ز شاخ سدره و طوبیش آشیانه کند

کمال اسمعیل

اگرچه هست عمارت طریق دانش نیست / علی الخصوص کسی کاندرین میانه کند
بود هر آینه نزدیک عاقلان معذور / کسی که از پی مسکن اساس خانه کند
بمرغ اگرچه توکل کند بدانه و آب / بدست خود ز برای خود آشیانه کند

و له ایضا رحمة الله علیه

۳ مرا دلیست ز انواع فکر سودایی / که هیچ گونه رهش نیست سوی دانایی
سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
گهی حوالت داد و ستد بطبع کند / گهی بچرخ کند نسبت توانایی
که از خیال مشعبد اسیر بوالعجبی / گهی بساده دلی در جوار قرّایی
بپای حیرت از این در بدان همی گردد / گرفته آستینش دست فکر هرجایی
ازین نمط بود از شدت تفرقه جای / ولی چو جمع شود در مقام یکتایی
بگوشش از در و دیوارها همی آید / ندای انی انا الله از هویدایی
من از طریق نصیحت همی دهم پندش / که ای دل این چه پریشانیست و درد
بجز بنور چراغی که شرع افروزد / برون نباید جست از نتیجه خود رایی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش چشم جان بردار / که آن نه‌ای که ز ظل آفتاب الایی
مخدرات سماوی در و جمال دهند / اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
کلید گنج تو در آستین خویشتن است / ولی چه سود تو با خویشتن نمی‌آیی

بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش / وگرنه ساخته اند آنچنانکه بایی
زمانه از تو دل عشق گوهری بخریان / که قدر آن نشناسند کی زوالی
زمانه داده خود از تو باره باره ربود / تو داده خود از وجهد کن کی بهایی
بکش ز دامن لذات دست کاز هر ز ذ / که دامن دل از اندیشه اش بیالایی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش / اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان را حاجت بسایه تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی تنهایی
که ز خویش برون آیی همچو نافه ز پوست / اگر ز خلق ستوده چو مشک بویایی
بهر نفس که برآیی فرو بری خود را / اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو مهر تاج فلک گردی ار تو آخر کار / فرو ز تخت زمین او فتی ز بی جایی
وگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی / کنند روی بروت بنان یغمایی
بدان سبب که ز هر باد ناله در گیری / فتاده در دم و دست زمانه چون نایی
نگاه شهوت و حرص نظر جهان بینست / که همچو شمع شد زینی اسیر بینایی
اگر بنی بخوری خاک در دمن مانی / که تو ز حرص شکم خار و آتش آسایی
ز بهر نانی بگشاده دهان چو تنور / وگر دمی ز پی افتاد ز آز می خایی
بنیم جو چو ترازو زبان برون آری / وگرچه سنگ نهی بر دل از شکیبایی
بنان همی چشمی گر هزار سال خوری / که جمله چشم و دهان همچو شیر بالایی
فلک بکیسه تو چون سیم ازینه ناخت / چو دیگ بر سر آتش ز بهر حلوایی
اگر سر و ز سلیه وگر دعا خوانی / نفس که نی ز پی لی کی در تقاضایی

تو غم مخور ز پی رزق کانکه تو توا / بیافرید ضمان می کند بدارایی
اگر کنی طلب نامده رنجه شوی / وگر بداده قناعت کنی بیاسایی
خروس وار بسحر خیز باش تا سر و تن / بتاج لعل و قبای جگن بیارایی
بدان که بسته کنی از طمع ستوری را / شکال وار میان بسته بر سر بایی
ز جاه طمع تو تا چو شکال در بندی / اگر چو پیه بای خران جز اشایی
دلت بسلسله آویخت در آتش / تو شاد زمانه بدان خوبی و دلارایی
بسان شمع ادانی بزرگی در کرد / که از مشیمه کن با کفن همی زایی
تو زشت روی و آینه خرد روشن / رواست گر تو بآینه روی بنمایی
سیاه ماری بینی بر آنی بیجان / تو نام چهره و زلفش کنی ز شیدایی
اگر چنانکه بصحرای دوکت و بیاغ / ز گل دو روی بینی و ز لاله رعنایی
بلی چو نرگس بگشای چشم عقل بخویش / فرو نگر که تو خود سر بسر تماشایی
چو کی ز مال تو کم کنند برادر تو / اگر توانی خون دلش بپالایی
زمانه مایه عمر تو می برد هردم / تو هیچ دم نزنی کز دراز نه بستایی
ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش / ز بهر گوشت چو سگ در تیز و در دوایی
اگر تنی جانی بزرگ جسم بکوی / کجا فروزد شمع جسم فرهایی
چو شمع اگر زبان همه تنی از دانش / نخست باید که خویشتن برون آیی
وگرنه زود دهی جان باز کهبه چو شمع / بر آوری ز هوا سر بباد پیمایی
حیات باقی خواهی بداد و داد بکوش / که زنده اند فهم و رحاتم طایی

چنانکه دل سوی گنجه و طلا بستی / نه مرد راه خدایی چنانکه بنمایی
وگر نظر بدو روی کشتی ز دو یکست / چه گنجه بتنی و چه زر خورابی
بر تصور نه معنی طلب که ممکن نیست / ز نقش طوطی خامش شکرخایی
گذشت لهو جوانی ز لهو سیر نه ای / رسید نوبت پیری بتوبه نگرایی
کنی سپیدی موی حواله بر سودا / بریش کنی خود مولعی چو سودایی
ازان نخست که پیری شرا به پیرایند / تو خود ز جلدی پیری چه بیپدایی
سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز / جو شد خضاب سیه روزگار برنایی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود / که رنگ رز خضابش کند مطرایی
تو زیر دامن الطاف سایه پرورده / چه مرد ضربت قهری و تیغ بابی
بسلک داده ات در گشتی سفینه جگر / وگر تو خود چو گهر در جوار دریایی
نه همچو قطره بخاک گشت باز گشت ترا / جو ابر گیر که خود سر بر آسمان سایی
نه هم زوال بدین و زیر خاک شوی / خود آفتاب گرفتم ترا بزیبایی
کرای آخر روز به رکیست این تکاپوی / چو نه خدا را نه خلق را نه خود رایی
جهانیان که مسلمانی تو بینند / همی زنند در کافری و ترسایی
برفت عمر دریغا و بر بنا منا زو / نه هیچ مقصد دینی نه کار دنیایی
ز تیرگامی عمرست شتابی من / مگر ز من بستد عمر من سبکپایی
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما / ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمایی
چو آگهی تو که ما شهربند تقدیریم / در هدایت و توفیق هم تو بگشایی

توی وسیلت طاعت نخست بخشیدی / بعزتت که بفرجام هم ببخشایی

و له ایضاً نور قبره

زهی ز سنبل تر کرده لاله را برده / بر آسمان زده عکس رخت سرا برده
از آرزوی لقای تو مردم چشمم / همی بدرد بر خویش هفت کل برده
نه مرد عشق تو بودم من این قدر دانم / ولی بدین فرو می هلد قضا برده
زمانه بر که در دیدنت پرده بر عشاق / تو نیز خیمه مزن بر من از جفا برده
یکی بچهره برانداز پرده تا خورشید / فرو گذارد بر چهره از حیا برده
مرا تو مردم چشمی ز پرده بیرون آی / که نیست مردمک چشم را سزا برده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند / همی کند ما را ز یکدگر جدا برده
با آفتاب برینی اگرچه دایم مست / میان بسته بزنار اند جا برده
بپشت گرمی روی تو روی ازو برتافت / چو با فروغ رخت گشت آشنا برده
بجان دریغ بموی تو بسته دارم دل / بران صفت که برو بسته بر هوا برده
بماندم ام ز وصال تو سال و مه بر در / چنانک پیش در صدر مقتدا برده
سر صدور جهان رکن دین که بمنا و / همی بدرد از ابر در سخا برده
همیشه از نیه آن با نوا بود کارش / که کرده است بد کاهش البقا برده
جو بر کشیده فراش خاص درگه اوست / سزد که باز زند بر ذروه سها برده
برون انکه بزد افشان کند کف رادش / کمان بری که زمینست بوریا برده

زبیم حبس تو مرده اندازان کردند / بنات نعش ازان نیلگون قطا برده
چو چرخ ازان همه تردامنست برد او / که آمدست بدریوزهٔ عطا برده
زهی بدوخته جاه تو وهم را دیده / زهی درید ضمیر تو غیب را برده
بروزگار تو این هم تهتکی عجبست / که غنچه را بدرید جنبش صبا برده
بگرم و سرد جهان زان ببست تا انداز / کز آستان تو محتاجست متکا برده
هم از سیاست صیت تو عاجزست از چه / نگو شناسد آواز را صدا برده
برای بستن و آویختن تزئین گرد / زنند سکال تو آموخت گویا برده
چو سایه برده نشین کرد آفتاب از شرم / چو بکر فکرت انداخت از لقا برده
کنار برده برانداز کند خورشید / بدان نگه کنندش بپیش تو رها برده
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر / چو کرده است بدان کاهش التجا برده
بسایه گستری از خلق بر سر آمد / که بر سر آمد زینت دایما برده
تو در عنا و جهانی بسایهٔ اتاران / برای راحت خلقست در عنا برده
حسود کوردلت را دلیست بیچو اناد / که قطره قطرهٔ خونست و جا بجا برده
مرو ملازمت درگهت کزین معنی / شدست محرم اسرار پادشا برده
همه چو صبح دوم دم زنم ز برده راست / وگرچه کرد هزم چرخ نیز وفا برده
بنات فکرم در برده زان گریختند / که کرد صورت حال من اقتضا برده
چرا چو خانهٔ طنبور خانه نیز بگشت / فرو گذاشته به بر چنین نوا برده
نه چرا دم زمین زیر بلوم نطعیست / نه بر سرم بجز از کلهٔ سما برده

زبی نوای جای بهشتی ام کی مرا / مسافتیست ز آهنگ صفه تا برده
بسوز هر نفس از برده حزین گویم / خنک هوای زمستان و حبذا برده
چنین که گرم درآمد بگفت و گو خورشید / چگونه راست کنم من بدین ادا برده
من از ریاضت چون صبح در هر کاشفه ام / چه کار دارد در راه اولیا برده
گشاده است مر ایام و در جهان نیست / که برگرفته ام از راه کبریا برده
میان خانهٔ من و آفتاب گستاخیست / بیاید و برود نیستش ز ما برده
چو سایه بان مر اشتر عالی فلکست / چو لعبتان خیالم چه کار با برده
چو راست خانهٔ مهرم که روزگار مرا / همی طرازد بر خط استوا برده
گلیم در افتد سایه ز برده ز بتوری / چو عنکبوت شود خانهٔ مرا برده
ز تابه سینه روشندلم چو مردم چشم / ازان گرفت مر اعنکبوت را برده
رسا ز تیر مهی بند خانه را امروز / همی ببایدم چنین اولی برده
مزاج خانهٔ من گرم گشت و خالی گفت / علاج آن بود و چیزهاست بر پا برده
چو آفتاب از این شرم در عرق غرقم / امید وار که پوشی بدین خطا برده
اگر ز برده مرا سایه نیست غم نخورم / چو هست بر سر من از سایهٔ شما برده
همیشه تا که بنور چراغ مهر برند / مخدرات سماوات ره فرا برده
هر آنکه با تو نه بر بردهٔ ارادت تست / ز روزگارش بر گیرد اخدا برده

دعای جان تو از دل سحرگهان گویم
که آن زمان نبود در ره دعا برده

وله ایضاً فی الترجیع غفر الله له

زهی با جمرات گلبار گلزار	رخت گلگونه و رخسار	گلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل	نهاده دست حسنت خار	گلزار
مگر در گلستان بگذشته دوش	که می‌خندد در و دیوار	گلزار
چو عهدت سست بد زین پیش واکنون	چو چشمت تیره شد بازار	گلزار
صبا گو با تن بیمار هر دم	بجان کوشید در تیمار	گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید	بیک ره سست شد در کار	گلزار
خراب آباد ذکر لطف خواجه	نگشتی چون صبا معمار	گلزار

نظر سرو قدی بآیین
نگه کن در قد سرو نازین

قبای لطف بر بالای سرو است	ولی نی تو کرا بر روای	سرو است
اگر در چشم آیی جای آن هست	که اندر جویباران جای	سرو است
ببالای تو مانند راستی‌ها	دلم را زین سبب سودای	سرو است
چو سرو آزاد کرد و قامت تست	چرا گویم قدت همتای	سرو است
مگر شادی قدت خورد نرگس	که مست افتاده اندر پای	سرو است
همه پشت زمین روی شکوفه است	همه زیر فلک بالای	سرو است
چو رای خواجه مثلش زی بلند است	از آن طبعم چنین گویای	سرو است

کمال

بآتش غنچه زان پیکان درافگند
که نیلوفر سپر در آب افکند

ز زلفت بین که می‌ریزد بنفشه	ز گلبرگت همی خیزد	بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بروی	که در لعل تو آویزد	بنفشه
غذای نرگس بیمارت اینست	که با شکر برآمیزد	بنفشه
چه جادو بست چشم ناتوانت	ولی از آتش برانگیزد	بنفشه
ز رویت سر چرا برتافت زلفت	مگر کز لاله بپرهیزد	بنفشه
فرو پیچد از دست خطت پای	که از گلزار بگریزد	بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه ست	که بر کافوری ریزد	بنفشه

چنار از جان هواخواه بهارت
زبس کش دست همت بد نجارت

دهان بردم لب خندان غنچه	نشانی از دل ویران	غنچه
در آمد تازه روی و قرطه بگشاد	زهی صد آفرین بر جان	غنچه
هم اکنون باز نو زوی بیک دم	همه پیدا کند پنهان	غنچه
مگر لاله دهان را باز کرد است	که گیرد در دهان پستان	غنچه
بپرورد آن دانه کاندرش افکند	صبا اندر بن انبان	غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ	که بلبل می‌رسد مهمان	غنچه
چو شوفا را ز نسیم لطف خواجه	لبالب خنده شد پیکان	غنچه

صبا چون من ز عشق روی دلدار
کهی دیوانه کردد که بیمار

زهی نقش رخت بر کلشن کل … کرفته سنبلت بیرامن کل
ز رعنایی ترا عاری نباشد … که تر نیکوتر آید دامن کل
بنازولیه ما هردو مانند … خروش بلبل و خندیدن کل
مکر با خار سر تیز اندر آویخت … کزان سان پاره شد پیراهن کل
خط سبزت توان بر خواند از دور … بشبکیر از چراغ روشن کل
ز رشک روی تو وز آه سردم … بیفسرد ست خون اندر تن کل
ز شرم دست یا از خشم خواجه … که آتش بر دمید از خرمن کل

همه یارنگرزیا نو فروشند
کی نه بسرو تنها باده نوشند

خوشا وقت سحر آواز بلبل … خوشا بر شاخ کل پرواز بلبل
چمن بی نوا جایست کاه بجا … همه بر کلست و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن انصاف … بدلتنکی غنچه ناز بلبل
نوای چنک و بانک عاشقانست … بهر شام و سحر دمساز بلبل
زناز آکند کل در کوش پنبه … ازان شد آشکارا راز بلبل
خوشست این کبند کل خاصه وقتی … که می پیچد درو آواز بلبل
رسیل لبلبم در مدح خواجه … تو طوطی دین انباز بلبل

کمال اسعید

جهان در بزم نوروزی نشستت … بیا از خواجه جام باده در دست

کر افتد عکس رایش بر شکوفه … بتابد همچنان کاختر شکوفه
وکر در سایه دستش کند جای … چو کان زر زر شود یکسر شکوفه
همی زاید ز جودای روشن او … بطفلی پیر از مادر شکوفه
درخت خشک از جودش خورد آب … کند در حال سیم و زر شکوفه
ز جود دست او روزی چو نرکس … ز زر بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش شمه داشت … درم زان ریختش بر سر شکوفه
درم بخشید و سرسبزی بدل یافت … چو دست صدر دین برور شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
کی دین را زو ممهد شد قواعد

ز عدلش کر کند دستور نرکس … نماید در چمن محمود نرکس
نه بکردن نخاکپایش ار چه … بتاج زر بود مغرور نرکس
بجای مردم چشمش کند کار … اکر بیند رخش از دور نرکس
خراب ار بود وقتی اندرین دور … شد است از سیم و زر معمور نرکس
خیال رایش ار در خواب بیند … شود با دیده پر نور نرکس
عجب بود کر از بهر دوا تش … سیه کردد چو چشم حور نرکس
نیارد کرد درایام عدلش … نظر در غنچه مستور نرکس

زهی تاریخ دولت روزگارت مبارک باذ فضل نونهارت

ببستان تا دهن بکشوذ سوسن	ز نامت صد زبان فرسوذ	سوسن
ز بهر دورباش بندگانت	سنان آبکون بنموذ	سوسن
جو کاغذ صفحهٔ رخسار خوذ را	برای خط تو بزدوذ	سوسن
جو مجمرهای زرّین ساخت از کل	که بیجون کوش خنک بوذ	
برامذ خنجری جون آب در دست	جو نام دشمنت بشنوذ	سوسن
کشیذ از خاک پایت سرمه نرکس	کف رازت را بستوذ	سوسن
دو جشمش کشت زاندوذ نرکس	زبانش کشت سیم آلوذ	سوسن

برازاوای بستان شریعت
بناه خلق و سلطان شریعت

زیاست خون شوذ در سنک لاله	ز شرم خلقت آرذ رنک	لاله
زبون شذ آتش از عقل تو زیست	که کیرذ هر دمش در جنک	
بیمن عدل تو عالم جنان شذ	که ساغر می نهذ بر سنک	
لاله		
اکرجه زاتش سودا جو خصمت	دلی دارذ جو دوذ آهنک	لاله
بسعی خاطر روشن کر تو	کنون بزدایذ از دل زنک	لاله
بمشک و می بشست اول دهانش	سوی مدح تو کرد آهنک	لاله

صبا از شرم لطفت ناتوان شذ جهان پیر از فرحت جوان شذ

جو کشت از روی تو دلشاذ نوروز	در کنج طرب بکشاذ	نوروز
بکایک نرج نقد خوش دی بوذ	بطبع بندکانت داذ	نوروز
مثال بندکی خوذ ادا کرد	بدست سوسن آزاد	نوروز
برو بنهاد درکاه تو هر روز	بجعل سنبل و شمشاذ	نوروز
جهان انصاف می نازد کی آموخت	ز تو آیین عدل و داذ	نوروز
همی تا خرمن کل را بصحرا	دهذ هر صبحدم بر باذ	نوروز
حسودت را ز دم هر دم خزان باذ	ترا هر روز از نو باذ	نوروز

قوام الدین جو بخت بیشین باذ
حسن خوذ سبتا باذ این حسن را

سرافرازی که جاویدش بقا باذ	کفش سرجشمهٔ فیض سخا	باذ
بذان تا نکسلد از کردش جرخ	زجا نش رشتهٔ جان دوتا	باذ
جو بشتا و قوی از بازوی تست	جو فرمان تو کام او روا	باذ
تو سعد اکبری او ماه انور	قران هر دو با هم سالها	باذ
بلندش شما از هر مرادی	جو خوبی از وفا دایم جدا	باذ
شما بایکد کر جون نور و خورشید	جهان در سایهٔ عدل شما	باذ
نفسها در دهان صبح صادق	همه آمین این ورد دعا	باذ

طناب عمر تان اندر سلامت ... بهم پیوسته باذا تا قیامت

زهی ... جون خرمن گل ... ز روی یار ز چشم روشن ... گل

زهی مالیده رویت لاله را گوش ... بنامیزد زهی خط و بنا گوش
بلعل تو هردم عاشقان را ... براز گوهر کند جون چشمها گوش
کشم در حلقهٔ زلف تو هر دم ... گرفته صبر و عقل و هوش را گوش
ز رخسارت بغیرت گوش از چشم ... بجنگ از گفت و گویت چشم با گوش
منا زغم ناله در بسته جو بلبل ... در آگند تو جون گل از جفا گوش
بگریه گوشمال چشم دادم ... که از چشمت چرا دارد وفا گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من ... جو آواز تو ام آید فرا گوش
ندارد نیز جمالت دیده آنی ... نباشد نیز ساعت با نوا گوش
بقصد جان خلق چشم مستت ... کمان ابروان آورده تا گوش
ز خط تو مثال از بند خدمت ... ز زلف حلقهٔ و زجان ما گوش
بهر چشم خاربنت چه بگذاشت ... بعشق انده زبان با چشم با گوش
ز توان چشم دارم کز سر لطف ... دلم را داری از نهر خنا گوش

بموکو یند رحمة الله م ...

خیز و در ده شراب گلگون را ... راحت اندرون و بیرون را
آن جنان مست کن ز باذه مرا ... کی ندانم ز کوه هامون را
جون ز باذه شوذ سرم گردان ... نا دمانه حساب گردون را
خون من خورد جرخ ساغر شکل ... باز خواهم ز ساغر آن خون را
جرعه بر خاک ریز بیشتر گ ... مست گردان دماغ قارون را
تا ز شادی آن بر انداز ذ ... از دل خاک گنج مدفون را
جرخ افکند اهل دانش را ... آسمان بر کشیند هر دون را
باذه اندر فکن تو نیز بجام ... بر کش آنکه سماع موزون را
تنگ ابریشمین بکش بر جنگ ... گرم کن باد گیر گلگون را
تا ز بهر شکست لشکر غم ... بر سر خم برم شبیخون را

و له ایضا رحمة الله علیه

ندانم غنچه را بلبل جه گفتست ... که بس خونین دل و جهره کشفتست
مگر رازی کی او را با صبا بوذ ... که با یکبارش در رویش بگفتست
تو گوی آتش افتاذست در خار ... ز بس گلها که از گلبن شگفتست
بجز در حلقهٔ لاله نیابی ... گهرهایی که چشم ابر سفتست
اگر جه فتنهٔ با غست نرگس ... بدان شاذم که آخر فتنه خفتست
صبا کرد آشکارا بر سر جوب ... هر آن خرده که گل در دل نهفتست

دو سر بریك قلم بنموذن كس | بنا منزه جه زیبا طاق و جفتست

وله ایضا رحمة الله

۸ نخستم دل ببدام اندر كشیذی | برانجامم قلم بر سر كشیذی
بدست عشق رخت صبر من باك | زكوی عافیت بر در كشیذی
جو كفتم یك نظر در كار من كن | زغمزه حالیم خنجر كشیذی
بقصد جان جو من ناتوانی | زروم و هند و جین لشكر كشیذی
ز اشك لعل من بر جهرهٔ زرد | معصفر بر كنار زر كشیذی
جو بندر دفتر عشاق نامم | بیكره خط بران دفتر كشیذی
دل مسكین بزنهار تو آمذ | بزنهار دو زلفش در كشیذی
براكنذه همه غمهای عالم | ز بهر من بیكدیگر كشیذی
اگرجه آستین بر من فشاندی | وگرجه دامن از من در كشیذی
نخواهد شذ رها ذم انكه من | بیا تا صبحدم ساغر كشیذی
ترا من جون كله بر سر نهاذم | مرا تو جون قبا در بر كشیذی

ایضا غفر الله

۹ بر آمذ زگلزار باذ بهاری | بیاور می ارغوانی جه داری
بر ما ز تقصیرهای گذشته | جه عذر دلپذیر تو از می آری

جمن ازگه اندوختن باذشاهی | صبا ازگه آموختن سازكاری
زغنجه دهانی وصل گونه خنك | ز بلبل زبانی وصل گونه زاری
نسیم سبك دست برافشرد گل | بكام بهانهٔ نذركن خرده كاری
زهی شوخ نرگس كه با عمر كوته | گذارد شب و روز در شاذ خواری
بسوك شكوفه هوا هر زمانی | بپوشد ز ابر آب یعنی بخاری
زبس لطف و دلداری غنجهٔ گل | كه می كرد با لاله از غمگساری
خجل گشته نرگس زشرمش ازینست | گل سر برنج دارذ از شرمساری
بیخواست كه عذرش بخواهد (سوسن) | ولیكن زبانش نمی داد یاری
سر از خواب مستی كنون بر ندارد | هر آنكس كه دارذ سر هوشیاری
می و سیم و یار و حریف موافق | كسی را كه باشد نهی بختیاری

وله

٧ ای دل ترا گر آرزوی بی غمی كند | ان كن تو نیز كه موسم گل آدمی كند
دانی كه آدمی جه كند وقت نوبهار | می خوار كی و عاشقی و خرمی كند
خیزد ببانگ بلبل و خسبد بیاد گل | با می نشست و خاست بهمدمی كند
زانو نگیرد او از زانوی جنگ باز | با بانگ مرغ و نالهٔ نی همدمی كند
هر گوشه كه درد دلی سر بر آورد | درمان آن ز بیكدمی یك دمی كند
زیرا كه هم بباده تواند شدن خراب | بنیاد غم اگرچه بسی محكمی كند
اینست مختصر می و معشوق و سماع | تدبیر آنك او طلب بی غمی كند


ملک الشعرا
رحمة الله علیه

بنام خداوند جان آفرین

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبل — پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکل‌ترین که کرد مثل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت کوی آن بقاست
واثق مشو بعمر کی در خواب غفلتست — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینت ز حسرت و محنت سرشته‌اند — گر وحش و طیر تو بگرینند هم رواست
نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی — در غم که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از ممکنات به ز ملک نیست هیچ کس — او هم اسیر دست درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید که مردمک چشم عالمست — تر دامنی ز ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و ملوکان تخت — وز کوه ناله بین و بمنبر ارکان صداست
دریا فتاده در تب لرزست روز و شب — طعم دهان و گونهٔ رویش برین گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را — از نیش پشه غصه نه حد و منتهاست
وان باز نازنین که انگشت می گزد — هم محنتیست گر نه طپیدنش بر کجاست
شیر ژیان که لاف سرپنجه می زند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست

ظهیر فاریابی

طاوس میر خوبان ز ناقبل وحشتست — سیمرغ شاه مرغان ز حبس انزواست
کبک دری که قهقههٔ شوق می زند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند — پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقلست بر سر آمده از کاینات و او — هم پای مال شهوت و دستخوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین مزاج — بی دانه می گذرد که دبو لا برنماست
ملک خداست ثابت و باقیست بعد ازان — آثار خیر صفدر عالم دگر هباست
فرمانده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل و مدد نکهت صباست
از سروری که رونق یکروزهٔ براو — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولت — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که به پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست — علل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین همچو پشتهٔ عدل تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین — اکنون نمی زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که تا بر زبانت دست — چیزی نمی رود که نه خوشنود از رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست — وآوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ماجرای قصهٔ من خبر چراست
آن محنتم ببین که قرب چهار ماه — دوران ز چرخ خسته عنان غم فزاست
این حسرتم بتر که درین وقت پیش من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آن که جلوهٔ فتح و ظفر کنم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچ کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانک فلک قبلهٔ دعاست

وله ایضا رحمة الله علیه

چو زهره وقت صبوح از افق بساز چنگ — زمانه نیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بنحتی نای — وفای یار درآویزدم ز دامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون — هوای نالهٔ نای و نشاط نغمهٔ چنگ
چنان ز درد دل از سینه بر کشم آهی — که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی — که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری — بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست — گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب — که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناشان هست — مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول خوب چو مرغ امشان برآرم زود — بفعل بد سخنم را فرو برند بسنگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من — برم چو شعری از کان شعر بر خرخنگ
بپیش خسرو روی زمین برآرم بانگ — چنانک در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل — که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم — چو گرد قطب شمالی مدار هفتورنگ
ز عدل شامل و بوی آن همی آید — که در کمینگه شیر از کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز بازد حملهٔ تو — بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
توئی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند — ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو برداخت نقشبند ازل — هنوز ناز ده نقش وجود را نیرنگ
اگر چو آتش و آبست دولت چه عجب — که آمدست برون از میان آهن و سنگ
درازنای زمان کی اجل دشمن جاه ترا — شود مخالف آمال دوستان دورنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زه کمان زبان در دهان تیر خدنگ
چو بیلک تو بدنبال چشم کرد نگاه — کمان گوشهٔ ابرو برآورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی ابروان تو کی — قضا کناره کند از میان چند فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک — بعقل لشکر کان شاهد لعب جابک شنگ
قیامتیست ز تیغ تو در ممالک روم — مصیبتیست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا بتجارت ز مرز و شهجان کس — بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آزرده باد — بسوزشی که نه آتش کند از شرهنگ
برات خشک تو بر وجوه عامل جود — معاش ثمن از نقد قاضی کیرنگ

ایضا له

٧ گیتی ز فر دولت فرمانده جهان / مانند عرصهٔ حرم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر / وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافته در حرم امن وحش و طیر / و آسوده گشته در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمر از میان تیغ / و ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع / دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد / افسانه شد حکایت دارا و اردوان

نالید از آن نشاط تن تخت بر زمین / بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر / وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز نهی فرخی همای / زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که داد / با خدمت رکابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش / دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب که دست سوی جام می برد / بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو تیغ برافرازد از کتف / مریخ را خطر بود از زحمت سنان

شاها توئی که حملهٔ باس تو بر عدو / چون بر نخیل سایهٔ سایل بود گران

بحریست قهر تو که در و هر که غرقه شد / هرگز نیوفتد جز از آن بحر بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل / گر دفع فتنها نکند تیغ تو ضمان

هرچند گو رکش علم دلکا برنی / بگزید و گرد بر همه آفاق کامران

با تحفهٔ چنین که ببندند زان چرخ / تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داد هیبت تو خرمن قمر / آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که کم شود ز سر سرکشان خرد / روزی که بگسلد ز تن بد دلان روان

و آن آب منجمد که سنانست نام او / از تف حمله در رگ جانها شود روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد / هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تاری از گرانه چو شیر از خنک جوی / کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان

آن لحظه کس نبوسد پای تو جز رکاب / و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو هر نفس / خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد / بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر کم شود ز ... چرخ باک نیست / بخت تو آسمانست چه حاجت بآسمان

گیتی طمع نداشت که تو سر درآوری / تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

آن هم تواضعی که تو کردی و گرنه چرخ / داند که مشتری بنهد بد طیلسان

دندان اره راهزنست ار نه تیغ را / عیبیست سخت ظاهر و عاریست در عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج / شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار / گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

و له ایضا نوّر قبره

٥ شرح غم تو لذت شادی بجا ز دهن | شکر لب تو طعم شکر باد ها ز دهن
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی | گر طوطی لبت بحدیث زبا ز دهن
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش | پروانهٔ عطا بمه آسما ز دهن
خلقی ز برق او همه پروانه سوختند | کس نیست کز حقیقت آن دیت سبا ز دهن
زلف تو جادوی است ز هر جادلیست | وانکه بچشم و ابروی نامهربا ز دهن
هندو نه ایم که چو ترکان جنگجوی | هرج آیدش بدست تیر و کما ز دهن
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس | هجرانش تا بسایهٔ زلف اما ز دهن
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | خورشید را ز ظلمت شب سایه با ز دهن
وقتست اگر لبت بعمل متزوری | بیمار عشق را شکر و نار دا ز دهن
ما ایم و آب دیده که سقای کوی تو | ده مشک از ین متاع بیکتای نا ز دهن
آن بخت کو که عاشق دلجو رقوقی | با این دل ضعیف و تن نا توا ز دهن
وز طاقت از کجا که صلایی زند ز دل | در بارگاه خسرو خسرو نشا ز دهن
فریاد من ز طارم گردون که نقش نیست | امکان آنکه زحمت آن آستا ز دهن
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلا ز دهن
در موضعی که جز دم روح القدس زباد | نصرت همای دولت او را نوا ز دهن
تیغش کلاه سر نی مغز دشمنان | نسرین چرخ را چو همای استخوا ز دهن
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل | نوروز را طبیعت فصل خزا ز دهن
واطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ | از خون کشته رنگ گل ارغوا ز دهن

گردانی دشمنش از روی خاصیت | رنگ از برون جوشن و بر گستوا ز دهن
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک | گر کلک جدول نشان بره که کشا ز دهن
مرد گرانی که کند خصم را بعمر | بازوش وقت حمله بگرز گرا ز دهن
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام | گو گرد را ز صولت آتش اما ز دهن
هر جا که رایت از در تدبیر در شود | تقدیر تو بر وسادهٔ حکمش مکا ز دهن
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان | از به که پیر دولت خود را جوا ز دهن
فر همای سلطنت آنرا بود بحق | کش حلم تو بسایهٔ چتر آشیا ز دهن
۲ - مرآهنی که برسر جوبی کنند راست | جز رمح تو چگونه قرار جها دهن
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی | چوبی ز شیب و البلاغه شبا دهن
حلقه زند بر جهان گذرد تا زمام ملک | اقبال در کف چو تو صاحب قرا ز دهن
دوران ز رستم تو و دیوان ز حاتمی | گردون ترا شاک قلج ارسلا ز دهن
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند | قهرت جواب او بزبان سنا ز دهن
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق | تا روز بوسه بر قدم پاسبا ز دهن
شاها خلایق از تو عزیز و گرامیند | درویشم و سزد که بدست مسا ز دهن
پوشیدند زهره جامهٔ زربفت و مشتری | محتاج خرقهٔ دیده در طیلسا ز دهن
در عهد چون تو شاهی که از فضل یخات | هر روز چرخ را تبه یار و کا ز دهن
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق | نانم هنوز خسرو مازندرا ز دهن
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند | گاه از شمال سر زمینم که رسیا ز دهن

باذی جنابک کسوت عز ترا بقا … یکسر طراز مملکت جاوذان دهذ

وله ایضا رحمة الله

ناغمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاذ … خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاذ
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد … زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاذ
صبری که در میان غم دستگیر بوذ … از دست محنت تو قدم بر کران نهاذ
عیشی که چشم عقل بدو فرذ ترین کی … دست زمانه در سر زلف عیان نهاذ
واندیشهٔ که کم شوذ از لطف در ضمیر … گردون براز با کمر نه در میان نهاذ
بر ره نشست دیده که تا جور وفا شوذ … ان وعدها که لطف تو در گوش جان نهاذ
در خط شوم زسبزهٔ خط تو هر زمان … تا لجه بر آن لب شکر فشان نهاذ
بر سر زنم زغیرت زلفت که از جه روی … سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاذ
زین گونه مشکلات که در راه عشق هست … دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاذ
دانم یقین که نشکنذ الا ثنای شاه … مهری که عشق تو مرا بر زبان نهاذ
منت خدایرا که بنام خدایگان … بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاذ
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک … در آستین حلم قزل ارسلان نهاذ
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم … کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاذ
دستکاری بیضه ز تدبیر عدل او … نقاش طبع بیکر مرغان آشیان نهاذ
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سوذ … فرمانش بار زمانه عنان در عنان نهاذ

ای خسروی که در صف هیجا سرافراز … همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاذ
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک … در چشم باشه و دل باز آشیان نهاذ
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید … سر جون عقوبت بر سر زانو ازان نهاذ
بر بام هفت قلعهٔ گردون هزار شب … حزم تو پای برزبر پاسبان نهاذ
تو نیز فرخی از همه اقران ازین قبل … نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاذ
دست سبک مخالف دین را بآب داذ … زان بارها که در سر گرز گران نهاذ
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت … جود تو داغ بر داغ دریا و کان نهاذ
چون سرمهٔ اجل بنوذ خنجری که دهر … در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاذ
تیر تو منزعیست که بیش از زه کمان … تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاذ
آن سر که چرخ از سر تکلیف بر گرفت … در امتثال حکم تو بر آستان نهاذ
تا در قبول عقل نیاید که آدمی … دل بر بقا و مملکت جاوذان نهاذ
جاوید زی که نوبت ملک تو تا قضا … در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاذ

وله ایضا غفر الله

هو العید یسعی نحاس الملا م … هنیا لمن فاق کل الا نا م
شهنشاه اعظم قزل ارسلان … که از عدل او یافت گیتی نظا م
جهان داوری کاب شمشیر او … بشوید رخ شب ز گرد ظلا م
بنا اندیشرا از تف قهر او … بجای عرق خون چکذ از مسا م

بخشش همی فرق نتوان نهاد — میان لطف او فیض غمام
ز رفعت همه باز نتوان شناخت — که قدرش کدامست و گردون کدام
شبان روز از رونق بزم او — کی از دست زنگی برست جام
زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک — ز کام نهنگان برآورده کام
جناب ترا آسمان در پناه — رکابت را سدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل و عقد — بدست تو داد است گیتی زمام
تو آن شهسواری که گردون تند — لکنند ادترا گشت را م
دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندرو این طمعهای خام
توی آنکه در خاتم قدر تو — نگینست گردون پیروزه فام
جو ماهند در مجلست صد ندیم — جو هورند در موکبت صد غلام
ز شادی دست جو می در قدح — بخندد بی خنجر اندر نیام
بتو پای دارست گیتی از آنک — عرض را جو هر بها ند قیام
وجود تو تا دست برهم نهاد — نشد صنعت آفرینش تمام
کف حاصل دخل دریا و کان — بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سایلان میکند — ز دریا و کان می کشد انتقام
درین مدتا ز غیبت یا بیت — کی در ظل و جرخ دارد مقام
چه دانی که چون راست بنشسته بود — مزاج جهان بر جفای کرام

نظیر

ندانست کانفاس عدل تو روز — معطل کنند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر — بمالیند در زیر پای لیام
جهان بردلم آن جراحت نهاد — که نتوان شد از نیت التیام
مرا زاتش طبع در مدح تو — زبانیست چون آب داده حسام
قفصهای افلاک را تا ابد — نیفتد جو من مرغ دیگر بدام
منم کز زمین بوس آن درگهست — جو هلال مه را تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادات این سلک بر من تمام
ندانم سلیمان ثانی جگرا — درین جند کام سپهر دست نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد — جو تو شاه بر کار گیتی قیام
چه می گویم این لفظ بر من خطاست — که خود کل عالم توی والسلام

وله ایضا نوقبه

شاها اساس ملک بتو استوار باد — عمر تو همجو دور فلک پایدار باد
هر آرزو کی در دل اندیشه بگذرد — همجون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او — در چشم دشمن تو ز نکبت جو خار باد
گرد ممالک تو پریشانی روز — در زلف لعبتان خطا و تتار باد
با عدل تو بنفشه حر نیست بیش نی — دروش اگر ز عدل تو باشد خمار باد
صیت تو تا بسیط زمین زیر نی کند — بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

انکس که نه بیاد تو سازد نشاط می — جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
آن اژدهای که در دم او کم شود جحیم — پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری که موج خلیجست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست — تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز لعل مرکب تو که خلخال نصرتست — در گوش آسمان شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو برند — در پیش همت تو چو زمین بردبار باد
دار الملک که مقر سعادتست — از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو گرد برون جهد — در دست تو نیزه که رمح چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو پیش دولت و ملک حصار باد
جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم کوهه تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر جگر کند تا ترا — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

وله ایضاً

دوش چون زلف شب بشانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند

هر خدنگی که از سپهر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک — بر برین منبر آشیانه زدند
گوش ناهید را که از زروین — حلقهٔ بر زدر و دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — جمله سر بر آستانه زدند

چرخ از آن لحظه باز کامست
کی قزل ارسلان شهنشاهست

صبح صادق چو در جهان بدمید — گل صد برگ آسمان بدمید
زنگئ شب بجادوی گفتی — شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید — لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجز دم — بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر — در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و ان یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست — که جهان را چو او جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش — هیچ ویران چهار دیواریست

وزنی مرکزش بنات النعش — راست مانند سر افشا ر بت
باذ باعزم او گران جا نیست — خاک با حلم او سبکسا ر یست
فته را در جهان کلی نشکفت — کی از نوک رمح او خا ر بست
هر کجا تیر او روز کو یی — اثر ناله دل او کا ر بیست
هر کجا خشم او رسد کو یی — صفت حاصل ستمکا ر ست

تیغ هندی چو از نیام کشند
بن از کر انتقام کشیند

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها — بسر نیزه تو در بسته
گرد شبرنگ موکبت بنبرد — کذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو — هر زمان رخنه دکر بسته
چرخ در موکبت پیاده دوید — قبه ماه بر سپر بسته
نیک نامی عدلت از عالم — راه بیکانه خبر بسته
وقت تسلیم ملکها تو قضا — کفت لفظی صریح سر بسته

که مه و مهر نیز دامن تست
نام و تنگ جهان بگردن تست

رایت ارباب فلک خطاب کند — خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شیء نخون شفق — روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خشک سال عافیتست — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — روز کین جرعه شراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبانان سپهر هفتم را — چرخ بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست را بخواب غرور — رای هشیار تو خراب کند

چرخ را چون تو به نشینی نیست
بر تو دیهیم کهنی نیست

خسروا ملک و عمرت افزون باذ — چهره دولت تو کلگون باذ
هر دلی کز محبت تو تهیست — از جفا زمانه پر خون باذ
سعی جاسوس خاطرت بیوست — رهبر شب سوار گردون باذ
عهد هارون در کفت دایم — حسد روزکار قارون باذ
ید بیضا موسویت بجود — کیسه بر داز کنج قارون باذ
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باذ
خطبه و سکه ممالک را — نام و القاب تو همایون باذ

خطبه و سکه ممالک را
نام و القاب تو همایون باذ

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاذ — که هر یکی بدگر گونه دارذم ناشاذ
بزرگتر هنرم در عراق عیبی نیست — زمن بهر سخن این نام بر تو چون افتاذ

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند | کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا در این فکرت | که آتش از چه نهادند در دل فولاد
چرا چگونه برافراخت قامت عرعر | صبا چگونه گره بست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه بیدا شد و پری چه نژاد
ولیک هیچ ازین در عراق یابت نیست | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ لذت نیست | خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که مرا از فضل خویشتن دیدم | همی از جای بود دو سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ببیش هر که ازان باز میکنم طرفی | نه کند بر از آن تا تواندم من یاد
ز جنس شعر غزل بهتر است آن هم نیست | بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
ثنای عمر خدایگان گرفت چند کنم | ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا ازان چه که سیمین بریست در کشمیر | مرا ازان چه که شیرین لبیست در نوشاد
برین بسنده کن از حال مدح و هیچ مپرس | که شرح درد دل آن نه توانم داد
همین کلی که ازان بشکفد مرا اینست | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زلف را حور | گهی خطاب کنم مست سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | کی هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید | که جز دین دگرانم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فرهاد در سخن بینم | مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش | هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی که زینت معالی او | حساب هفت فلک چون گسست از هفتاد
امل ببین تا او در بخایه نازد | چو دایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و رسد | کی این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقر شده کانجا کی حکم او بنشست | بپای طاعت و خدمت بپایدش استاد
چو حق محمد تا اینجا رسید وقت دعا | خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

وله ایضا رحمة الله

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه | نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه
چگفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرمست | نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر | که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
بپای حلم شهنشه ثبات آن دارد | که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او بر مگیر ازین پس روی | کی نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه
رضای او را از کاینات گیر عوض | جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای | بروز بر در همچو صبح خیز پگاه
کی آفتاب سعادت بر آن کسی تابد | کی همچو سایه رود در رکاب ظل الله
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

جهان‌گشای ابو بکر بن محمد کوست — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی کاندر فضای بارکش — علیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

پیش خنجر بجاده کون او در رزم — بوذ زنیهٔ خطری کوه را ثبات کاه

همان نفس که سر از جیب خسروی برزد — فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

زمین که بوسه در او همی برند ملوک — مجال نیست قدم را از ازدحام جباه

زکامکاری و قدرت هر آنچ دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او مست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ابا شمی که ز امداد حشمت هر کز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک — ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

نوی که بر سرت آثار تاج داری دید — هزار زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک — فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه

هر آن زمین که برو ابر رحمت بارید — دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی — اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه

پیش شوکت از فتح و نصرتست حشر — بگرد رایت از یمن دولتت سپاه

مثال قهر تو با مکر و بند کابی خصم — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا نسق سال و ماه محفوظست — یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی — که حسر آن نکند دور سال و گردش ماه

و له ایضاً رحمة الله

سپیده دم که زند بر خیمه بر گلزار — گل از سراچهٔ خلوت روز بصفه | بار

اذا عتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کشند نگا | ر

سر و خار کن از عندلیب نیست عجب — که ملتی سرو کارش نبود جز با | خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا — چه موجبست که کلها همی کنند | نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص — چرا بدست زدن خوش برآمدست | چنار

عروس باغ مگر جلوه می کند امروز — که باد غالیه سایست و ابر گوهر با | ر

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدا | ر

هنوز نافه سوسن نبند مهلا آزاد — دراز کرد زبان چون مسیح در گفتا | ر

چو هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمید گرد | عذار

نماند نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز باشد از چشم او نشان خما | ر

جهان ز زینت اخضر و مجلس شاه — درو چنانکه در اثنای سال فصل | بهار

نه مجلسیست سپهر دستگه طالع او — بتابد اختر عصمت بساعتی صد | بار

کسی کمان نبرد کز حریم دولت او — که از جفای فلک بر دلی بود | آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو بزم شاه — بگوش او رسد از لفظ راوی اشعا | ر

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی — همیشه مغز فلک پر نوای موسیقا | ر

ز بهر طاعت و خدمت برسم سرهنگان — ملوک صف زده بر در کشیده بر و دیا | ر

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد … فراز مسند شاهنشهی سلیمان وا ر
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین … که مهر و ماه بفرمان او کنند مدا ر
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک … بیک پیاده کنند دفع صد هزار سوا ر
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید … چنانک عنبر (نکهت) ز طبلهٔ عطا ر
درین چنین سره وقتی کز آخر مجلس … باختیار بنگذارد این سخن بگذا ر
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا … کی شنید که فرمان ده جهاندا ر
کسی که او نبود آگه از عقیدت من … جو این سخن شنود باورش کند ناچا ر
جو این علامت جهلست و نام من عالم … کنون کجا بوم این ننگ جون کشم اظها ر
مجال صبر کجا ماندم جو در حق من … زمانه برسر باطل نماید اصرا ر
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب … بس است این که نبندند مسلمان زنا ر
جهان پناها امروز در زمانه توئی … که روزگار بعهد تو دارد استظها ر
فلک بجاه تو افراشت پشت با مسند … ستم ز عدل تو آورد روی در دیوا ر
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق … ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعما ر
غبار مرکب آن کیمیای معتبرست … که شد سبیکهٔ خورشید از تمام عیا ر
کسی که عز قبول تو یافت در عالم … بچشم همت او ملک نی نماید خوا ر
قرار جون بودم در فراق خدمت تو … هنوز کار مرا با فلک نداده قرا ر
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم … یکی هنوز بحجم نیامدست ببا ر
زمانه تا بدهن داد فضل و دانش من … جگونه دست بدارم ز دامنش زنها ر

جه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا … برانکه دور تمتع ز کنبذ دوا ر
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش … بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دا ر
هنوز ازین بشتم حمایل جوزا … نکرده برسر شمشیر نیکوان تتا ر
سر از بساط شهنشه جکونه بردارم … نعوذ بالله بیزارم از جنین سر و کا ر
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین … همی کنند بپاکی ذاتش اقرا ر
بدان قدیم که در عهد اولیا و … جهان نبود و نبود از جهانیان آثا ر
جو آسمان و زمین را بابنیا بنواخت … یکی از آن دو بدانست کفش از دستا ر
جو آدمی و پری را باهبطوا بفکند … برآمد از دل هر یک هزار ناله زا ر
جنان نهفت در اطوار جسم سر قدر … که ره نبرد بدان فهم و فکرت اغیا ر
جنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم … که خیره گشت درو دیدهٔ اولی الابصا ر
جو خط صبح و شفق بست بر عمود افق … ترازوی شب و روز ایستاد جو خطا ر
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را … بحسن قامت جون سرو و روی جون گلنا ر
بمبدعی که در ابداع خاک تعبیه کرد … دل خدای شناس و زبان شکر گزا ر
بدان جواد که جون ابر باد دستی را … وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرا ر
بدان لطیف که جون باد خاکساری را … کند مبشر امداد لطف در اشجا ر
بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید … هزار نامهٔ عصیان ز آب استغفا ر
بدان کریم که کر حصر نعمتش طلبی … شمار آن نتوان کرد تا بروز شما ر
جو دست حکمت او طرح کرد سجل وجود … نه از دیا بنشان ماند و نه از دیا ر

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خوانند برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان نهاد ز هیبت که در شبانگه عمر کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب درافکند مهتابد امن خیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن بنیم ذره نسنجند بضاعت ابرار
بگنج نامهٔ رحمت که ستر او پیش کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودایع را نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرسندش ببرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قلم صدق آن جوانمردان که کس نبرد بر ایشان سبق در مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بجا ربالش قهرش که بهر او زده اند دو سایه بان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان بلارک کوه افشان که در کف شاه بسان قطرهٔ آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت بر آسمان و زمین جمله آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن که آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من نکنی ز صدق مهر بگفتم که بوذ زهر اظهار

در تو را همه شرق و غرب تفرو شم که خاک تودهٔ فانی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بوذ مرا ز جهان کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و می دانی که این متاع نیارزدها درین بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین بوذ است کی بوذه ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که نه بر خم نشست بر سینه چه اشکها که ز چشم دوید بر رخسار
هنوز درد غم آن مانده ام که چون افتد ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست اگرچه دم نزنم من ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است که این کشیده عنا باشد آن کسته حمار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر بسی بگرد جهان گشته ام چو بر پرگار
بروز درس ثنای تو می کنم تعلیق بشب وظیفهٔ مدح تو می کنم تکرار
بسوی سدره زمین مرغ طالعی نبرد که رقعهٔ نبرد از دعات در منقار
دراز می شوذ این ماجرا و می ترسم که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز عمر خسرو ازین به دعا نمی دانم کی باذ تا ابد اندر جاه و عمر برخوردار

وله ایضا عفا الله

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده ای صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مجموع عشق را نبوذ چاره جو تو مهر عقیق بر مه و شکر نهاده ای

از اشک لعل ساغر چشمم لبا لب است / تا لب چرا تو بر لب ساغر نهاده ای
خود از برای سر زده از بهر تن بود / تو ماه روی عادت دیگر نهاده ای
در بر گرفته دل چون خود آهنین / وان زلف چون زره را بر سر نهاده ای
سر بر فلک کشی ز تکبر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده ای
آن شاه شاه زاده که اقبال گویدش / کز فخر پای بر سر اختر نهاده ای
بو بکر بن محمد کاندر دیار کفر / آتش هزار بار چو حیدر نهاده ای
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد / کاین هر دو را حقوق و درخور نهاده ای
با آنکه در بدایت عمری نهاد بار / پا بر سر سپهر معتبر نهاده ای
کسر افراز خویش نیز چو از علا / منبر فراز قبه اخضر نهاده ای
نازم که از لب تو بشستست دایه شیر / لب را بمهر بر لب خنجر نهاده ای
هر کس که با مناقب حیدر به بند تست / داند که چشم بر در خیبر نهاده ای
تا کرده زبانه سنجق سوی هوا / تکبیر در زبان دو پیکر نهاده ای
دیر است تا هم از انک ابرش کرد ماه / رخت مسیحیان همه بر خر نهاده ای
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده ای
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم / او را بدیگران چه برابر نهاده ای
دانند عاقلان که تو تنها بذات خویش / صد لشکری چو روی بکافر نهاده ای
فرخندگی با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چرا مؤونت لشکر نهاده ای
پشت و دولت همیشه قوی باد زانکه / بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده ای

وله ایضاً نوع دیگر

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد / از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت / کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا نهاد و نی مثل آفرید / آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد / همچون عنان فرخ تو نی قرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد / همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد / آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل / همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت / آدم بیمن دولت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است / نام تو بر سعادت طالع نثار کرد
مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد / در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر کو مراد که در دور چرخ بود / در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد / اقبال بر برات قدم ادة سواد کرد
تیری که همت تو کشاد از کمان حلم / از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که داغ ملک بر آتش نهاده بود / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
با زور بازوی تو مقر شد با فتنها / الکن که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست / بس شیر شرزه را که سگونت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشاند ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میانه بود — دوران روزگار سزا در کنار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه برد — گردون بگرد مرکز حلمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک علوی دین که بماندست دفع او — هم دولت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو کشایی که عاقبت — انگشتری که تعبیه استاد وار کرد
تاویل قهرمان چه بود پیش از آنک ملک — آنرا دهن خلای که دین اشعار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — بشنیدهٔ دین حق لقبش ذو الفقار کرد
این دین عزیز کرده بتایید یزدست — هرگز مکر و شبهه بتو اقرار کرد
با ذات امان ز حادثهٔ روزگار از آنک — عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

وله ایضا رحمة الله

سفر گزیدم و بشکست عهد قرینه را — مگر که خلد بیینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از بجا قوی بارا دل — بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعمدی که طعنه می زند (نفس) — هزار بار به بیت شعر شعری را
مزاح کرد کی از روی خاصیت بمذاق — هنوز طعم شکری نماند لشنی را
زبان دهان ز مان بطرائقی چه افلک جسم — در آن نماند بحضرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید — اگرچه حال مبین نشد تجلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند — وداع کرده بحلی دیار و ماوی را
ولیکن از هر سببی بود اگر قوی منی — بقرهٔ باز فروشند من و سلوی را
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم — هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که نی مشقت و رنج — ز جای بر نتوان داشت قلب رضوی را
برای تحفهٔ نظارگان بیارایم — بحلیهٔ عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نی آیم — نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم — ز شاعری چه برآمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آمد نه در طویله مرد — اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب — ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی که زجهل — زبان نگه نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفهٔ بیش من درین دعوی — بریش خند برون می برند آری را
ولیکن این همه چندان نه ذکر بگشایم — بدست نطق سر حقهای انشی را
برآستانهٔ صدر زمانه افشانم — جواهر سخن خویش صدق دعوی را
وجود او کی جهان را ز ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را
جنان زنای تندی خرابکرد برفق — که منقطع بسته نازه علوی را
لطافت بخشش نوش داروی داده — برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند — بخالقی دهد القرار لات و عزی را

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست / بماهتاب بود نیست تجلی را
زبی تجربت ایام زنی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشیده مفتی عقل / چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده / جهان بهر نشان برات اخری را
اگر عنایت لطف تو نیست کی از وست / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبوده اگر تند باد هیبت تو / زبیخ و بار بکند درخت طوبی را
اگر نماندی ستر نهفته در گردون / اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوار منا چون بقوت طبع / دهم بمدح تو بلند اساس املی را
بخاک پای تو کآری کنم در شعر / یکی بپشت بای زند معجزات موسی را
مرا بیر و رود در کسب نام نیکو کوش / که این ذخیره بماند سعی و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا زره بحث بر عقول و نفوس / تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانک / یکی اقتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفه دیوان ز نور مدحت تو / چنانک طعنه زند کارگاه مانی را

وله ایضاً نور قبره

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد / غمت برخت خونم آستین برزد
رخ تو از عرق تازگی بدان ماند / که ابر قطره باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلف نقاب تیره کشید / امید رنگ تو کوب شاه چین برزد
دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت / بتافت روی و بر ابرو هزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم / غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
خلاص جان من از عشق تو یقین شد بود / ولیک دود شک از روزن یقین برزد
دلم شکسته آمال خود بسنگ نیاز / زبهر عشق تو دل از نیاز نیز برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد / ثنای در معالی بر آن کمین برزد
چو تشنه که زند ناگهان بآب زلال / دلم بمدح خداوند مجد دین برزد
محمد ابن علی اشعث آنکه همت او / سرای پرده بایوان هفتمین برزد
بر آستانه او تا فلک نهاد جبین / هزار لمعه نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدر ازانی که از کمال خرد / فلک ترا بسر کل عالمین برزد
ازان وضیع و شریفت بجای خود زانند / که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بعمر آسمان فتد در بر / زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفته نیاید که هم در حضرت / فلک نهاد دم سرد با این برزد
مخالف تو بمکر زمانه داد رتبت / چنانکه تکیه مقام بکمترین برزد
نباد سر حسودت سپهر گرم دماغ / بزیر جبه معقول پوستین برزد
بدان غذای که در صحن خلد خال جلال / [illegible]
گشاد عقل مروت بعمله حاجب شرع / وزان سپس کرم محکم متین برزد
عنایتش علم سالکان گردون را / طراز ان علیکم لحافظین برزد

برای شربت لبهاء تشنه در جنت — نوال ذوقی و شیر و انگبین برزد
کی در تعطش آب زلال همت تو — همای ملک بسی پر با رنگین برزد
همیشه تا مدد عقل کبریا ز ثری من — هران کی سر کیبان ز اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد — کی آستین فلک از بهر دفع این برزد

وله ایضاً نوقبه

ترا ست لعل شکربار و در میان گوهر — میان لعل جرا کرده نهان گوهر
سخن چون لب یاقوت رنگ بگشاید — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
زخم جو در رشد و از رخ دین همه عشق — فشانم از غم از لعل در فشان گوهر
جهان بچشم تو نی قیمتم زنده در می — کی روز رزم بچشم خلایقان گوهر
مرا بیاد مدح کرچه خاکسار دم از آنک — بخاک تیره کند نیشتر بها ن گوهر
اگرچه سیم و درم نیست کوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که تنگ نیابد ترا ز صحبت من — از آنک تنگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین نه راست کی الماس طبع من دارد — جو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خلایقان ملوک جهان طمع دارند آنک — نثار می کند از جود در جهان گوهر
ز بس کی خون معادی بریخت روز مصاف — گرفت در دل کان زنگ ارغوان گوهر
بحربه شمن سک فعل و بخیل با ب — که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر
بیمن بخت جو گیرد قلم بدست کنند — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر از دست خرد بی بند نذ — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده ترنکنی — بهیچ کان نهند نیز کرفشان گوهر
خروس عدل تو تا بر ز دست در عالم — بجای بیضه نهاذ ست ماکیان گوهر
توی کی همه کز بیرایه دار غیب نکاشت — به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو بر گوهریست و نیست عجب — کی عقل جاه ترا هست آسمان گوهر
نعی زمانه کی بند از هزار محنت و رنج — مرا نهاذ ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه کرچه بیازارد هم نبندازد — کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
اگر ز موج بر آورد ساحلها دریا — بهیچ وجه نیفکند بر کران گوهر
قصیده ای که بمدح تو گفت بنده چو زر — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
در بزد یار بسی شاعران نامه ند — کی نور فلک تابشان ز همذکان گوهر
سزد به نظم چنین گوهری کنند قیام — از آنک خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا کی بهنگام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلس تا ز چرخ گوهری بادا — کی در حساب نیاید بهاء آن گوهر

وله ایضاً غفر الله

ای ماه سرو قامت وی سرو ماه روی — وصل تو تا نمود مرا چند گاه روی
شد کلم چو نال شکسته هوای تو و ترا ست — با شکل سرو قامت و با نور ماه روی

تا نیست حجاب دیده برویت نگاه گرد ‌ ‌ ‌ بر آب دیده دارم از آن یک گناه روی
آیینهٔ دلم سیه از آه سینه شد ‌ ‌ ‌ آیینه رو شود سیه آری از آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق ‌ ‌ ‌ و آورد سوی عالم جان آن سیاه روی
دوبم ز تاب عشق تو از دست و بر نبود ‌ ‌ ‌ بر وفق این حدیث که گفتم گواه روی
روی ترا ز لطافت محض آفرید حق ‌ ‌ ‌ زان خوبتر که و نیم نخواهد نخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل ‌ ‌ ‌ بنمایدم ز جاه مقنع چو ماه روی
جانا مرا که عاجز هجران تست نیست ‌ ‌ ‌ جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست ‌ ‌ ‌ ایام را ز هیبت او بیجگاه روی
عالی محمد بن علی اشعث آنک بخت ‌ ‌ ‌ بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی
با روی و رای او نبود مهر و ماه را ‌ ‌ ‌ زین بیش نخواهد ز تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار ‌ ‌ ‌ خورشید نیز عنایت او شد سیاه روی
افگند بر موافق او عیش و لهو چشم ‌ ‌ ‌ پوشید از مخالف او عز و جاه روی
ای پشت دین و مامن حق بارگاه تو ‌ ‌ ‌ بخت ابد نهاده بدین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آنجا گذر کند ‌ ‌ ‌ اقبال برنگیرد از آن خاک راه روی
جود و عطا چو روزه بر ابواب بفروش ‌ ‌ ‌ خصم ترا نموده که هی پشت و گاه روی
جای رسید کار حسود که او ضمیر ‌ ‌ ‌ داده ز بیم نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را ‌ ‌ ‌ باشد بدام باده و دیهیم و گاه روی

ظهیر فاریابی

از گردش زمانهٔ علوی ترا مباد ‌ ‌ ‌ جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

و له فی المقطعات

ای سینهٔ روزگار پر جوش ‌ ‌ ‌ از آتش تیغ آب دارت
هرچه اندر آرزو درآید ‌ ‌ ‌ ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نار سینه ‌ ‌ ‌ خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی ‌ ‌ ‌ دولت کی همیشه یار غارت
بیش از خدم تو می خرامد ‌ ‌ ‌ منزل منزل در انتظارت

و له

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد ‌ ‌ ‌ جان عدو فتد چو دل خصم در گداز
هرجا که بی روی ظفر اندر کار نیست ‌ ‌ ‌ در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست ‌ ‌ ‌ شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث بلد و عجم توی از آنک ‌ ‌ ‌ مستان ز تو جان عمر و بلاد در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت ‌ ‌ ‌ لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج سزد نوبت تو زانک ‌ ‌ ‌ بر خلق طاعت تو فریضه ست چون نماز
یا ذابر آستین ظفر تا بروز حشر ‌ ‌ ‌ بو بکر بن محمد بن الدکز طراز

و له

ای حلم تو چون قضای مبرم ‌ ‌ ‌ آسوده ز اعتراض و تبدیل

از گوشهٔ سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس — در آیت خسرویت تأویل
تاریک شده جهان روشن — بر چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افکند پیل
وز دست کفت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که لمترن و ثابت — در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند به برجی — کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز بزرگ و روز تحویل

وله

جلال دین سرافراز روزگار حسن — ایا بجنب بزرگیت صحن عالم خرد
توی که منشی فرمان تو بدست نفاد — حروف حادثه از لوح آسمان بسترد
سران شمار که خصم تو از جهان برداشت — فذالکش نفسی چند بود و هم بشمرد
سرا اگرچه کی شست از قبول تو گرهست — دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
ولی غم از دل من پای باز پس نکند — مگر که دست ستم بدیکی دستبرد
اگر عاشق بزم توام گرانی خویش — سبک سبک کرمان هم تو نام ببرد
مراد نیست زحل کونه در دمالامال — بلطف بر سر از در دیز جامی درد

توسایه افکن واذا رکا ننا بناید
تو دیر زی و جهان دان که روزگار برد

وله فی الهزل

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — بخواندیم و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی — جواب داد که این هم بخواب نتوان دید

وله ایضاً

خسروا وقت گل و می فا مست — رونق عیش درین ایامست
باغ بر مطرب خوش الحانست — دشت بر شاهد سیم اندامست
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عامست
لاله را سوز دل اندر سینه است — غنچه را شادی جان در کامست
شاخ بید از کف موکب باد — چون دل خصم تو بی آرامست
همه اسباب طرب جمع شده — ارچه خوش وقت و خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چمنست — عود بر مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمد توی آنک — که شعار کرم و احسانست
تخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سودای سر خامست
وقت احسان تو که عنف ترا — دست بر جبین و دل هرامست
کامران باش و ز شادی برخور — که بداندیش تو در شر کامست

وله في الملمع

اقبل الساقی بریحان و راح هاتما تفتر عن ثغر الملاح
موسم عیشست درده جام می کز جهان نیز می نیابد کس فلاح
انثنی فی السکر اغصان الربی ما الصحی من سکران و صاح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط نیست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستنصرا احرز الملک باطراف الرماح
فتح نو در پیش دارد شهریار عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح
ینمحی رض العدی فی جحفل ظل فی رایاته ضوء الصباح
شاه عز و خطهٔ بدخواه کرد تا فزاید دولت و دین را صلاح
ثابت الاقبال منصورا للوا مستقیم الامر مامول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

وله

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند گل تماشای او و روی بستان کند
ور مه روی ترا ماه به بیند شبی تحفه زیش آورد پیش کش از جان کند
نیست عدوی تو ماه ور نه بهر مه دو روز سر ز چه در کشد رو ز چه پنهان کند
سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان آنچ کند با مه نو او همه روزان کند
دزد توام جان من خیمه بزن تا کنار وصل بگو تا شبی همت درمان کند

ور نه ز عشقت ظهیر دین بر انجا ناک کز تو بر شهریار قصه و افغان کند

وله

یار می خورده من دی قدح باده بکف با حریفان خرابات برون آمد مست
بر در صومعه بگذشت و صلای در داد سر خم را بگشاد و در خم را در بست
دل هر دیو دلی زنها کی بدید آمد نو گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده روی خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
زلف زنجیر وشش کز سر ایمان برخاست رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر آن زلف گشادیم گره یک گمینه گره دارد از و پنجه شصت

وله في الرباعيات

ای از تو بلند نام شاهنشاهی بگرفته ز ماه دولت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش برسد جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ايضا له

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی نی نوبت تو نباشد عالم نفسی
آوازهٔ نوبت بهر کس برساد لکن نرساد از تو نوبت بکسی

وله

آنان که بحمل با تو می بستیزند افتند چنانک روز محشر خیزند

خصمانت مراغه می زنند اندر خوی / هر جند که مسرند در تب ریوند

وله

در بزده خوش دلی کسی را راهیست / کو را سرو کار با جو تو دلخواهیست

آن سبزهٔ تر دمیده بر سایهٔ گل / انصاف بده که خوش تماشا گاهیست

وله

بر ده می لعل لاله گون صافی / بگشای ز حلق شیشه خون صافی

کامروز برون ز جام می نیست مرا / یک دوست که دارد اندرون صافی

دی عقل مرا نصیحتی پنهان گفت / در گوش دلم و دلم با جان گفت

بالس عم دل طوبی [illegible] / [illegible] دوست که با او عم دل [illegible]

[illegible]

تفسد ز نعل رخش به پشت سمک فلوس

پران عقاب تیر زند بجنه بر عدو / رنگین نگال نیزه بباراورد روس

اتحعه زیر خاک آتش رخش آورند / یاد شغاد و رستم و ارز ستم اشکبوس

هنگامه قیامت و غوغای رستخیز / خیزد ز جا کنی چو تو بر صدر زین جلوس

ریزد ز باد حملت از هم اگر عدو / و بر کشد ز تیغ تو از نه فلک خروس

خفتان و خود خصم به تیغ و به تیر تو / چون جوشن سمک بود و مغفر خروس

سرداد بر سر رضا همسر بیت خصم / نبود بغیر قطع علاج شغاقلوس

شاهنشهی که فخر منی از بندگی تو ست / هست از نژاد فور و اگر افتخار ططوس

دارای طوس و درگه او لاد آسمی / استاد کنجه و در فرزند فیلقوس

روشن ز خاک و غبار درت تا بعقد تو / هر دم ز فکر بکر بر آرم کمی عروس

عمری بود که دور از آستانک آستان / کارم بود تأسف و وردم بود فسوس

بر آستان خویش مرا گوشه ببخش / گر جامه ام پلاس بود لقمه ام سبوس

ریزد همیشه تا فلک از سیر سعد و نحس / که شهد در اوانی و که زهر در کئوس

جام موافق تو پر از شهد از سعود

کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

من کلام ملک الشعرا رشید الدین وطواط

شاها ببارگاه تو کیوان نمی رسد — در همت تو گنبد گردان نمی رسد
جای رسید معالی و مرتبت — کانجا بجهد فکرت انسان نمی رسد
آن می رسد بروضهٔ آمال از کفت — کز ابر نوبهار ببستان نمی رسد
جز امر تو بمشرق و مغرب نمی رود — جز جود تو بتازی و دهقان نمی رسد
یک خطه نیست در همه آفاق خافقین — کانجا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد
با طول و عرض ملک تو امروز در جهان — کس را حدیث ملک سلیمان نمی رسد
روحی که از ارواح خلقت رسد بخلق — در باغ و راغ ارکان و بجان نمی رسد
آن حیث از مصالح احوال مرد و زن — کز جاه تو بسبزه و ایمان نمی رسد
در صحن شرق و غرب زباران عدل تو — گرد ستم بهیچ مسلمان نمی رسد
تابد همی بدید نارکان فر کنات — تا امر نافذ تو بارکان نمی رسد
کس روی سوی صدر رفیعت نمی دهد — کز صدر تو برفعت ارکان نمی رسد
در جان بدسگال تو از رشک ملک تو — دردیست کش قرار و بدرمان نمی رسد
میدان لازم جود تو آگاه نی از آنکه — با دولت تو کار بمیدان نمی رسد
تو رنج دیده و براحت رسیده — مردم بهیچ گاه در آسان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را — نیمه من نار غصه بکان نان نمی رسد

جاهل بمسند اندر و عالم برون در — جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد
آلوده شد بحرص دم جان عالمان — وین خوارگی از گزاف به ایشان نمی رسد
دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر — وین حرص مرد ریک بپایان نمی رسد
این جا لها لحکمت یزدان مقدر است — مردم بسر حکمت یزدان نمی رسد
منت خدای را که مرا در پناه تو — آسیب حادثه بدل و جان نمی رسد
تا دامن جلال تو بگرفته ام مرا — دست بلا بریش و گریبان نمی رسد
یک روز نیست کز تو هزاران هزار نوع — در حق من کرامت و احسان نمی رسد
افزونی گرفت ز تو حال من چنانک — از کس بروزگار بنقصان نمی رسد
انم که چون براتب فصاحت شوم سوار — در گرد من فصاحت سحبان نمی رسد
باز از نظم من بخاک خراسان خزانهاست — کز شخص من بخاک خراسان نمی رسد
تا جان آدمی بجهان که غایتست — در علم جز بقوت و برهان نمی رسد
بادی تو در نعیم فراوان که خصم را — از چرخ جز بلای فراوان نمی رسد
بگذار ماه روزه بطاعت که دشمنت — کو بگذرد ز روزه بقربان نمی رسد

این قصیده هم گوینده از اول
تا باخر مرصع است

ای نور بخش بخت مهر جلال — وی مقتدر بنور رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم — و آسمانیست قدر تو ز جلال
خدمت تو معول دولت — حضرت تو مقبل اقبال

تین پیش فضایل تو جوهر	خیره پیش شمایل تو شو	شمال
در کرامت ترا نبوذه نظیر	در شمامت ترا نبوذه	مثال
شرک را در ز تو منهدم ارکان	ملک را از تو منتظم	احوال
همجو اسکندری یمن و لقا	همجو پیغامبری بخلق خصا	ل
کوشش تو برون شذ زبیان	بخشش تو فزون شذ زما	ل
بزمگاه تو منبع لذات	رزمگاه تو مجمع اموا	ل
نه فلک را ز طاعت تو ملام	نه ملک را ز طاعت تو ملا	ل
عالم از تو بردهات غبی	حاتم طی بر سخات عیا	ل
ناصح دولت از تو در اعزاز	کاشح ملت از تو در اذلا	ل
از مصایب رکاب تست پناه	وز نوایب جناب تست مآ	ل
بر علمت محیط یک قطره	بر حلمت بسیط یک مثقا	ل
سیرت تو خزانهٔ الطاف	نعمت تو نشانهٔ آما	ل
بس فقیر است با عطای تو بحر	بس حقیر است با سخای تو ما	ل
هست کردار تو رضات کناه	هست گفتار تو ثنا و با	ل
مدحت تست ارفع الطاعات	خدمت تست انفع اعما	ل
ای ثنای تو سرورا سر اورد	وی لقای تو اختر اقبا	ل
هم سعادة ز تو ربوذه بها	هم سیادت ز تو فزوذه جما	ل
در مفاخر مسلمی جو جواب	بر اکابر مقدمی جو سوا	ل

شد مزین ز تو مقام و محل	شد مبین ز تو حرام و حلا	ل
جسته سرمایه از صفت تایید	بسته پیرایه از کفت افضا	ل
از ستم سیرت تراست فراق	با کرم خصلت تراست وصا	ل
کامکار است عزم تو جو رباح	استوار است حزم تو جو جبا	ل
برضای تو دایر است افلاک	زثنای تو سایر است امثا	ل
جون شمامهٔ بنادشو نمضا	جون سحابهٔ بخشش و بنوا	ل
روزکار نیست بی تو تنظیم	کردکار نیست هیج دمند اجلا	ل
نیست از نسل آدمت اکفاه	نیست از اهل عالمت امثا	ل
از تو ایام را حلاوت عیش	وز تو اسلام را طراوت جا	ل
بر درت کار کردکان اخلاف	پیرت سال خورده کار اطفا	ل
عنف تو وقت قهر ناب سعیر	لطف تو وقت مهر آب زلا	ل
اهل دین را بتست استظهار	اهل کین را ز تست استیصا	ل
بتو آراسته همه آفاق	ز تو پیراسته همه اشغا	ل
موکبت را کمینه فعل ظفر	مرکبت را کمینه نعل هلا	ل
نه هنرمند جون تو وقت سخن	نه علم بند جون تو وقت قتا	ل
دولت تو مسرت فضلا	صولت تو مضرت جها	ل
هرج شایسته تر ترا اخلاق	هرج بایسته تر ترا افعا	ل
از بیان تو دفع هر افلاس	وز بیان تو دفع هر اشکا	ل

تا نباشد صلاح همچو فساد	تا نباشد چو رشاد همچو ضلال
باد عمر حسود تو اعیاد	باد قصر حسود تو اطلال
مدتت دائما باد و همه فال	عدتت دائما باد سهم زوال
تا جهانست باد تا همه وقت	تا زمانست باد با همه سال
کامران فی العلو و البسطه	شادمان فی الغدو و الآصال

وله ایضا عفر الله

جو از حلیقهٔ مینای چرخ سقلاطون	نهفته گشت علامات چتر آینه گون
ز نقشهای عجیب و ز شکلهای غریب	صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون
جناح نسر و سماک سلاح برد و شدند	ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی	بضعف شکل سها همچو قامت مجنون
شعاع شعری اندر میان ظلمت شب	چنانکه در دل جهال وهم افلاطون
شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب	سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
شبی دراز و ز حیرت فلک درو ساکن	ولیک از دل من برده هجر یار سکون
مهی که کرد تنم را ببند فتنه اسیر	بتی که کرد دلم را بدست عشق زبون
زبان من شده در وصف او ز عاجز	روان من شده بر نقش روی او مفتون
جو نون و جون الفست او با بر و بالا	ز دوست قد الف شکل من خمیده چو نون
فراق یار بود صعب هر هنگام	ولیک باشد هنگام نوبهار فزون

کنون که دست طبایع بساز فراشان	بباغ و راغ در افکندست شکل بوقلمون
نشاند مشک و قرنفل بجای گرد براج	نمود لعل و زبرجد بجای میوه غصون
کنار باغ همه پر خزاین دارا	فضای راغ همه پر دفاین قارون
فراق از گل گلرخ بدین چنین فصلی	ز اتمامات جنونست و الجنون فنون
منم که چون همه جهان باغ و راغ بقا	ز لهو رفتم و رفتم ز باغ و راغ فنون
بر آن براق نشستم که هست هیکل او	چو بیستونی در زیر او چهار ستون
گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار	گهی بسان نهنگان رونده در جیحون
بزیر رانش بیانی بوقت پویه شموس	بزیر رانش بیانی بگاه وقفه حرون
نهاده رخ بری کاندرو نبیند کس	بجز لقای فنا و بجز خیال منون
هزار خوف در اطراف وی شده موجود	هزار فتنه با کناف وی شده مقرون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار	مقام گاه شیاطین همه سهول و حزون
درو بهیبت نازل بغایت گیتی	درو بعبرت ناظر کواکب گردون
ز بیم راه مرا آیت طرب منسوخ	ز هجر یار مرا رایت نشاط نگون
گهی چو هامون از آتش دلم دریا	گهی چو دریا از آب دیده ام هامون
ز بهر حفظ تو جانم اندرو خواند	ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
عنان بموبد شد جو سوی حضرت شاه	مرا ستارهٔ اقبال گشت راه نمون
ابو المظفر خورشید خسروان اتسز	که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
بجنب جاه بزرگش بسیط عالم خرد	به پیش قدر بلندش محل گردون دون

بمهر حضرت او جان عاقلان مشغوف — بدست منت او جان فاضلان مرهون
خدایگانا آنی که در هنر باذ — قران انجم گردون قرین تو بقرون
بحر کف تو غواص مکرمات از در — سفینهای امل را همی کند مشحون
بسعد بخت تو اقبال کوکب مسعود — بگرد صدر تو پرواز طایر میمون
محیط فضل و هنر را ضمیر تو مرکز — حساب مجد و شرف را جلال تو قانون
بیت احزان باذ تو سلوت یعقوب — بجوف ماهی نام تو دعوت ذا النون
هزار صاعقه در یک شکوه تو مضمر — هزار فاید در یک حدیث تو مضمون
بقدر مرتبه دارد تو همچو کیکاوس — بجای غاشیه دار تو همچو افریدون
ز شخص شیر فلک تیغ تو ربوده حیات — ز فرق گاو زمین پای تو شکسته سرون
هوای بزم بطیب ثنای تو ممزوج — زمین رزم بخون عدوی تو معجون
برین نسل علویه تو فخر تو چو کانور — بریخت هوش جهان هیبت تو چو افیون
ز وصف جاه تو عاجز شده بیان عقول — ز کنه قدر تو قاصر شده مجال ظنون
بامر و نهی ترا دهر چاکری منقاد — بحل و عقد ترا چرخ بنده مامون
ستوده عرض کریم تو از ذنوب خطای — گزیده طبع شریف تو از عیوب مصون
نخست تو قوی گشت پشت دین رسول — چو پشت موسی عمران بشکرت هارون
شد خلافت در بار نکاح تو مولع — بعهد تو ز شرف چون ظرافت مامون
چو بیضهٔ حرمست و چو روضهٔ ارمست — بایمنی و خوشی ز تو این بلاد اکنون
سکون گرفت و مطهر شده ز همه آفات — بظاهری که حسام تو تا باد سکون

اگر علوی ترا در سرست سودای — بدفع سودا تیغت بس است افتیمون
همیشه تا که بوذ در فراق عاشق را — دلی چو آذر و رخساره چو آذریون
موافقان تو باذند سال همه مسرور — مخالفان تو باذند روز و شب محزون
همه حدیث خلایق ثنای صدر تو باذ — وگرچه هست در امثال کالحدیث شجون
بحشمت تو شده رام گنبد توسن — بهیبت تو شده نرم اختر وارون
ز حادثات جهان و ز نایبات فلک — نگاه دارد وجانت ایزد بیچون

وله

جانا دلم ز فرقت تو خون همی شود — واندوه من ز عشق تو افزون همی شود
خون شد دل من و نه نخستین کسی منم — کاندر فراق تو دل او خون همی شود
لیلی شدست حسن و مراد هوای تو — دل از قرار چون دل مجنون همی شود
رویم چو زر پخته شدست و ز چشم من — آفاق پر خزاین قارون همی شود
من مفلسم ولیک ز روی و ز چشم من — سیم کداخته که بیرون همی شود
نازک تنم ز هجر تو محنت همی کشد — خرم دلم ز هجر تو محزون همی شود
آن طبع مهربان تو بر من بدین صفت — نامهربان ندانم تا چون همی شود
بادی چو بهار و روزن روی چو بهار — هر لحظه ز طبع دگرگون همی شود
شاهی که روز حرب ز خون عدو او — صحرای رزمگاه چو جیحون همی شود
دستش باصطناع چو دریا همی بود — قدرش بارتفاع چو گردون همی شود
ایا مر اهل دانش و تا زاهل شرع — از دیدنش مبارک و میمون همی شود

تایید باد لوای تو وصلت همی کند
واقبال با هوای تو مقرون همی شود

رای تو نور زهره ازهر همی زند
لفظ تو رشک لؤلؤ مکنون همی شود

اسلام را بشرکت تیغ تو قوتست
موسی قوی بشرکت هارون همی شود

صد نکته از بدایع و صد بذله از علوم
در کلک زینه لفظ تو مضمون همی شود

از فتنه سهام بلاد امان بود
انکس که او بمهر تو مفتون همی شود

ایام را رسوم تو رونق همی دهد
واسلام را علو تو قانون همی شود

ازبس که اهل فضل بصدرت شدند جمع
صدر تو چون رواق فلاطون همی شود

شاها خدایگانا بجاه تو تشنم
مقهور کینه هر خس و هر دون همی شود

از دست حادثات زمانه دلم زبون
زین بیشتر نمی شد واکنون همی شود

ای لطف بادشاه بکن کی بی گناه
جانم اسیر اختر وارون همی شود

وی طایر حسین برون از کجا سبب
جیش امین بکشتن مامون همی شود

تا نی قلم بصنع آلهی بر آسمان
شکل هلال بر صفت نون همی شود

بادی تو بر سریر جلالت که خصم تو
در خاک از حسام تو مدفون همی شود

وله ایضاً فی المقطعات

۶ شما دست را دست بکردار نیک
زآفاق بیخ بدیها بکند

بداندیش را از سرور سرور
نهیبت بجای نوایب فکند

بروز وغا دست اقبال تو
درآورد بای بدانرا ببند

خورد آب در ظل عدلت کنون
زیک آبخور گرگ با گوسفند

چو گیتی تو بی فارغ از هر نهیب
چو گردون تو بی ایمن از هر گزند

بگیری اگر رای افتد ترا
خمیده فلک را بخم کمند

خلاف تو در کار هست بس بازیان
وفاق تو شغلیست بس سودمند

بسا قلعها را که کردی خراب
بنوک سنان و بسم سمند

بسانید خبر با غبارا که داد
بهیجا زبان حسام تو بند

تو ای مرد دانا نکو بین مرا
گزین قصه طوس و کاوس چند

ندیدی مگر زخم شیر ملک
بدشت سمرقند و صحرای جند

یکی بر گذر بس بچشم خرد
نگه کن بدین قلعهای بلند

که تا قصه بندگان گویدت
هزار اسفکل واسکند

همی تا بگرید بصحرا سحاب
تو چون گل بصحرای نصرت بخند

در مکرمات و عطا باز کن
ره حادثات و نواهی ببند

مباد ادلت از نوایب حزین
مباد ارخت از مصایب نژند

وله

شما دست و تیغت در ایوان و میدان
یکی زر فشاند یکی سر فشاند

شمال سحرگاه الطاف برت
گل باغ آمال را بشکفاند

سرشک سحاب کف در فشانت
زخارا مه دکل دماند

که گیرد بکف کعبتین خلافت
کی در ششدر جرخ جانی نماند

دهان سیادت رکاب تو بوسد | زبان سعادت ثنای تو خواند
نه جود دست هرچ آن نه کف تو بخشد | نه علمست هرچ آن دل تو بداند

وله

٨ ما بندگان اگرچه جدا ایم از درت | پیوسته در دعا و ثنای تو مانده ایم
بر ما شب حوادث گیتی دراز گشت | در انتظار صبح لقای تو مانده ایم

وله

٩ حلال ناسی سال شد که من بملک | غلام صدر تو و مادح جناب توام
بشرق و غرب جهان هرکجا که رایت | منم بحسن یکی در صف کتاب توام
بس لطافت صنع خدای عز و جل | چنانکه مستم زهر به نان و آب توام
ز قول و فعل من آخر چه در وجود آمد | که مستحق سوال و جواب توام
ملوک دهر ندارند با عتاب تو تاب | من ضعیف چه اندر خور عتاب توام

وله ایضاً فی الغزلیات

١٠ ای سرو سهی قد خرامان ترا | سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا
بندگی کرده عقیق یمن و در عدن | شب و روز از بن دندان لب و دندان ترا
صبحدم جامه چو در سر فلکی نشناسد | خلق از مطلع خورشید گریبان ترا
بوستانیست همه برگ گل و ریحان بدیست | هیچ آفت مرساد آن گل و ریحان ترا
روی پنهان مکن از چشم من ای آنکه مراست | چشم چون ابر من آرزوی چو بستان ترا

مردم از هجر تو این حال بدانند یقین | هر که چون من بچشد شربت هجران ترا
ای همه شادی آن روز که در زیر آرند | اندکی گوی زدن ابلق و یکران ترا
عاشقان رفته بمیدان تو نظاره همه | در صف گوی زدن طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا | همت برداشته از بهر تن و جان ترا
گرددم عقل پریشان چو میدان گردم | بر سر گوش سر زلف پریشان ترا
چو بگیری تو بکف قبضهٔ چوگان خواهم | که ز دل گوی کنم ضربت چوگان ترا
تا ز گردت نرسد رنج مرا زندین خویش | سر بسر آب زنم عرصهٔ میدان ترا
بگه باختن و تاختن از غایت حسن | هیچ رونق نبود پیش تو اقران ترا
همچو چوگان تو و گوی تو باشد ملعب | اندران خال سر زلف و زنخدان ترا
من بحی گریم و تو شاد ببازی مشغول | که مبادا اثر غم دل شادان ترا
چشم گریان مرا هیچ ملامت نکند | گر شه شرق ببیند لب خندان ترا

وله ایضاً

١١ ای راحت عیشها وصالت | مقصود همه جهان جمالت
ای محنت عاشقان فراقت | ای نعمت مفلسان وصالت
ای برده نقش حسن زلفت | ای دانهٔ دام عشق خالت
ماه شب چارده نخواهی | ناقص بر آیت کمالت
پالوده دل مرا فریبت | فرسوده تن مرا محالت
ای حال دلم تباه نی شو | چون طالع دلم مباد ز حالت

نی بنی که مراست تازه عیشی درسایهٔ دولت خیا لت

ولـه

۱۲ دلم در عاشقی زار اوفتادست بدست رنج و تیمار اوفتادست
ستمکش بایدم بودن بنا کام کی معشوقم ستمکار اوفتادست
نکورویست و بدخویست و نشگفت کی کل در صحبت خار اوفتادست
بلای جان خلقست و دل من بصد جانش خریدار اوفتادست
دلم امسال در دام غم عشق بتر از پار و پیرار اوفتادست
همی شویم بخون این بار جهره کی دست خونم این بار اوفتادست
دلم بردست و جان هم برد خواهد نه خرم دست و نه بار اوفتادست
مرا عشقست و خرمن مردما نرا ازین انواع بسیار اوفتادست
ملامت چون کنم خود را نه اول زمن آین این کار اوفتادست
زمن بیزار شد معشوق با منش ندانم تا چه آزار اوفتادست
حدیث عشق ما و خوبی او بر شاه جهاندار اوفتادست
علاء دین و دنیا شاه اتسز کی شاهی راسزاوار اوفتادست

ولـه

۱۳ جانا همه خطاب تو با من جفا رود و زمن خطاب را همه با تو وفا بود
هرگز مباد با تو جفا گر روز کار ور چه همیشه کار تو با من جفا رود
ای نزد من زجان و دل او عزیز تر قصدت بکرد همه بجان و دل من جرا رود

بار وی تست عشق روا و ازین سبب هرچ از تو آن بروی من آید روا بود
گویند دل بمهر نگاری دگر سپار هرگز نکوتر از تو نگاری کجا بود
خورشید پیش نقش رخ تو هدر شود یاقوت پیش لعل لب تو هبا بود
جانم همیشه سعادة زیادتست دردا اگر زجان تو جانم جدا بود
بربود عشق تو دل و دین زمن ولیک با عشق تو غم دل و دین کی روا بود
تا کی دلم زعشق تو بار بلا کشد تا کی تنم زجور تو بار عنا بود
درکش زجور دامن و می کن رسم جود در دور کار خسرو عادل خطا بود

ولـه

۳ خسرو ملک بخش کشور گیر کی ز خلقش بملک نیست نظیر
خسرو شرق کز سر تیغش هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصر مجد و شرف بدوست رفیع چشم فضل و کرم بدوست قریر
خلقتش عمر شریف و وضیع حضرتش کعبه صغیر و کبیر
همتش هست همچو چرخ بلند نام تش هست همچو بدر منیر
هست جز صدق و صورت حق هرچ لفظش همی کند تقریر
نیست جز عقد در و عقد سحر هرچه دستش همی کند تحریر
زرد روی و نحیف تن کشته دشمن دولتت چو زر و زریر
خسرو حق توی کی نیست زخلق مثل تو ملک بخش جمله بذیر
هرچ بخشید خسرو عمر بکوه هست در جنب بخشش تو حقیر

بیضهٔ مملکت بتست مصون ... روضهٔ مکرمت زتست نضیر
همت توز روی رفعت و قدر ... برده برکوشهٔ سپهر وسریر
شرع کشته بحشمت تو قوی ... ملک کشته بصحت تو خطیر
جز بحکم تو در بروج فلک ... هیچ کوکب نکرد عزم مسیر
چرخ در جنب قدر تو چو زمین ... بحر در بیش دست تو چو غدیر
هرچه تدبیر تو بوذ در ملک ... بس تدبیر تو بوذ تقدیر
چون زتف خدنگ و شعلهٔ تیغ ... عرصهٔ حربگه شوذ چو سعیر
عیش هر صفدری بوذ چو شرنگ ... روی هر پردلی بوذ چو زریر
تیغ هندی بسوی مرگ دلیل ... رمح خطی بسوی حرب سفیر
درچنین حربگه بدوزی تو ... دل دشمن بنوک نیزه وتیر
نجحیم ونعیم دشمن ودوست ... گین و مهرت شوذ نذیر وبشیر
روزه بگذشت وروز عید رسیذ ... قصد عشرت کن ونبیذ بکیر
تو قرین سرور وبهروز رشک ... دشمن تو قرین کرم و زحیر
بنهٔ حضرت تو خرد وبزرگ ... سخرهٔ خدمت تو میر و وزیر

ولـه

١٢ چون ابر زعشق یاد می گریم زار ... وزگریه مرحبی برق می خندد یار
از دست نگار حسن وخالی نبوذ ... از گریهٔ ابر خندهٔ برق بهار

ایضا

١٣ تا دل بغم عشق تو بگذاشته ایم ... خوذ را زجهان کم شده انگاشته ایم
انجا نهاذه ایم در عشق تو پای ... کزجان عزیز دست برداشته ایم

ولـه

١۴ چون فندق مهر تو دهانم دربست ... بادغم تو چو کوز بشتم بشکست
هر تیر که از چشم چو باذام تو جست ... در خستهٔ دلم چو مغز در پسته نشست

ولـه

١۵ آن دست زنان وپای کوبان پیوست ... زین پیش گذشتمی مرا از کوی تو مست
از دست مرا کنون درآورد از پای ... وز پای کنون مرا در افکند ز دست

ولـه

١۶ در منزل غم فکنده مفرش ماییم ... وز آب دو دیده در بر آتش ماییم
عالم چو ستم کند ستمکش ماییم ... دست خوش روزگار ناخوش ماییم

ولـه

١٧ بخشندهٔ نعمت وستانندهٔ عز ... بندندهٔ دشمن وگشایندهٔ دز
ایا مراز وخیم وگردون عاجز ... خوارزمشهٔ عالم عادل تسز

من کلام سلطان العلماء والوزرا عماد الدین نجانی

ای دل از جانانه بهر زبان غوغا مکن ... محرم اسرار او شو سر او پیدا مکن
گو بر از دست و تیغش پای داد ... جان شیرین بیش او آه و وایلا مکن

ور بلطف اندر آبند آن زمان مردانه باش ‌ ‌ ‌ جون زنان خود را بلعبت شادی و غنا مکن

ور ز جام فقر خود زهری دهند نوشین بزن ‌ ‌ ‌ گرجه مستی مست گردی شور و سودا مکن

حلقه هستی بانگشت فنا نرمک بزن ‌ ‌ ‌ ور درون آواز کر نامد جه شد صفرا مکن

با قلندر باش اندر هر جه باشد دست زن ‌ ‌ ‌ با شمع باکبازان کوش با ابنا مکن

غوطه خور در قعر دریای تفکر هر زمان ‌ ‌ ‌ کوهر هستی ببار و کر بیابد در بها مکن

کر هزاران در معنی زو بیابی دم مزن ‌ ‌ ‌ خویشتن را بر سر مردان دین رسوا مکن

جهد کن تا در معنی ره بری در نور عقل ‌ ‌ ‌ دانش خود را بها اندر سر اسما مکن

راه وحدت گیر و دست از جزو و اجزا بدار ‌ ‌ ‌ جون کل معنی انجا یاد از اجزا مکن

جون در آید سیلها از غیر ما دون دل گذر ‌ ‌ ‌ منزلت جز بر بساط حضرت اعلا مکن

ای نجاتی بیش ازین لاف سخن دیگر مزن ‌ ‌ ‌ تا کی این دعوی بی معنی مکن با ما مکن

ملک ملوک الوزرا فی البر و البحر عماد الملة والدین نجاتی عمر عمره

جو مر حکمت کی یافت ساکن دریای دل ‌ ‌ ‌ مقصد اعلی که دید دیده بینای دل

راه بوحدت کی برد راه نوردد وجود ‌ ‌ ‌ کام تفکر کی رفت بادیه بیمای دل

معرفت آموز کیست صدر جهان جز عقل ‌ ‌ ‌ سرمهانی که گفت مجلس اعلی دل

خرقه ده نیستی پیر مرقع جان ‌ ‌ ‌ خواجه مقراض زن عالم دانای دل

رهبر هر دو سرای آینه نور پاک ‌ ‌ ‌ طوطی حکمت سرای مرغ شکرخای دل

شیخ رئیس وجود جز دل پرنور نیست ‌ ‌ ‌ موسی ازین روی رفت بر که سینای دل

عالم دل عالمیست هر دو جهان اندرو ‌ ‌ ‌ کیست کی هردم کند عزم تماشای دل

در شمی نقا الکطلب می طلبد ‌ ‌ ‌ غوطه خورد سالها در بن دریای دل

عشق قدم کاه یار منزل و ماوای جان ‌ ‌ ‌ هست نظرگاه دوست حجره بالای دل

یار به هر یک نفس سیصد و جندین نفس ‌ ‌ ‌ بی کند اندر وی لطف بر قد و بالای دل

مخزن اسرار اوست حجره نی نقش جان ‌ ‌ ‌ عاشق و شیدای اوست شاهد رعنای دل

آن نه دلست آنک تو ضد بود آذه ‌ ‌ ‌ دل بطلب کر ترا هست تمنای دل

خیز نجاتی برآور سر ز کریبان خود

بو که ببینی در او روی دلارای دل

و من کلام شرف الشعراء شرف رحمه الله

خدای عز و جل بر جهان چو فرمان داد | ترا کلاه فریدون و تخت قارون داد
هنوز فلک ز عدم همی کردید | کی وی بدست جهانداری تو چوگان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد | از آن سبب که ترا ملکت سلیمان داد
خصایصی که ملک را بود ز سیرت خوب | در آفرینش رایت بنوع انسان داد
برای کثرت اسباب پادشاهی تو | وجود انجم و ترتیب چار ارکان داد
حسود را ز نهیب سنان سر تیزت | چو زلف پرچم تو خاطری پریشان داد
نفاذ حکم تو در حل و عقد می دانست | جهان زمام تصرف بدست تو زان داد
جلال دنی و دین آن شهی که خنجر تو | بکار عالم شوریده گشته سامان داد
نوای عدل تو آهنگ تیز کرد آن روز | که رود نغمهٔ تو گوشمال دوران داد
نوازش تو جگر خستگان حادثه را | ز نوش داروی انصاف زخم درمان داد
سپهر را بمثل خاک پای خویش شناخت | هر آنکه بوسه بر آن دست گوهر افشان داد
بپایه قدر تو برتر ز طاق چرخ گذشت | بجود دست تو افزون ز حد و امکان داد
بقای ملک تو جاوید شد مگر که ظفر | بروز چشمهٔ تیغ تو آب حیوان داد
نسیم لطف تو بی منت جز هر صبح | بدست باد صبا دستهای ریحان داد
تویی که خوابگه قدرتت آن سراچه سرزد | که پاسبانی بامش قضا بکیوان داد

گوی

قضای بسطت ملکت بدید شد آن روز | که عزمت تو برش خود ز کام جوگان داد
ز عکس شعلهٔ رای جهان فروز تو است | همان فروغ و ضیا کافتاب رخشان داد
ز بهر علت رزم ترا پنجه و پیل | بمار هیأت شمشیر و شکل پیکان داد
ببخشد از سر دریا دلی کف فارغ | هر آنچه که بجان کند و عنا کان داد
بر اوج رفعت تو گر نمی رسد ورنه | بسا که چرخ برین اندرین هوس جان داد
چه حاجتست بشمشیر چون جواب عدو | مهابتت بسر تازیانه آسان داد
بگیر عالم و برخور ز ملک جاویدان | که دست با تو بقای ابد به پیمان داد
چه خواهمت بدعا از خدا چو می بینم | کی لطف حق بتو دادست هرچ بتوان داد

وله ایضاً نور قبره

نظام حال بدینست دین و دنی را | هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
هر آرزوی که اندر دل امید آید | بفضل خویش بر آوردن تمنی را
نه چشم دید درین عهد هیچ حال تباه | نه گوش می شنود هیچ بث و شکوی را
نوای معدلت خسرو جهان هر صبح | بگوش چرخ رساند صدای بشری را
خدایگان سلاطین جلال دنی و دین | که او برد از افلاک گوی دعوی را
شهنشهی که بر اقبال او مقرر داشت | قضا ز بدو ازل از ملک دنی را
بصولت ار سر محشر در آسمان آید | سنانش بسترد از روی چرخ شعری را
سپاه خصمش اگر کوه آهنست پاک | چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را

جو دست برد نمود از سر تهور خویش / زمانه در کف مریخ بست حنی را
نموده است در احیای ملک و دین عدلش / براینچه مایه اعجاز بود عیسی را
ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست / زمرد ار ندهد نور چشم افعی را
ز روز نصرت و بختش که عید مملکت است / ذخیرهای طرب باشد فطر و اضحی را
حساب نایب دیوان جود او بیند / محاینات رها نیز بود اجری را
نشان بار جو گویم توی که لب کفش / بلند می کند آواز رعد آری را
نهاد اساس یکی بارگاه ملت و ملک / که قبله بست در آفاق چرخ اعلی را
جو در خیال مهندس گذشت در کاهش / شکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک رفعتش ز روضه قدس / عجب ار کی آرند شاخ طوبی را
خرد جو دید به اجزای چار ارکانش / حقیر یافت بنسبت نگار رضوی را
بنقش نیلی و معمار دین چه شرح دهم / نیاز منلی فرهاد و شوق مانی را
بقدر بگذرد از چرخ ورنه هر طفلی / یکی ستاره کند اختیار مسکنی را
مدرسی که بلند آیت حلقه چرخ / رود بصفه عالیش درس فتوی را
زبان ملک جو بر خواند خطبه دولت / زبان شرع در آمد نطق و انهی را
ادا درس کند مشتری بیک صفه / بدیگری بنشیند عطارد انشی را
میان عرصه خلد می توان گفتن / نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
بزیر چرخ بنا کرده الله است چنانک / بزیر لفظ نگه داشتند معنی را
نمیل زر کشد ش خاک در دو دیده هر آنکه / کند علاج جو خورشید چشم اعمی را

جو در خیال مهندس گذشت ... مداد

جو ملک هر دو جهان زان زا وقت گرد بنا / بجنب کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت ایزد که با جنین عظمت / شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بس بود که یکسر تو / ز طور عاشق بیدار کرد موسی را
ذکایش از زه تادیب عقل باز دهد / کند حقایق افادت عقول اولی را
بر از دقیقه گزاد ادراک عقل بنوشت / ضمیر او و متین شد ستانی را
بلند نبه ادا تهنیتی / بسوخت نایره شوق جان اعشی را
ز بخت سلطنت و عمر باد برخوردار / که جز دعاش نداند طریق اولی را

وله ایضاً رحمة الله

شاها فلک اندیشه نی معنز ها گرد / در بندگیت حاجت و اقبال روا گرد
آن عرضه کی جون کلبه یعقوب بیدید / از فرش سلیمان دوم عرش سبا گرد
آفاق منور شد از آن دم که سعادت / تلفسیه شب لاخ صبح جدا گرد
در باغ طرب خنده زنان شد گل دولت / انصاف زهی لطف که انفاس صبا گرد
گردون که بمولخواه تو است از دل یکتا / دیریست که در خدمت تو پشت دوتا گرد
زین بر فلک تند ببندان مراد ت / صد عذر بخواهد اگر این بار خطا گرد
از جام وفاق تو جو مستند نها نه / گر عربده رفت بگویم که جرا گرد
شد پیر فلک شیفته بخت جوانت / وین شیوه عقل از سر آن مهر هوا گرد
در سینه بر مهر فلک عامله نیست / با دولت تو این هم از آن فرط صفا گرد

چون هیچ خلیفه نکند با تو جنان دان — گر اقبال همه از وعده که داد است وفا کرد
فرصت بر ایام ترا ملک [illegible] و کشور — بگزارد از این بس بتو چون عزم ادا کرد
رخ تو نما لیست که در بابچهٔ ملک — از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد
چون کاسهٔ افلاک تهی دید نوالت — از مایهٔ احسان خودش پر ز نوا کرد
در دستهٔ بازار شی جوهری عقل — یک گوهر تیغ تو بصد ملک بها کرد
ایام هران شخص که از خاک برانگیخت — از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد
باست بکه حمله بر آورد خروشی — کز سهم آن طاق فلک پر ز صدا کرد
هر سرکی بر آید ز گریبان خلافت — در گردنش ایام ز زه طوق عنا کرد
وان تن که نداد ز کمر طاعت حکمت — بر خانه‌ش ادبار همه نقش بلا کرد
تیغ توجه برقیست که خورشید فلک را — در معرکه بوشید ترا از جوم سما کرد
رای توجه صبحیست که شامش نکند محو — از نور طرازی که برین سبز وطا کرد
فرصت بر اعیان جهان خلعت ادی — بر روز قدر قامت این فرض قضا کرد
جاوید بمان در کنف دولت و نصرت — کاقبال دین تا زکه از صدق دعا کرد

ولهُ ایضاً

انرا کی عون و عصمت ایزد قرین بود — اقبال یار غار و ظفر همنشین بود
دایم بر سم نوبتی از روی مرتبت — بگران فتح بردر او زیر زین بود
درگاه او چو قلعهٔ آفتاب چرخ را — از صدمت نوایب حصنی حصین بود

فرا کل وجو عصمت خود کاینات را — در ورطهٔ حوادث جبلی متین بود
الله پناه مملکت او بود جهان — واو در پناه حفظ جهان آفرین بود
روزی که در نبرد زبس سورت غضب — روی یلان جو روی سپر پر ز چین بود
هم بر زبان تیغ سخن از فنا رود — هم بر میان نیزه کمر بهر کین بود
آوای کوس و نعرهٔ گردان بیفگند — هر جا کی در مشیمهٔ امکان جنین بود
بر هم شکست قلب اعادی و شاه را — اقبال بر یسار و ظفر بر یمین بود
خسرو ضیاء دنی و دین کز علو قدر — قصر جلال و فلک معتمین بود
بر هفت پایهٔ کنبد گردون سپید دم — مدح و ثنای‌ش خطبهٔ روح الامین بود
اقبال کرده است ضمانش که عن قریب — شاه جهان و خسرو روی زمین بود
دشمن کجا بملک رسد تا کی تیغ او — همواره در معاونت ملک و دین بود
روباه را چه صید میسر شود همی — در بیشه کی شیر ژیان در کمین بود
دیو لعین که دشمنی آغاز کرده بود — بر لعبه کرد عاقبت و این چنین بود
خصمش بدیو خوانند و او بس شگفت نیست — چون حجت مبین قاطع برین بود
انکس که تخت کاه سلیمان طلب کند — دانند اهل عقل کی دیو لعین بود
هر جا کی یاد سیرت خوبش همی رود — از کاینات جمله بر و آفرین بود
آن خسروی که دامن افلاک پر سحر — از نکهت شمایل تو عنبرین بود
در روز عرض ابلق تند زمانه را — داغ تو زیب و زینت لوح و سرین بود
خورشید را که صدرهٔ زربفت کسوتست — بر طراز نام تو بر آستین بود

برتخت ملک ذات تو زیبنده کی دیگری — جون جشمهٔ حیات ونم بارکین بوذ
ازسردی حسود تو برگرفته صبا — هر صبح از ابر بهمن تنک استین بوذ
اندر کنار دایهٔ دولت ز فرخی — از طفل بخت تست که بر نازنین بوذ
جون سایلان بپیش کف ابر آذوار — از شرم قطرهای عرق بر جبین بوذ
برخور زعمر و ملک که فرجام این بوذ — آنرا کی عون و عصمت ایزد قرین بوذ

وله ایضا

لبت کی هردم از وی غذای جان نست — بنازکی خط سبزه بش رخا نست
حلاوتی بمذاقم رسید از ان که جه — ملامت همه عالم دران نمکدا نست
دلی نجات کی گستاخ وار خواهد نقل — وگرنه تنک شکر ریز و بسته خندا نست
ز نقل تو جه عجب روح برورش کانجا — همیشه رسم تکلف آب حیوا نست
گرفته هر دلی از سنبل تو تاری موی — کی دلگشای تر از دستهٔ ریحا نست
صبا ز سرو زمین بوسها رسانیدست — بلان جمن که در و قامت خراما نست
بپیش جشم خرابت می کند مستی — هزار دلی که برو بستات بتقلا نست
بپای سرو در آورد دامن از صدره — که مشرق مه و خورشید از گریبا نست
بیاد بی دل خلقی برد عقیق لبت — کی لولوش ز حریفان آب دندا نست
جمال جهره وصل ترا جه شاید گفت — خلاف در خم زلف سیاه بحرا نست
خرد ندارد ز وی نقطهٔ بست سودای — که اندران خط مه نوم شکل اسما نست

توان بوذ که هردم سپاه صبر مرا — ز غمزهٔ تو و اشکم جه تیربارا نست
ز غمزهٔ تو مشبک جو خانهٔ زنبور — بسینه در دل نالان مرا فغا نست
گرفتم این کی جو عرضه کنی بشیرینی — شکر ز لعل تو مارا برابر جا نست
تو خوش معامله‌تر شو جرا بیازارت — شکر گران شد و جانها بغایت ارزا نست
حدیث مور خطت فاش شد نیم مکر نیم از ان — کی عهد شاه جهان وارث سلیما نست
خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نعل مرکب خاصش نه تاج خاقا نست
فلک سریر ستاره حشم ابوبکر آنک — حریم بارگهش حبس قیصر و خا نست
گرفت مملکت بحر و بر بذان خنجر — کی کار عالم شوریده زو بسا نست
هنوز تا بکمالش بها نیست تمام — از ان مقام که سرحد عقل انسا نست
جه عذر لنگ نمذ بار کیر و هم جز انک — بسیط عرصهٔ قدرش فراخ میدا نست
درست یافته ام کوی با هزار وقت — شکستهٔ خسرو ایران و شاه تورا نست
سرای ملک ترا رفعتیست کز عظمت — هزار شاه جو کیوانش نقش ایوا نست
اثر ز خشم و رضای تو دوزخست و بهشت — نشان مهر و خلاف تو کفر و ایما نست
هر آنج خنجرت از داستان نصرت خواند — ز فتح نامهٔ ملکت هنوز عنوا نست
ز سرکشی همه وقتی جنان نبوذ فلک — کی با ملوک جهانش دماغ عصیا نست
کنون بدور جهانداری تو روشن شد — که زیب گردن گردون ز طوق فرما نست
ز تخت و تیغ و سنان و سمند تو دایم — جهان مملکت را جهار ارکا نست
یکیست شعلهٔ آتش یکیست قطرهٔ آب — یکیست باذ روان و یکی زمین سا نست

زبان تیغ تو در سترلحه تحرک دید — گزاید ذش همه آیات فتح درشانست
جهانیا نزاد در خشک سال حادثها — زابر مرحمت فیض عدل و احسانست
هر انکه دست بخا بروز تو بوسه نداد — بخاک پای تو در پای مال حرمانست
مسلمست ترا ملک مصر رحمت کن — بر آنکه ممتحن اندر بلاد کنعانست
ز چرخ بو العجب اینک توانه در کشت — که ساز رفته همه راست در سپاهانست
چنین صفت همه طفلان رشید بخرخوان — بر آنکه دایه انصاف خشک پستانست
چو رود و کرد آهن کمار زیبا شکل — که می کشند پیر در بیشه خفتانست
بباغ معرکه با زبان هر تماشا دوست — که غنچه چمن آرزوش پیکانست
بنا وکش شعف غمزه دلا و بزست — ز بر چشم هوس طره پریشانست
نماند شاخ امل را طراوت نیسان — کنونش نوبت پژمرد کی بانست
کجاست پرتو خورشید عقل را انصاف — که ظلمت شب را سواد طغیانست
جهانیان را در سایه عنایت گیر — که پادشاه از بن روی ظل یزدانست
تو در ممالک جمشید عمر نوح بیاب — که ابر تیغ تو در چشم خصم طوفانست
اساس ملک برافراز زانکه دشمن را — ز سیل حادثه بنیاد عمر ویرانست
ز خرمن ابدت خوشه بقا چینند — معمری که برین باغ پیر دهقانست

وله ایضا غفر الله

زهی ز لعل لبت بسته پر شکر خندان — فروغ عارض زیبات شمع حجره جان

چو تو وظیفه جانها دهی و خوان لطف — خضر ز خط تو جان پرورد بستر خان
بر بخت چشم خوش جرعه زساغر ناز — گرو ست مستی نرگس همیشه در دستان
نداشت بزم زمانه طراوتی زین بیش — ز زلف و چهره تو رنگ و بوی باغ جهان
سیاه آن حرم لعل ترکی شاذی ماست — چه خوانده بش بکو عزت باریحان
لبت بملک ملاحت که خطه تنگست — بساخت زانکه در و یافت چشمه حیوان
گرفت بر سر چو کان خویش طره تو — چو گوی حسن ز با فلک ز ماه در میدان
شکست توبه عشاق را شکستن زلف — براست و شاید اگر پیش شکنی پیمان
چنین که تحفه زاشک ما ست موج انگیز — چگونه کشتی صبر دی رسد بکران
اگر از خوشست مرا با خیال تو هر شب — که روی خوب تو بینم ز چشم خلق نهان
ز زلف خویش پراکندگی چو می نبری — بکار عاشق شوریده کی دهی سامان
ز غمزه فتنه میانگیز تا نبینی آن — که رای صاحب اعظم شدست فتنه نشان
پناه حق شرف الملک آصف ثانی — کی بر ممالک آفاق می دهد فرمان
درم خریده او گشت هر جگر گوشه — که آفتاب بپرورد در سراچه کان
بتیغ و کلک برافکند کفر را باره — بلاد و عدل برآورد شرع را بنیان
ز بیحسابی جودش ازین سبب نبود — درست مغربی آفتاب در میزان
در آفرینش دانش نبود صنع خدای — خصایص ملکی از طبیعت انسان
زهی ز ظلم گران بار کرده پشت زمین — ز عیب رای منور گرفته روی زمان
سریر حشمت نشاید سپهر نه پایه — چهار بالش جاه تو این چهار ارکان

ندیده عدل تو بیداد کس ز تیغ دو روی — نیافتست نفاق از زبانهٔ دو زبا ن
ترا ز سایهٔ افسر کشیده آمد فرق — ترا ز تیغ کمر بسته بوده است زیا ن
بزرگیت نازل بوده بچو دعوت چرخ — نه از کلاه و کمر خاست بچو ملک کیا ن
بروز معرکه چون زهیب تو گردد — سوار و مرکب ترا بماند دست و عنا ن
عروس فتح ببر در کشید قدر بخت — ز شام پرچم شبرنگ با صبح سنا ن
دهان گشاده چو سوفار تیر و زه کمان — بکینه بر خصمان تیز می کند دندا ن
ز بیم او جگر خصم خورد نتوان یافت — چو غنچه صد جگر اندر میان پیکا ن
شفق نمای ز خون تیغ آسمان رنگت — بر از ستاره ز گوهر چو راه کاهکشا ن
روان ز خنجر تو جوی خون و دریا را — ز تاب خشم تو رفته تم ز دها ن
چو تیر دشمن آواره در جهان و ترا — وثاق فتح و ظفر گشته خانهٔ کما ن
گر آستان تو دیدی بدین علو کسری — بر آسمان نکشیدی چنین سرایوا ن
دریغ آنکه ندیدند تا بیاموزند — بروز بخشش و انصاف اندرین دورا ن
ز رادی تو فریدون رسوم داد و دهش — ز رای تو آیین عدل نوشروا ن
هر آن خبر که ز حاتم شنوده ام بجود — یکی هزار بدیدیم از کف تو عیا ن
شجاعت علی آن خود عطای ربانیست — چنین کمان نکشد زور رستم دستا ن
چو رفت بر عزم تو لنگ شد زمینست — کی ایستاده نماند زمانه گذرا ن
حد حاجتست بتندی که آبگینهٔ چرخ — بسنگ حلم تو بارے توان شکست آسا ن
درین زمانه بمین حضرتست در عالم — که باز گشت بمقصود خویشتن گرا ن

همیشه تا ز برای نظام عالم کون — همی کنند کواکب برین سپهر قران
ظلال جاه تو پاینده باد و خود باشد — که هست ذات شریف خلاصهٔ انسان

وله ایضا غفر الله

۲

زبان مملکت امروز گفت اعیا نرا — که دور غم بسر آمد سپاس یزدا نرا
چو در ضمان سلامت میان مسند حکم — نشست صاحب آفاق عدل و احسا نرا
پناه حق شرف الدین علی که از عظمت — سپهر برد او چاکریست دربا نرا
دو روز عارضهٔ کان نصیب دشمن باد — ز کار دولت و دین برده بود ساما نرا
نه روی ملک گشاده گره ز پیشانی — نه چشم گردون برهم زدن مژگا نرا
فدای جان تو می کرد از سر اخلاص — زمانه هفت سپهر و چهار ارکا نرا
خضر برسم تقرب ز چشمه می آورد — برای شربت خاص تو آب حیوا نرا
چو عیسی از سر اشفاق نوشدارو ساخت — ز گنج خانهٔ الطاف وجه درما نرا
هزار شکر خدا را که زود داد آرام — سلامتی تو صد خاطر پریشا نرا
جنان برقص در آمد ازین نشاط سپهر — که زین سپس نگذارد ز دست دورا نرا
هنوز غایت تقصیر خویش می داند — هر آنکسی که بشکرانه می دهد جا نرا
نخست با همه اسباب طمع جرم زمین — بدست خویش ببخشد ذخیرهٔ کا نرا
رسیدنی ترا دیگر در معارج جاه — چرا ز چرخ همی کوفت فرق کیوا نرا
دمی حرارت اگر تیز گشته بود رواست — که تو گلی خار دیست هم گلستا نرا

دوام صحت ذات ترا زبدو وجود / مزاج معتدل افتاذ نوع انسا ترا
ز تیر حادثه گر خسته شذ دلم سهلست / چو دست عافیت بر گشت بیکا ترا
بدولت تو بدل کرده ایم در کنفت / ببزم خانهٔ اقبال بیت احزا ترا
ز گوشمال ستم فارغم چو می سازذ / برای معدلت برده سپاها ترا
ز طاق طارم خورشید سر کشید بقدر / چو عکس طلعت تو نور داذ ایوا ترا
کمال دانش از فرط عالم آرایی / برون نبرد ز جرم ماه نقصا ترا
کفایت تو بهر لعبتی ست بردی نو / نموده است حریفان آب دندا ترا
دبوذ گوی ترفع زپیش چرخ برین / چو دست قدر تو در کف گرفت چوگا ترا
جرات منطقه چرخ اگر نه بر در تو / سپهر نیز میان بسته است فرما ترا
خرد در آینهٔ رای روشنت الحق / بسی مشاهده کردست رهنما ترا
وزارت تو چو دریا کشید دامن عدل / ستم بدست فزع جا گذ گریبا ترا
ندانک عرصهٔ جاهت فراخ میدان‌ست / سمند عزم تو بگشاذ کام جولا ترا
شعاع رای تو انصاف همنشین کرد / میان ظلمت اشکال عقل حیرا ترا
صفیر مدح تو آموخت بلبل طبعم / که طعنه می زند اکنون هزار دستا ترا
همه سعادت و اقبال دوستان باذ / کی دشمنان تو آنان قرین خذلا ترا
زمین بچرخ بر آور فلک بخاک افکن / چه وقع بیش تو کاین کارها آسا ترا

ز ملک دولت و اقبال برخوز جاوید
کی با تو عمر ابد دست داذ پیما ترا

وله ایضاً نو قبه

٣ دلی که با سر زلف تو خلوتی بر ساخت / ز روی خرم تو عیش خویش خوشتر ساخت
در آن زمان علم فتنه آشکارا شذ / که نرگست ز نوشافان غمزه لشکر ساخت
که یافت آتش عشقت میان خاطرگا نرا / نه همچو شمع سبک تاج تارک سر ساخت
بسحر خط تو بر سطح آب نقش نموذ / چو خاک بر سر آتش طلسم عنبر ساخت
دلم چو وقت سحر بر فروخت مجمر آه / ز یاد طرهٔ لعل تو عود و شکر ساخت
خراج ملک ملاحت که خطهٔ تنگست / چنان سنبل لب لعلت که گنج گوهر ساخت
بباغ شاذیِ تو خورد نرگس مست / سزد که از زر تر شراب نه ساغر ساخت
همان نسیم که گل ریز دامنش بنرود / بکوی تو چو من از خاک نرم بستر ساخت
چو بر بساط جمال تو لعل شیرین کار / بها ذحقه و بازار دلبری بر ساخت
ببرد مهرهٔ دلهای جانان جا بک / که چرخ شعبده بازش بجا گرو در ساخت
چو من ببند دم زان دو زلف چون زنست / ز قد رنج عجب گر غم تو چنبر ساخت
دلم ز زلف و لبت خوابگاه و آبشخور / بزیر سایهٔ طوبی و حوض کوثر ساخت
تنعمی که در امکان نگنجذ این دل من / بفر سرور اسلام صدر کشور ساخت
جهان مکرمت وجود صدر ملت و دین / که رتبتش فلک را ز اوج برتر ساخت
عمر که بود خلاف زمیان آتش و آب / چو عدل او بسزا در زمانه داور ساخت
سپهر سرمه ز افراط در دین خویش / ز گرد مرکب او کحل چشم اختر ساخت

جو بر محیط زمین خط استوا بنوشت — راستقامت رایش زمانه مسطر ساخت

زهٔ بلند جنابی که آستان ترا — قضا بمرتبه برتر ز خط محور ساخت

بجاه جلوه عروس وجود با تقدیر — برای زینتش از گوهر تو زیور ساخت

جو کس گزاند جانب نیافت روشن شد — مرا که خط نبای خود مزور ساخت

بماند سایهٔ مرکز سیاه رو تا صبح — ز عکس رای تو آفاق را منور ساخت

ز دشمنت نبعی بی برد عذرا — فلک که خانهٔ محنت برو مشدر ساخت

ز نور خاطر تو بر توی بدست آورد — سپهر مشعله دارت که شمع خاور ساخت

جو عصمت تو دم احتساب زد در کون — درون گلهٔ افلاک زهره جا در ساخت

جو بر کشید فلک برقع از رخ انجم — ز رای روی تو پیرایهٔ مه و خور ساخت

میان زهرهٔ سیاره آب روی یافت — ز خاک پای تو تا آفتاب افسر ساخت

بساط عقل تو بوذ ای خلاصهٔ عالم — که زیب و زینت این هفت صحن اغبر ساخت

قضا سراجهٔ قدر ترا بنا افکند — سپهر حلقه صفت را جو حلقه بر در ساخت

جنان سریع اجابت که سخره است سپهر — که خویشتن را باصبر حکم تو کر ساخت

نراند کشتی ایام را قضا بنظام — ز عزم و حلم تو جز بادبان و لنگر ساخت

همیشه تا بوذ این کارخانهٔ کارکنش — قضا ز خاک و هوا و ز آب و آذر ساخت

مباذ بر سر او جز عدل تو معمار — که کرد کار ترا در زمانه داور ساخت

ولهٔ ایضاً رحمة الله

قد وهب الشوق سلوتي لغرام — ما لكل يا عاذلي تطيل ملامي

انضج دار الغرام بعد فما لي — شيبتني الهم قبل وقت فطامي

طار سقاه الهوى على كأس — تحذر عنها مفاصلا وعظامي

كيف واني اعيش بعد نواها — وبي حياتي ترحلت بسلام

اطمع في زورة الخيال ولكن — لو ظفر العين بعدها بمنام

هات احاديثها فدر دموعي — تم اما بسطت ذيل كلامي

نشرح قلب الحزين منحة صدري — نابياه مناب كل غمام

سابق قبل الرياح بالغدوات
قائل ذيل الماح في الشتوات

بحر غم از اشک من کنار ندارد — شاخ امیدم ز وصل بار ندارد

سکهٔ دولت نکوست در نظر عقل — نقد وفایت جدا عیار ندارد

صد رهه انگیخته سمند جفا را — خاطر ما خود ز تو غبار ندارد

عشوهٔ خود را بگو که برد ره وصلت — خسته دل ما بانتظار ندارد

سرو بنازان شاهدی که قد تو نمود — می نگرم هیچ جویبار ندارد

سبزه بلند نازکی که خط تو دارد — بی طلبم هیچ نوبهار ندارد

منهم ازین غمها کی بر دل ره نشست — جز کرم صدر روزگار ندارد

انکه ز بس فضل و علم عالم غیست
سنک جاشن رای طارم اعلی

أروع آراؤه عليه رما ل | حاربك الحمد من جميل فعا ل
صورته من كفاية وذكاء | طينته من مآثر ومعا ل
رتبته النجوم مصعد مجد | ساحته للعلى محيط رجا ل
شيمته في الذي يحمد طيب | فاح بانفاسه ذيول شما ل
حاسد في رجاه بل علاه | ضيع أيام عمره بمحا ل
ما وعد الدهر من حصول مناه | انجز اقباله بغير مطا ل

طاف سعود السماء حول علاه
حل وفود الرجاء ربع نداه

دامن جاست گرفته‌ایم بزنهار | جز تو نداریم کس مربی و غمخوار
بو سر اصحاب سایهٔ ز تو باید | تا بفلک برزنیم گوشهٔ دستار
یاری حق داده همیشه از آنست | در همه حال آفریدگار ترا یار
زمرهٔ توحید را شکفته گل از تو | دین تشبیه الخلیده ز تو خار
حشمت ملک تو جاودانه بماند | هست برامین این حدیث بدیدار
همت جمعی موحدان همه با تست | نیز کرامات شافعی بکند کار
پای ترا خود مصورست همه حال | با توجه حاجت بود بگفتن بسیار

کار جهان بگذرد فسانه بماند
نام نکو بگذرد زمانه بماند

دمت سحاب النوال طود وقار | ما انطمس الليل في ضياء نهار

تعجب

تعجب بين الورى بغير مسام | في انشوات السماح ذيل فخار
لجة جود بغير نزر حباب | شعلة حزم بغير نيت شرار
ترفل في بردة الجلال ولكن | خصمك عن كسوة السلامة عار
از سر جنبش خرد جو دای ترا دید | گفت زهی چشم غیب‌بین که تو داری
بس بود این فخر من اگر تو سرا نیز | چون فلک از چاکران خویش شماری
طوع مراد تو باد جنبش گردون | تا تو ز ایام کام خویش برآری

دور فلک تابع هوای تو باد
سبحهٔ کروبیان دعای تو باد

حلقهای زلف نا بگشاده است | سنبل اندر پای سرو افتاده است
زلف تو سودای بیرا سته | چشم مستش ساقی بی باده است
آن لب و رخسار دیدم راستی | ز آفتابش طرفه لعلی زاده است
تشنه دارد ضد دل اندر چاه خویش | من ندانم کان زنخ چون ساده است
مستم از آن لب بوسهٔ یا ساغری | از شراب لعل با خط داده است
باده با من لطف کرد دوش | بر من از رحمت دری بگشاده است
چون فلک در خدمت صدر زمن | بار من این شوخی ز سر بنهاده است
زبدهٔ دیوان عماد الدین که هست | پیش قدرش خادم افلاک پست
بسته خلقش به بود خوش بار خند | کار از آن لب می گشاید در مبند

[illegible]

نرگست خوذ جنگ را آراستست — طره ات باری جه انداذ کمند
زلف بست را خم بشت شذ — تا معارض کشت با قد بلند
مرحبا باشذ مجاهز حسن تو — عنبرین جنبر بوذ در باد قند
جشم بد دور از جمالت کافتاب — از برای او همی سوزذ سبند
کرد می تشریفم از عکس رخت — مردم جشم خرامذ در برند
آفرین باذا کی جوز رای وزیر — روی خبث بعیان بر تو فکند

مغز افضال وکان مردمی
انکه دارذ با مروت همدمی

ای ز کلکت زلف دولت را خضاب — بیش طبعت لجهٔ قلزم سراب
دین و دولت را بنا بی کس نیافت — در همه عالم جنین فرخ جناب
در کفت تا سیل زذ موج کرم — شذ اساس فاقه یکباره خراب
حزم بیدارت بیک افسانه کرد — فتنه جون بخت حسودت الخواب
شوخ جشمی می کنذ خورشید کر — بیش رایت کرنه بندذ نقاب
عالمی از کبریای کاندر وست — همت کردون ضمیرت آفتاب
منشی کردون ز نوشد کشته ماند — می ندانذ در خور قدرت خطاب

آفرین باذا بتو نوخاسته
خانهٔ آنها قدیم آراسته

دیذ روی غیبهای روشنت — شذ عطارد خوشه جین خرمنت

زف

شعله از خاطرت خواهد هوا مر — جون زد آیذ آفتاب از روزنت
این زمان تا بذ کی بر کردون رسذ — رایت فضل از هنر بر کردنت
آستین حرص بر بایذ مرا — جون نمیذ نم دست زذ در دامنت
تربیت فرموذن و غمخوار کی — می ندانم جون دربغ است از منت
هر کی روزی سلامت بر تو کرد — نامروتکش باشذ اندر کردنت
در بناه حفظ ایزد باش تو — تا نکردذ هیچ غم بیرامنت

نیک عهدی کوهری از کان تست
خوش ثنایی آیتی دهقان تست

رایت دولت بتو منصور باذ — جشم بذ زین جاه و حشمت دور باذ
دیذهٔ خورشید با رخسار ماه — از فروغ رای تو بر نور باذ
کوهر روح سعادت تا ابد — بر بساط حشمتت منشور باذ
آمن علت بصحرای وجود — فتنه در کنج عدم مستور باذ
دوستان در بزم دولت شاذمان — دشمن از جام حسد مخمور باذ
زاهتمامت جاوذان در صف ملک — صذ هزاران بنذ جون فغفور باذ
دولت و اقبال و جاه و حشمتت — جمله دایم تا بنفخ صور باذ

وله ایضا رحمة الله

زهی نیکوی آورده گل از روی تو رنگ — خمی ز نرگس تو برده جادوان نیرنگ
برنگ عارض و دستان زلف برده دل — که هست مایهٔ جادو و در جبین حیل و رنگ
صفای آینهٔ چرخ بین ز مهر رخت — که می خورد دم صبح و نمی نماید رنگ
چه عاشقانه زند نعره چون درآویزد — گه سماع سر فندقت بگیسوی چنک
منم چو چنگ تو دامن گرفته در دامن — بنالنا میند کی یک روز آورمت بچنک
زنای مرغ کن آواز چنک تیز ترک — کی گل بجلوه گری کرد سوی باغ آهنک
چه حالتست کی قوس و قزح ز روی هوا — شمال دایره در کشید رنگا رنگ
مگر سپهر بپرکار می زند در باغ — نخورده کار کی نقش بهار را نیرنک
بزیر پیرهن اندام سرخ شد گل را — ازانک بود برش نازک و گریبان تنک
صبا نخاشته آن نقشها کی تری او — بآب لطف فروشست تختهٔ از سنک
گلست دوخته بک قد قباچه ز حریر — کی تا مگر شود او نیز چون تو چابک و شنک
ز کوه لاله نمی دانم از چه خاست مگر — بتاب مهر تو چون برزد از دل سنک
نه یاد آمد از تیغ کوه آلودست — بخون دشمن خورشید چرخ دانش و هنک
سپهر مکرمت و جود تاج دین سعد الملک — ز رفعت فلک آمد جلال او را تنک
جنان بخدمت او کاینات مشعوف اند — کی خوی کبر برون رفت از دماغ پلنک
زسعی و جهد او راستقامت ملک — کی کژ روی برود از طبیعت خرچنک
شب آنکه او آفتاب بگیرد — فلک بصبح همی آردش بپالهنک
کمال عقل تو افکند در نمی پا بند — کی طینت تو سرشتند گویی از فرهنک

مرانک با تو دو دل شد چو خوشهٔ انگور — خلاف نیست در او تخمش جز آونک
عداوت را چه نکشت چو خرمنش معلول — همیشه زرد رخ از بیم تست چون نارنک
چو مشتری ز دل و جان ترا خریطه کشت — شود کی نیز شود زوش اشقرت سرهنک
چنینست تراسپس چرخ از آن بسته — بزیر سینهٔ بهنش مجره را چون تنک
جلالت ار بفلک بر چو صدر بنشیند — شکسته گردد طاق سپهر را آهنک
برین رواق زنگی جای چون پروین — بگرد قطب همی در خزینه هفتورنک
بپیش کلک و دوات یقین شدست مرا — کی هیچ نیست دم اژدها و کام نهنک
اگر بنقل طبایع ترا بود رغبت — دهی بجرم زمین سرعت و بچرخ درنک
ازین سراچهٔ پیروزه در علو و جلال — زدند بارگهت بیشتر بصد فرسنک
حسود هر تو چکونه رهد نمی دانم — کی با براق چگونه عنان زند خر لنک
همیشه تا شب و روزست در نقاب افق — یکی چو چهرهٔ روم و دیگر چو طرهٔ زنک
دل عدوت شب و روز از حوادث باد — میان خاک هدف وار زیر تیر خدنک

و له فی المقطعات

خطاست پیش خرد در همه فنون هنر — عطارد از قلمی با انجمن بفتوی من
گره ت بود بمورد لبان برده لطف — بیاکی جلوه کنان بد وقت انشی من
بسا طفل نوآموز پیر عقل اینک — نوشته درس حقایق همه ز املی من
بنو بهار حقیقت میان روضهٔ فضل — شکوفه دار رعنا نیست من

قیاس شعری من چون قیاس رها نت — برانک محض صوابست عین دعوی من
بصیرتم چو کشاذ ست چشم سملت انک — نقاب رزق بشستست روی تقوی من
هنوز کسوت الفاظ من ندانستند — درنغ انک ندیدند روی معنی من
بشرم سخنی کس نمی رسد زانت — درین زمانه تغافل طریق اولی من

وله فی الغزلیات

شبی خیال رخت را بخواب می جستم — ز جام لعل تو خود را خرابی جستم ١٤
شبم چو طره تو تیره بوذ و من صبحش — ز عارض تو بزیر نقاب می جستم
بکی ترانه باواز کی خوش شیدم — میانه نغمه جنک و رباب می جستم
بجنت وجوی تو شبها بکو بنا آمده ام — خیال بزمکه بشب آفتاب می جستم
اکرچه از می عشق تو نیک مست بدم — بیاد لعل تو جام شراب می جستم
خیال چهره تو تم بدیدم اندر چشم — شبی ز بس که ترا اندر آب می جستم
لب ز بر تو عارض نیافتم زان روی — کی ماه یک شبه با آفتاب می جستم

وله

حدیث کی زلبت صد شکر فرو بارد — ز درج لعل تو لرزان کهر فرو بارد ١٣
وران کلاله مشکین چمن بیفشانی — هزار جان و دل بیخبر فرو بارد
بآب دیده گلستان روی تو آب زدم — چنانک ابر بکل بر سحر فرو بارد
تو حال من چه دانی که هر شب از غم تو — ز چشم من همه خون جکر فرو بارد

برسم عشق کشیدند عاشقا نت صف — تو تیغ غمزه بکش تا کی سر فرو بارد

وله

کمان مهر کی بین دل تو انداز انکشت — کی شعله می زند از نفت جو آتش از دشت ١٢
ز بیخودیست که بر تافتم ز دلبر روی — کنون ز غبن بدندان همی برم انکشت
زمین روزی من هیچ ابر کریانم — کی آفتاب رخی را کذاشتم بر پشت
بیلی خویش کرا یافتی که شد سوی دام — بدست خویش کرا دیدی که خود را کشت

وله فی الرباعیات

جانا بجهان مصطبه رندی نیست — کانجا بجمالت آرزومندی نیست ١٥
عالم همه بر زلف سودای تو است — اینست که کس را بتو پیوندی نیست

لنضاله

طبعم جز سودای تو آشفته شود — در های حدیث عشق تو سفته شود ١٦
ور نازکی کار اکر خامو شم — حالم بزبان ناله هم کفته شود

وله

ای باده ترا خوست خرد در دیدن — چون تیغ کرد سرم کرد بدن ١٧
تا تو زنی فکند ز من بکا شی — من خون تو در قدح توانم دیدن

من کلام مجیر الدین بیلقانی رحمه الله

ساقی بزن که غم زدگان دیده تر کنند / داهی سبک که شیفتگان شور و شر کنند
بنواز چنگ تا که خراباتیان عشق / در پای کوب فرق فلک را سپر کنند
بنمای روی و تازه کن ایمان عاشقان / تا از کنشتها سر کبری بدر کنند
در دیر گشاد زاویه داران مصطبه / خالی قنینه چو نرگس بسر کنند
گوش فلک ز نعره و فریاد کر کنند / چون جام را بتابش می دیده ور کنند
برخیز زان صبوح برستان که هر سحر / خود را ببوی صبح چو گل هفت بر کنند
چون سرو در نماز مدام اند روز و شب / لیکن چو گل وضو ز سحر تا سحر کنند
پروانه وار از پی یک بوس و یک کنار / جان در میان نهند و سخن مختصر کنند

و له ایضا

وه که دگر باره دل درد تو از سر گرفت / باز به پیرانه سر عشق تو از سر گرفت
یاد در آمد بکوی شور بر آمد ز شهر / عشق در آمد ز بام عقل ره در گرفت
تا خنگ آورد بچنگ تیغ بلا آخته / زحمت هستی ما از سر ما و ما بر گرفت
لعل تو یک خنده زد مرده دلی زنده کرد / حسن تو یک شعله زد سوخته در گرفت
شیر بچنگال قهر گردن آهو شکست / باز ز عنقا ز لطف بال کبوتر گرفت
صبر و دل و دین و هوش جمله ز ما بستند / روح مجرد بماند آمد دلبر گرفت

و له ایضا

بیا که با لب لعل تو رازها دارم / ز جام عشق تو در سر خمارها دارم
ز شهد حقهٔ شیرینت بوسها دارم / ز مهر عارض سیمینت کارها دارم
ز نیم جرعهٔ رندان و ساز قلاشان / بر آستین طمع انتظارها دارم
بگو سخن که مرا نیز صد سخن باشد / بکن تو ناز که من نیز نازها دارم

و له

دوش نی رطل و جام مست شدم / نی شراب حرام مست شدم
در بزم یار و نی قرار شدم / بس چو گفتا ای غلام مست شدم
لعل جانان و باده حاضر بود / گوییا از کدام مست شدم
می ندیده کجا کند مستی / زان لب لعل فام مست شدم
بارها دیده ام نمیکند ها / که بیک درد جام مست شدم
لیک هر جا که جرعهٔ خوردم / نه بمعنی بنام مست شدم
دوش چون یار ساقی من بود / بحقیقت تمام مست شدم
چون مرا باده خاصگی داده اند / نه برسم عوام مست شدم
عامیان صبحدم بهوش آیند / من خود از بوی بام مست شدم
ای حریفان حذر کنید از من / که من خوش خرام مست شدم

آیینه زداه بند کبر بند — که من نه لکام مست شدم

وله

شمع دل ز آتش هجران تو بر سوخته ام — مرغ جانرا که سودای تو بر سوخته ام
تو چه دانی که ز طرز بت سنگدل تو — جگر بر مجمر غم سوخته ام
ای بسا روز که من بی خیال تو چو شمع — تا به شب مرده و شب تا به سحر سوخته ام
مرغ عشق تو منم زانکه در آتش غم — همه آن روز شمردم که بتر سوخته ام
سوز عشق تو چو دانسته ازین پیش خام — هم مرا سوز که من بار دگر سوخته ام
زان مفرح که بدان سوختگان از تو رسد — شربتی ده به من آخر که جگر سوخته ام

وله

برده از لعل تو شکر بستی — عنبر از مشک بر قمر بستی
رگ عقلم به غمزه بگشادی — تا جانم به لب شکر بستی
تا بیابی خیال وصل به شب — ره خوابم به غمزه بر بستی
موی کردی مرا به عشق و به موی — از پی خون من کمر بستی
چون نشستی به غم تو در دل من — در باغ وصال در بستی
کار کر نیست ناوک سحرم — که ره ناوک سحر بستی
گره جان کنون گشاد مجیر — که تو همت به وصل در بستی

وله ایضاً غفر الله له

مجیر

کار عالم نیک دیدم هیچ بر بنیاد نیست — بر دل خاصان ز عالم جز غم و بیداد نیست
داده ام انصاف وشد معلوم من کاندر جهان — هیچ کس را خاطر از بند غم آزاد نیست
من که از من عالمی شاد است جز غم بنگرم — طبع من یک لحظه از گردون گردان شاد نیست
آن چنان از خوشدلی دورم که اندیشم همی — خوشدل و آسوده کی بودم مرا بر یاد نیست
خانهٔ گل گرچه آباد است از ابر سود — چون زمانه حجرهٔ دل از طرب آباد نیست
زیر دست پیچ عالم بسته شد طبع ما — پای مال عشق شیرین جز دل فرهاد نیست
غصه ده تو گشت آخر چند بر تابد دلی — گرچه دل هم سخت گشت از سنگ و از فولاد نیست
عمر را لذت بدان جز از طرب بوی نماند — دجله نی حاصل شمر جز طرفهٔ بغداد نیست
در جوانی تازه بود و لیکن اینهمه زانک — آدمی خرم تر از سرو و کمتر از شمشاد نیست
هم به جام باده باید جست از بر وحشت امان — زانکه جان آدمی با باده الا باد نیست
دل به وصل لعبت نوشاد خوش دارم از آنک — شادی دل جز به وصل لعبت نوشاد نیست
عیشها دیدیم زیر هفت گردون بر مراد — هم دگر بینیم آخر عمر ما هفتاد نیست

وله ایضاً رحمه الله

گر ز چشم من خیالت یکزمان برخاستی — طمع دل از طرهٔ عنبرفشان برخاستی
ور به شب گردون شنیدی ناله و افغان من — از فغان من ز گردون صد فغان برخاستی
گر نبودی بر زمین با غم شک نیستی — گر زبس گرد ساری زمین چون آسمان برخاستی
نی وفا یادی و گر من بودمی خصم وفا — نوز رسم نی وفایی از جهان برخاستی

دل زبیم جان اسیر عشوه‌های گرم تست | گر دل من دلبری از بند جان برخاستی
لشکر ما بر گران بارست از آن دره تنا | کاشکی از زیر این بار گران برخاستی
در میان خان مجیر از جان خجل شد کاشکی | یا مجیر خسته یا غم زین میان برخاستی

وله ایضا نوروزیه

بیا که باغ نکوتر ز روی دلخواهست | بهار خیمه برون زد چه جای خرگاهست
کنون که در چمن آگاه گشت لاله ز خواب | غنیمتست بر آنکو ز عالم آگاهست
بفصل این گل کوتاه عمر عشرت کن | که قصهٔ تو درازست و عمر کوتاهست
تو بر زمانه همی خند زانکه فتنه گریست | که خنده‌های گل از گریهٔ سحرگاهست
مدار از آن فردا جو راه عشق روی | که خود رسد ز بد و نیک هرچه در راهست
هزار جان مقدس فدای آن درگاه | که جای وی بجنب قصر شاهست
خدایگان جهان ارسلان که توقیعش | ز بهر عصمت دین اعتصمت بالله است

وله

جامی که شراب ارغوانیست درو | آبیست که آب زندگانیست درو
وآن باده که صد جان و جهان ارزد | پیریست کی آتش جوانیست درو

وله

از خار چو آمد گل رنگین بیرون | اندوه گریم از دل غمگین بیرون
کردند نظاره را عروسان چمن | سرها ز دریچه‌های چوبین بیرون

وله

ما بیم ز عشق در و بالی که مپرس | دلبسته در آمدن محالی که مپرس
گوئی که چه میکنم ندانم والله | بر من که چگونه حالی که مپرس

وله

بصحرا سخت خوب آمد بخشم | قبای چابک و زلف نکونت
ندانم ریش داری یا نداری | زبونت کرد خط یا شد زبونت
اگر ریش آوری ریشت بکونم | و گر همچون منی کیرم بکونت

وله

مه اهل سپاهان و مه بغدادیشان | در کار هنر سستی و بد عهدیشان
علیی دگر ای مجیر دامن درکش | زان قوم که دجال بود مهدیشان

کمال الدین کوته بای گوید جواب

بیجو می‌گوئی ای مجیر گردون | تا بردی تو هان و هان چه رسد
تیز در ریش گنجه و تبریز | تا بشروان و بیلقان چه رسد
کیر در کون میر خاقانی | تا بتو خام قلتبان چه رسد

ایضا

درده می بیجو ارغوان ای ساقی | گز غم بلبم رسید جان ای ساقی
باشد که شوم بی خبر و باز رهم
از جور زمانه یک زمان ای ساقی

ملک الکلام اثیر الدین اخسیکتی رحمه الله

من خاک چنان باد کو زلف تو جنباند — در آتشم از آنی کلاهم ترا ماند
عاشق کشی از زلف به همیست بنوازی — چشمت بچنین خونها خود دست برنجاند
تو فیه دل و دین از روی تو آن باشد — کین بند و خون کرند و آن خواهد و نتواند
کر چشمهٔ نوشینت بر خسته دهی افتد — آبش ندهد لیکن در خونش بغلتاند
زین سان که ببیداد تو دست بر آورده — جز یارب مظلومان دست تو نپیچاند
چشمت که مرا بیند کوید کی ننشینی — تا غمزهٔ قتالم جایت بنشاند
من فاش همی کویم کت دوست همی دارم — چشم تو بدین تهمت کر بکشدم او داند
دردی چه نهان دارم کر تختهٔ رخسارم — هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند
بوی غم تو جانم با آه بر اندازد — رنگ رخ من عشقت با اشک بر افشاند
کویند همی دانی احوال اثیر آن به — من غادت و دانم می اندر وی داند

وله ایضا نوع قبه

وه کی اگر چنین کنی با من خسته بود — با ستم تو خون شود کر نه دلی که ضد بود
سبق دران همی کنی کم دل و دین خمن شود — کر تو تویی و خوی تو این همه نیز خود بود
از همه بر کزیدمت تا تو بحالم افکنی — هر کی ترا کزید او در خور این لکد بود
عاشق و مفلسم ببین نه دل و جان نه سیم و زر — هر چه بجای من کنی سخت بجای خود بود

اثیر اخسیکتی

از همه عاشقان زغت قصه بجان من کند — خود بهلاک جان من عشق تو نام زد نی

وله ایضا

در خوشاب لبت بخت خوش آب می دهد — نرکس مست را رخت خون و شراب می دهد
رشوه بچشم مست تو نرکس تازه می برد — باج بزلف بست تو عنبر ناب می دهد
دین بر آب کرده وه کی بدست غمزه ات — هندوی دین تیغ را بمن آب می دهد

ایضا رحمه الله

سر زلف پریشانت که از عنبر کمر دارد — جهانی را بهم برزد نکویی تا چه سر دارد
هزاران فتنه در عالم عیان بنشست از و هر دم — بپرس از غمزه ات آخر که او باری خبر دارد
میان در بسته ی آبی بدل بردن ز من جانا — مرا خود این محل باشد دلی چندین خطر دارد
بدل پیغام کردستی که جان می ده بعشقم در — دل مسکین من الحق جز این کاری دکر دارد
چه سوختست این دل به هوا جان آتغیر رسید — کسی هر کز شنیدست این دلی چندین جکر دارد

وله

نرکس سنبل ز کل بر می کرفت — عالمی در مشک و عنبر می کرفت
از بنفشه بر سمن خط می کشید — ماه را در مشک چنبر می کرفت
کوشهٔ بادام بر مه می شکست — پسته را در قند و شکر می کرفت
در چمن کوی از رشک قامتش — تاب در قد صنوبر می کرفت

که چو شاخ بید خنجر می کشید | که چو نرگس جام ساغر می گرفت
آتشی در جان لاله می فتاد | وآبی اندر چشم عبهر می گرفت
گل ز خجلت پرده بر خود می درید | سرو دست شرم بر سر می گرفت

ولہ ایضاً

داد دلم بی دهند زلف ستم پرست تو | دست ز ظلم ای پسر در که زنم ز دست تو
چند ز راه غمزه بر دل هوشیار من | تیر تمام کش کند غمزهٔ نیم مست تو
از تو شکسته ام چو گل تا بکی ای مه چگل | در حق من شکسته دل هر نفسی شکست تو
که بامید خانه ام که بامید لانه ام | بود در دل بمانده ام عاجز و پای بست تو
بو که شبی وفا کند طالع من رها کنی | میل سوی وفا کند طبع ستم پرست تو
چند بلی بلی زنم نام نهاد دشمنم | بزم که بلی بلی زنم در عقب الست تو
هستی و نیستی خود پیش کش تو می کنم | پیش تو جمله هیچ نه عاشق نیست هست تو
کام اثیر در جهان یاد جهان کام تو | دولت تند رام تو چرخ بلند پست تو

ولہ

بجان تو که سوگندی عظیمست | که جانم نی تو در بندی عظیمست
ز محنت نامهٔ من یک حکایت | همه عشاق را پندی عظیمست
خضر را انگ سیراب حیا نیست | بلعلت آرزومندی عظیمست
شکایت دارم از دست تو بسیار | ولی عشقت زبان بندی عظیمست

ز عشقت حاصل من زشت نامیست | زهی حاصل بنا فکندی عظیمست

ولہ

کاشکی دانستمی تا در جهان من کیستم | این چنین حیران و عاجز از برای چیستم
با جحیم یا از جحیم یا بر جحیم یا در جحیم | دوش ازین ره چند ره بر خویشتن بگریستم

ولہ

آنم که حسد برد بر امروز دیم | جانم خرد م دلم ندانم کی جیم
چون برسیدی ات بگویم که کیم | در باش سخن اثیر اخسیکتیم

چون برسید ...

فلکی شروانی گوید رحمة الله

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم
جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم

خدیو کشور پنجم یگانه هشتم انجم
جم دوم بنظر خدایگان معظم

زحل محل فلک عز قضا مراد قدر کین
شمال فیض صبا فر مسیح دم ملک دم

علم شکار چو رستم جهانگشای جوادش
خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم

سپهر معرفت منوچهر کو چو مهر بچهره
زدود دود مظالم ز روی عالم مظلم

شهی که اشهب کینه ببند اوست مقید
مهی که ادهم گردون بداغ اوست موسم

شده متابع رایش فلک برای مصفی
شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

حروف مرتبتش را نجوم نقطهٔ خامه
نگین مملکتش را سپهر حلقهٔ خاتم

ز نظم لفظ شریفش دهان عقل پر از در
ز طیب خلق لطیفش مشام روح پر از شم

ز ابر مکرمت او گرفته شاخ بقا فر
ز جوی مکرمت او کشیده کشت نما نم

ز نصرت علم او اصول عدل مقرر
بوسعت قلم او فصول عقل منظم

بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
بگرد خیمهٔ خیلش سپاه فتح مخیم

فلک بکوی وجودش فنی و شده مسخر
جهان بسنگ مرادش برامدست مسجم

زهی بجاه تو جانرا محل و مرتبه عالی
خهی بذات تو دین را قرار و قاعده محکم

شده رقوم شمایل بنقش خط تو مثبت
شده حروف فضایل بنوک کلک تو معجم

همه صنایع دولت در اهتمام تو مضمر
همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم

در تو خلد مبین کف تو بحر مرکب
دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم

بنور لمعهٔ شد کان دل تو مشرق و مطلع
برزق جانوران را در تو مشرب و مطعم

ز کتب جود تو سطری هزار بخشش حاتم
ز بحر کین تو قطره هزار کوشش رستم

بپاکی تو شریعت ز شر شرک مطهر
بیاوری تو مسلمان ز کف کفر مسلّم

حمایت تو ز تیهو کشیده چنگل شاهین
رعایت تو برآهو شکسته پنجهٔ ضیغم

زمانه مملکت جم به یمنت بدادی
اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت تو جم

دران مکان که بلا را بجاه حمله و رجعت
بود ستیزه دخان مدح لیک بر زجا دم

دران زمان که نباشد فراغ هیچ کرا
ز نام و ننگ تن خود بحال خال و غم عم

شود ز خون سواران تن زمانه ملبس
شود ز گرد سواران سر ستاره معمم

قضا ز جستن دهانه روی بندد
قدر ز جستن دجانه گیف دانده ز نم

ز بس که عکس پذیرد هوا ز رنگ علمها
لباس از افق گردون شود ملون و معلم

تو بسته پرچم نصرت بقهر خصم دغاده
چو طاس کاس سرا او بفتح بر سر پرچم

چو تیر و نیزه بیازی تراچه ترک و چه تازی
چو تیغ و درقه بگیری تراچه کرد و چه دیلم

نبات مدح تو رویند بوم جنت اعلی
نثار فتح تو بارد ز بام گنبد اعظم

زهی بحکمت بالغ حکیم پیش تو جاهل
زهی بحجت قاطع فصیح پیش تو ابکم

شها و شهر کشا یا خوذه اند بغیبت
که بنده بندهٔ تو گذاشت مهمل و مبهم

قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا
قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسم

بعرش پاک و برو بر فرشتگان مقرب
بفرش خاک و برو بر پیمبران مقدم

بمهد مولد زهرا بمهبط احمد   بطهر عصمت حوا بطهر صفوت آدم
بحق گذاری موسی و حق گزینی هارون   بپاکزادی عیسی بپارسایی مریم
بعارفان محقق بزاهدان موحد   بانبیاء مطهر باولیاء مکرم
بذات خالق بیچون بجان خواجه مرسل   بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه معظم
بپنج فرض مقرر بچار کتب مخیر   بهشت قصر معمر بهفت نور مقوم
بنور روضه سید بخاک مشهد یاران   بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم
بآن رسول که بود او بداد حاکم و عادل   بآن خدای که هست او ز خلق اعلم و احکم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر   بخاک خون شهیدان بعشر ماه محرم
قسم بسیر سیارات که هست گاه قسم کان   بعین یمن عنایت که هست گاه سخا یم
بپایگاه منیعت که هست قبله گردون   ببارگاه رفیعت که هست قبله عالم
بنعمت تو کی هستش وجود بر همه لازم   بحضرت تو کی هستش سجود بر همه ملزم
که من بخلوت و در صحبت جز آنک بشر تو گفتم   نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
گواست بر سخن من رسول ستر معلی   که هرچه رفت نکردم بحضرت تو مکتم
گرفته ام که نبودم معاصی مراز آن   چراست قهر تو قادر سزاست لعنت بلعم
گناه من کی بعالم گناه کرد نسنجد   نیم ذره گران گشت با کرمت ضم
اذا عرفت خطایی عرفت انک تغفر   اذا علمت ذنوبی علمت انک ترحم
همیشه تا کی بپوشد زمانه جرم مرا   گهی باطلس و اکسون گهی بشاره و ملحم
ز دوستان تو خالی مباد عشرت و شادی   ز دشمنان تو خالی مباد شیون و ماتم

کمال شیروانی

کسی که سر کشد از تو گشاده باد بر او   رقوم بر جگر او بیشک فتق و ادهم
ز بهر ختم قصیده بخاطرم غزلی خوش   درآو فتاد و نکشته مدایح تو مختم

وله ایضا نوقبه

بحر مجتث

ز هجر آن لب نوشین که بود مرهم جانم   دمم برید و ز چشم برون نمی شود دم
دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل   بنالم از دلی که ندادم ز جهد گونه خوردم غم
مراست تا بشنا زمن نوازش بم و زیر   خروش زارتر از زیر و ناله صعب‌تر از بم
دلم ز حسرت خالش چو خال اوست بر آتش   قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم
بدرد اوست مرا دل و زو نیافته درمان   بداغ اوست مرا جان و زو نیافته مرهم
ز دوست دورم و دارم تنی برنج معذب   زیار فردم و دارم دلی بدرد متیم
اذا البلاء بدا جئت نا فقلت تفضل   اذا الغناء لقلبی دعا فقلت تکرم
فان بعثت کتابی فقد بذی و تعدی   فان طلبت جوابا فقد ابی و تبرم
چو شد بمهر بود موافق غم عشقش   چو طبع او فلکی را بجا الفت و فلک هم
اگرچه گشت پریشان من از غم او   امید هست که آید بفر شاه فراهم
جهان فروز فراست خجسته پور فلان   که از سموم نهیبش شود نسیم صبا سم
زهی تن تو منزه ز شکلهای مزور   زهی دل تو مصفی ز فعلهای مذمم
بروز تا ملک چین شود سوار بر اشهب   چو شاه هند بحر که شود پیاده بادهم
بپشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو   ز هند و چین همه ساله خراج و باژ دمادم

همیشه از پی نصرت قضای ملک تو خالی — مدام بر سر دشمن قضای تیغ تو مبرم
ز بوم صحن سرایت بهشت گوشهٔ گلشن — بسوی بام جلالت سپهر پایهٔ سلم
ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر — ز انتقال طبایع دل عدوی تو مغتم
ظفر بتیغ تو غالب هنر برای تو چیره — فلک بعز تو عالی جهان بجاه تو خرم

وله

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند — وآرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کان عشق تو مرا — دل چو آتش کند و دیده چو جیحون نکند
مژه برهم نزند دیدهٔ من هیچ شبی — تا بخون خاک سر کوی تو معجون نکند
هر کجا عشق من و حسن ترا وصف کنند — هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
گرچه لعلت بزبان بوسه بسی داد مرا — نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
چشم شوخت بجفا کشت مرا بی لب تو — که کند در حق من سعی گر اکنون نکند
گرچه در دایرهٔ عشق تو جان در خطر است — فلکی با کس ازین دایره بیرون نکند

الحکیم منوچهری فرماید

الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو گشت آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ زرین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین روز زایل
من و تو غافلیم و قرص خورشید — بنالن گردون گردان نیست غافل
نگارین منا بر گرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجرست و لابد — نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید — ببارید از مژه باران وابل
بیامد او فتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفتا ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه — هر از گاهی که باز آیند قوافل
ترا کامل همی دیدم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
بدین زودی ندانستم نگارا — سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت از من آن معشوق مشفق — نهادم من از آن سنگی دو بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه — بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم انجا و نه انسی | نه ناکس دیدم انجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیک سو | چو دیوی دست و پای اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از پای | فرو هشتم جوازش بار کاهل
نشستم از برش چون عرش بلقیس | بجست او چون یکی عفریت هایل
چو مساحی که پیماید زمین را | بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سرد و چنان صعب | که خارج را نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن | ز بادش داشت طعم زهر قاتل
سواد شب چو وقت صبح روشن | همی شد از بیاض برف مشکل
ز یخ کشته شمرها همچو آهن | طبقها بر سر سیمین مراحل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی دارد او بیماری سل
بگردار سر بیشهای ماهی | همی برخاست از شخهای او گل
همی رفتم میان برف و باران | همی گفتم کی اللهم سهل
چو پاسی از شب تاریک بگذشت | برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا | بگردار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من بنزد کاروان گاه | چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد | بسان عندلیبی از عنادل

عماری از برش رنگی تو گفتی | که طاوسی است بر پشت حواصل
ز نوک نیزهای نیزه داران | شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیسراکان | بدان کشتی بر آن مست جادل
نجیب خویش را دیدم سبک تر | الا ای دستگیر مرد فاضل
برو گفت عنبرین بادا چراگاه | بجم گن آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار | منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اعشی بباهل
تعالی ذکره دستور کوراست | معالی از اعالی و اراجل
وزیری چون یکی والا نشسته | چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بوذند ازین پیش | همه دیوان چو دیوان رسایل
همی نازد بدو آن میر مسعود | چو پیغمبر بنوشروان عادل
در آیذ پیش او بدره چو قارون | در آیذ پیش او سایل چو عایل
شوذ سایل ز پیش او چو بدره | شوذ بدره ز پیش او چو سایل
بلرزد بار نیب او بزرگان | چو لرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب | اساس مملکت و شمع شمایل
توی ظل خدای و نور خالص | بگیتی کس نشد مثل ابن مسایل
بگردار هنرداری بهر کار | بزرگی را چنین باشد دلایل
تویی وهاب مال و خیر و اسب | تویی فعال خیر و خیر فاعل

بگی شعر تو شاعرتر ز حسان
بگی لفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو نازند هموار
بگی زی فاضل بوذ فضل افاضل

خداوندا منا اینجا آمذستم
بامیذ تو و امیذ مفضل

کرم مرزوق کرذاین ز خدمت
بمان کویم کی اغشی کفت و زقل

وکر از خدمت محروم مانم
بسوزم کلک و بشکافم انامل

الا تا بانگ درّا جست و قمری
الا تا نام سیمرغست و طغرل

تنت باینده باذ و طبع روشن
دلت باکین باذ و بخت مقبل

دهاذ ایزد مرادو نظم شعرت
زبان قایل و معنی قابل

ولهُ ایضاً

دربندم ازان دو زلف بند اندر بند
نالم ازان زعقیق قند اندر قند

ای وعده فرداى تو پیچ اندر پیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند

[illegible]

در کلام نظامی گنجه رحمه الله

ختنی جمال ای جان حبشی چه نام داری / تو بجز خطی و خالی ز حبش کدام داری
حبشی منم که در تن همه سوختست خونم / ختنی توی که در بر همه سیم خام داری
حبشیست رنگ مویت ختنیست زلف رویت / تو میان این دو کشور بکجا مقام داری
حبشی سیه بود ختنی نمک ندارد / تو بغایت سبزی نمکی تمام داری
سخن از حبش رها کن علم از ختن برآور / که هزار چون نظامی حبشی غلام داری

وله ایضا

ای آنکه همه مراد مایی / چندین بخلاف من چرایی
از تشنگی تو خشک کشتیم / ای آب حیات من کجایی
امروز جدا مشو که فردا / باشد بضرورت این جدایی
چون آخر کار ما فراقست / ای کاج نبودی آشنایی
تا بی تو من بصد شفاعت / اینست طریق بی وفایی
خود را بکشم ز قهر و دانم / کاخر بزیارت من آیی
هرگز نبرد نظامی از تو / هر چند تعرض نمایی

ایضا غفر الله

نیست گشاده چشم من جز بجمال روی تو / بسته غم نشد دلم جز بشکنج موی تو

نظامی

هر سحری چو نی دلم زار بموید و در تو بنگرم / از پی آنکه شد مرا قبله همه روی تو
حرمت آنکه زیرکی آمدن با شدنت نظر / سرمه دیده سازمش خاک کنار کوی تو
پیش من ای ساعتی با تو مگر دمی زنم / زانکه بلب رسیده شد جان ز آرزوی تو
چشم من از نیکوان حسن تو اختیار کرد / زانکه چشم زخم خود کم نکند بسوی تو
مرد نظامی از غمت بوی وفا بدو فرست / تا بوسیلت صبا زنده شود ببوی تو

وله ایضا غفر الله

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من / ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو / شمه خوشتر یا لبت یا الفاظ شکربار من
نظم برزین خوبتر یا در یا دندان تو / قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
مهر و مه رخشنده تر یا دلفریبا روی تو / طالعم گردنده تر یا خوی تو یا کار من
وعده تو کژتر یا پشت من یا ابروی تو / قول تو نیز اصل تر یا باد یا بندار من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو / خوبی تو بیشتر یا غصه بسیار من
چشم تو خون ریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه / غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من / هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من

وله ایضا

جوانی موسم گل جست و دریاب لب جو لاله / که شهری دورتر بینا غریب کاروانی را

زنقد ونسیهٔ عالم همین عشق سرمایه / حقش بگذار و در طاعت بیاموز این معانی را

جو می‌دانی که باید رفت ازین هشیار دل تر شو / نباید بر دجون مستان بغفلت زندگانی را

مزد بخرید جانرا ازان قدرش نمی‌دانی / که نادان قدر نشناسد متاع رایگانی را

نظامی جون تو دلدارے نوای عاشقان بودن / سماع ارغنون درده شراب ارغوانی را

وله

کر بجای کشتنم یکبارگی / رحمتی آخر بدین بیچارگی

عشق می‌بایست ما را بس نبوذ / محنت درویشی و آوارگی

در فراقت جز غم غمخواره نیست / وای انکس غم کند غمخوارگی

می کنم نظارهٔ رویت ز دور / جز درودے نیست بر نظارگی

کشتیم در انتظار بوسهٔ / اے بخونم کرم کرده بارگی

یا بده بوسی و جانم زنده کن / یا بکش یا وارهان یکبارگی

وله ایضا رحمة الله

خبردارے که سیاحان افلاک / جرا گردند گرد کعبهٔ خاک

ازین آمد شدن مقصودشان جیست / درین محراب که معبودشان کیست

جه می‌خواهند ازین محمل کشیدن / جه می‌جویند ازین منزل بریدن

جرا آنگاه بست این منقلب نام / که گفت این را نجنب آن را بیارام

قبا بسته جو گل در تازه روی / پرستش را کمر بستند کو یی

مرا حیرت بران آورد صد بار / که بندم در جنین بتخانه زنار

ولی جون کرد حیرت تیز گامی / عنایت بانگ برزد کای نظامی

مشو فته درین هر پایگی هستند / که این بتخانه خود را می‌پرستند

همه هستند سرگردان جو پرگار / پدید آرندهٔ خود را طلبکار

تو بینی آخر هم از دست بلندی / جرا بتخانه را در می‌بندی

طبایع را بجز یک میل در کش / بدین خوبی خرد را نیل در کش

مرا بر سر گردون رهبری نیست / جز انکه این نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بوذے خذاین راز / یکی زین نقشها در دادے آواز

ازین گردنده گنبذهاے پر نور / بجز گردش نشاید دیدن از دور

درین گردنده هم اختیاریست / درستا نستکین گنبذ نگاریست

بلی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

از انجه که گرداند زن پیر / قیاس جرخ گردنده همی گیر

جو گرداند ورا دست خردمند / بلان گردش بماند ساعتے جند

همیلونی دور گردون زین قیاس است / شناسد هرکی او گوهر شناس است

اگر بارز نبوذ ار جذایے / دراصطرلاب فکرت روشنایے

یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

اگرجه خاک و باذ و آب و آتش / کنند آمد شذی با یکدگر خوش

وله

وله

بجین شذ بش بری مرد هشیار   کی را از حقیقت کن خبر دار ٣
جوابش داذ ان پیر طریقت   کی ده جزو است در معنی حقیقت
بکویم کر تو بند من نیوشی   یکی زان کم کفتنست و نه خموشی
نه خاموشیست بر دست شما باز   که بلبل در قفص ماندست از آواز

ایضا غفر الله

نظر کردم بجنبش رای و تدبیر   ندیدم به ز خاموشی خصالی ١
نکوه لبیند ودین بردو ز   ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل   کی تا شد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت   کی خاطر را بوذ دفع ملالی
خذایست انکه ذاتش بی شبیهش   نکردذ هرکز از حالی بحالی

وله

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست   کی این رفت از میان و آن در میان نیست ١٠
بکی امروز ست ما را نقد ایام   بر و هم اعتمادی نیست تا شام

ز کلام امیر ناصر خسرو رحمه الله علیه

یکی گردان گنبد پیروزه پیکر | چنین بی روزن و بی بام و بی در
که زد پرگار و این گنبد که پرداخت | به هفت و ده و دو نقش مدور
هزاران گوی سیم آگنده گردان | که افکندند بر این میدان اغبر
که کرد این حلقهٔ سیماب رنگی | بدین دیبای زنگاری مسطر
چه اند این لشکر تازنده همواره | که اند این هفت سالاران لشکر
مگر لشکرگه غلمان خلد است | سراپرده شان زده دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چرا پس | بتان را روی خوب و فعل منکر
جهانی دلفریب ناوفادار | سپهری زشت کار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش | فرود آید همی چون سنگ بر سر
زبیم چنبرین لاژوردی | همی بیرون جهم [illegible]
بشوریدم دل از شوریدن گیتی | بگردیدم سر از گردنده اختر
همی دانم که جور است این ولیکن | ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر
سپهری بینم و سیارگانی | بصورتهای گوناگون مصور
همه کژدم وش و خرچنگ کردار | گوزن و شیر و حوت و گاو پیکر
چو کار معنوی از چرخ بینی | متاب از نو حیات و عقل و ملذذ
زگاو و کژدم و خرچنگ و ماهی | نیاید کار کردن زین نکوتر

وگر دانی کی این کار فلک نیست | فلک با نی ترا لازم شد ایدر
بهر حالی که بینی از بد و نیک | نهفته حکمتی دان زیرش اندر
ولیکن گر تو آن حکمت ندانی | روا باشد که دانند داد گستر
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است | کی داند حکمت یزدان سراسر
تو آنگه داننده باشی که دانی | کی در دریای حکمت نیست معبر
تو بر بالای علم آنگه رسی باز | که بر شاهین همت بشکنی پر
مطهر گشتن نفس تو آنست | که دانی گر چو تو ناید مطهر
خدای رازدان کس را ز مخلوق | نکرده است آگه از اسرار مسطر
بدان کین حال روز و حال این چرخ | نکرد اندر آنکش چرخ چاکر
بدین افعال مستغرق فاعلی گشت | حکیمی عالم و قادر مقدر
گر از چشم سر گشتست پنهان | بچشم عقل در پیدا و مشهر
بنای آسمان و سقف گردان | ترا زو بانی استاد است رهبر
چنین آفاق پر آیات حکمت | نوشته سر بسر بر سان دفتر
چه پنداری همی خود بوده گشتند | نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
کی داد این جواهر را تفاضل | کی این تمییز کرد این به دیگر
چرا بر چرخ گردنده کواکب | همه یکسان نشد چون شمس ازهر
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک | نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی کی کرد این صبر از بن | بشیرینی کی کرد این شاخ شکر

بدین سان آب سرد و آتش گرم — هوای صافی و خاک مکدر
همه از بهر خود کشتند نی نی — ببستند آخشیجان تنگ بر یکدگر
اگر چیز از مراد خویش بودی — نبودی خار بن جز شاخ عنبر
جز از جوهرگری بادآذ مشناس — که قسمت کرد این اعراض و جوهر
یقین دانم همی کین بندگان را — خداوندیست یار و نیک پرور
چنان [illegible] چون نه خداوندی باشد — نباشد نیز خذای هفت کشور
نماند هیچ شک کین داوری را — بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هرگز اندر عقل من جای — که گرد خیر داند کرد یا شر
کسی کز خویشتن کاری ندارد — نه بر روی عقل را نه نطق را در
نه از گردش که می‌گردد زمانه — گرانتر گشت داند یا سبکتر
مسبب چون بود این هر کسی را — که وهمش کرد او اندر چه جا در
وی از من یک صفت نتواند آموخت — من از وی ده صفت برخوانم ایدر
کسی کز اصل گویای سخن نیست — چگونه کرد او ما را سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نیست — خرد بخشد مرا این نیست باور
تواند فاعل مجبور دانان — که مفعولی کند دانا مخیر
معاذ الله چنین نتواند الا — خدای پاک بی‌انباز و یاور
که باشد کین همه برهان ببیند — نگوید از یقین الله اکبر
مگر زین ملحدی باشد شقی — که چشم سرش کور و گوش دل کر

مرا ایزد بفضل خویش دل را — بگرد از عقل نورانی منور
ندانم بر زبان جز آن سخن را — که بر معیار عقل آید معیر
بسال سیصد و پنجاه و هشتم — نبودم در جهان جز خواب و جز خور
نه زشتی باز دانستم ز خوبی — نه خرما باز دانستم ز اخگر
وزان پس چون شدند آثار حسی — مرا در کالبد قسمی موثر
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل — دلم بفروخت چون از مهر خاور
سر اندر جستن دانش نهادم — نکردم روزگار خویش بی بر
نه حق را باز هشتم نه باطل — نکردم فرق معروف از مزور
که تا باطل نیاموزی ز دانش — ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند — بدست مهری از سعدان و کنگر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش — نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاک توقیعات کسری — بخواندم عمل کیدکاوس و نوذر
که اندر ارثماطیقی کی تا چیست — شمال و فرقدین و راس و محور
که اندر علم اشکال مجسطی — که چون برانم اشکال مسطر
کهی فردوس و آمون با عقاقیر — چه گرم است و کدام خشک و چه تر
کهی اقسام موسیقی که هر سی — بدید آورد بر الحان بیکسر

وله ایضاً رحمه الله

که پرسد زین غریب خوار محزون
خراسانرا کی من حال تو جون

همیدونی جو من دیدم بنوروز
خبر بفرست اگر هستی همیدون

درختانت همی پوشند مبرم
همی بندند دستار طبرخون

نقاب رومی و چینی بستان
همی بندذ صبا بر روی هامون

نثار آرذ عروسانرا ببستان
زگوهرهای الوان ماه کانون

گرایذونی وایذونست حالت
شبت خوش باذ و روزت نیک میمون

مرا باری دگرگونست احوال
اگر تو نیستی بی من دگرگون

ترا بر سر عمامه خز اذکن
بر دست زمانه خوذ بصابون

مرا رنگ طبرخون دهر جافی
نشست اندروی بندم باب ذریون

زجور دهر الف جون نون شدستم
زجور دهر الف جون نون شوذ نون

مرا دونان زخان ومان براندند
گروهی از نماز خویش ساهون

خراسا نجای دونان شد بیکجند
بیکجای اندرون آزاده با دون

نداند حال و کار من جز آنکس
که دونانش کنند از خانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان
برین دونان بباریدست گردون

بران تربت که بارد خشم ایزد
بلا رویذ نبات از خاک مسنون

بلا رویذ نبات اندر زمینی
که اهلش بوم هامانند و قارون

نبات پر بلا عرست و خنجاق
که رستستند بر اطراف جیحون

شبیخون خداستاین برشان
جنین شایذ بلی ایزد شبیخون

نه بینشان مگر او را کز نبیند
جه بیند مکر او را مست مجنون

بمکر و غذر هر دو هر که دل را
بمکر و غدر دارد کرده معجون

همی خوانند بر منبر ز مستی
خطیبان آفرین بر دیو ملعون

فضا آن مانذ از میر خراسان
کی خاتون رو فرو بربایذ اکنون

جو باز از در درآیذ عدل جز مرغ
همان ساعت برون پرذ ز بر هون

کند مبطل محقق را بقولی
روایت کرد جاذ از فریغون

جه حالت این که حیرانند یکسر
تو پنداری که خورد ستند افیون

گزنده مار را افسون ندیدست
کرم جهل با که شناسد افسون

مرا بر دوستی آل پیمبر
سایند کم حسود و دشمن اکنون

جو برخوانند اشعار منقش
نعیمها جو سقلاطون مدفون

کی کانه برذ از نور خورشید
بوذ مغبون بغم خویش و محزون

تو ای جاهل برو با آل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون

بهشت افروز زندان مومن
جهانست ای بدنیا گشته مفتون

از اینا تو ببلخ جون بهشتی
ازانم من بیمگان کشته مسجون

تو از جهلی بملک اندر جو فرعون
من از علم بسجن اندر جو ذالنون

ز تصنیفات مزداد المسافر
که معقولات را اصلست و قانون

اگر بر گور افلاطون بخوانی
ثنا گوید مرا خاک فلاطون

و گر دیذی مرا عاجز نگشتی
درا قلیدس بسج شکل ماموُن

مرا کر ملک مامون نیست شاید
که افزونم ز مامون مستعادون

ز آل مصطفی بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

وله ایضاً نوقبه

مر جان مرا روان مسکین
داغی که جگرد دوش تلقین

گفتا چو ستور چند خسبی
بندیش یکی ز روز پیشین

بنگر که چه کرده بحاصل
زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار شمرد بر تو گردون
آذار و دی و تموز و تشرین

بنگر که چو سنبلی گشتست
آن لاله آبدار رنگین

وان عارض چون حریر چینی
گشتست سام زرد پرچین

شاهین زمانه قصد کردست
بربایدت این نفایه شاهین

تنین جهان دهان گشادست
پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن دو گوهر آمده
یکی زبرین دوم فرودین

برگوهر خاکی مبخشای
بخشای برین غریب مسکین

رفتند بجمله یارکانت
بسیج تو راه را هلاهین

زیرا که بگشت مر تسین را
در راه سفر خر نخستین

نوکسته شود بی علی الحال
ورنیست مگر که کوه شروین

وان کودکی چو انگبین شد
وامد پیری ترش چو خود جبن

این تنت همه دکر شد
تو نیز بجان دگر کن آیین

این صورت خوب خویش بندیش
با هفت نجوم هیچ پروین

چشم و دهن و دو گوش و بینی
برون تواند خود هیچ بین

وین صورت خوب را نگه دار
تا نفکنیش بقعر سجین

غافل منشین ز دیو برخوان
بر صورت خویش سورهٔ تین

زی حرب تو آمدست دیوی
بافعل تر از همه شیاطین

آن از تنت ازو حذر کن
وز مکر و فریب او بنفرین

زین دیو نگاه کر ستوهی
بر مرکب دینت برفکن زین

از عهد و وفا زه و کمان ساز
وز فکرت و هوش تیر و زوبین

یاری ندهد ترا برین دیو
جز طاعت و حب آل یاسین

گرد دل خود ز دوستیشان
بر دیو حصار ساز و پرچین

در باغ شریعت پیمبر
کس نیست جز آل او دهاقین

زین باغ نداد جز خر و ترک
دهقان مگر بدین مجانین

زیرا که خرند و خر نداند
مر عنبر و عود را ز سرگین

بشتاب و بجوی راه این باغ
وان شهر امین و طور سینین

ای جان ترا باغ دهقان
از علم و عمل جمال و تزیین

در باغ شو و کنار پر کن
از میوه و دانه و ریاحین

برگ و خس و خار پیش خر کن
شمشاد و سمن بیار و نسرین

بر حمد و ثنا مباش فتنه / بر تخته ستان سخن بشاهین
فرعون لعین بزر خرد را / بر موسی وقت خویش مگزین
مشک تبتی بشکل مفروش / بستان بدل شکر بیرزین
بالینت اگرچه خوب و نرمست / سرخیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفتست / آن فخر و امام بلخ و یامین
گر خلق خدا را نه بینند / بر عرش بروز حشر بتمکین
وانگونه برین طریق باشند / او کافر و رافضیست و بی دین
من بیش و ترا نگو … یم / جیزی که زمین فزایدت کین
لیکن روزان مرا همانا / کاشتر بکشم نخارد جوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان / با دیو مکن جدال چندین
در دولت حیدری ساکن / دیوانت بشعر و حکمت آگین
تا روز بر آورد ز مغرب / تاویل نماز بامداد … ین

وله ایضا غفر الله

این طارم بی قرار ازرق / بر بود ز من جمال و رونق
وان عیش چو قند کودکی را / ببرید چو گشت کرد خربق
گوشم نشنود لحن بلبل / جون گشت سرم برنگ عقعق
ای تاخته شصت سال زیرت / این مرکب بی قرار ابلق

ناصر خسرو

تا بت چو حلقه چند گویی / وصف سر زلفک معلق
یکچند بزرق شعر گفتی / بر شعر سیاه و چشم ازرق
تا چند کنون مطایبت کن / ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست بر هیز / شبگیر بگیر دامن حق
آزاد شد از گناه گردنت / هر گه که بحق شوی مطوق
جون نیست مگر که حب حیدر / خیرات بدین شود محقق
گیتی همه جهل و حب او حق / مرده همه بی او مروق
آن عالم دین که از حکیمان / عالم جز ازو نشد مطلق
ابلیس بدین ازان علامت / کو گشت بلا منش معلق
بی شرح و بیان او خرد را / مبهم نشود مگر ز مطلق
در بحر ضلال نیست کشتی / جز حب علی بقول مطلق
ای غرقه شده باب طوفان / بنگر که که بیش نیست زورق
غرقه شده باب طوفان / گر نیستی بغایت احمق
جون نی خردی کجا گزینند / بر سوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می نه بینی / از نقرهٔ خام سیم و زیبق
بشنو ز نظام و قول حجت / این محکم شعر چون خورنق

وله ایضا رحمة الله علیه

گر توای ای چرخ گردان مادرم — چون یکی بس تو دیگری من دیگرم
ای خردمندان که باشید در جهان — با چنین بد مهر مادر داورم
چون که بپیرم من جهان تازه جوان — گر نه زین مادر بپی من بهترم
مشکلی پیش آمدستم پس عجب — ره نمی داند بدو در خاطرم
پای بر من زمانه بگذرد — پا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشتست این جهان — بنگر اینک گر ندارد باورم
چون جهان بی خرد باید مرا — باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من — باک بفکند از غمها جو هدرم
شیر غران بودم اکنون روبهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم بستان خوب رنگ — تازه وا کنون چو بر نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دست سال بربود از سرم
گر شدم غره بدنیا لاجرم — هر جفای را کی ببینی درخورم
گر ترا دنیا همی خواند برزق — من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با تو که با من کرد راست — پیش من بنشین و نیکی بنگرم
نطمای او زمن برخوان که من — مر ترا زین چرخ جافی مخبرم
ای مسلمانان بدنیا مگروید — من شما را زو گواهی حاضرم
با شما گر عهد جست ابلیس او — گر وفا یابید ازو من کافرم
از نهان داری بسر عهد داد — در سفر یار و رفیق و رهبرم

رفته ام با او بتاریکی بسی — تا تو گفتی کی ذکر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا — من ره او نیز هم گر بسپرم
گر جهان با من کنون خنجر کشید — علم و توحید است با او خنجرم
نیز از این عالم نباشم بر حذر — زانک سنگ فخر آل حیدرم
افسر عالم امام روزگار — کز جلالش بر فلک سود افسرم
فر او پر نور کرد اشعار من — گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نام بشنوی — زین خران گر هوشیاری مشمرم
وز محال عام نادان هیچ روز — باک دارم هم بستر و هم جاذرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج — نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامست این همه ترفندها — نا زموده خیره خیره منکرم
آن همی گوید که سلمان بود امام — وین همی گوید که من با عمرم
اینت گوید مذهب نعمان نهست — وآنت گوید شافعی را چاکرم
گر خرم من هیچ گردا بر گزاف — هم جوابشان لامحاله بس خرم
مر مرا بر راه پیغامبر شناس — شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند گوئی بر طریق کیستی — بر طریق و ملت پیغامبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک — گر سوی جهال امت منکرم
گر بحجت پیشم آید آفتاب — بی گمان گردی کزو روشن ترم
ظاهری را حجت از ظاهر دهم — پیش عاقل حجت عقلی برم

بیش دانا ناستیز دست دین — روی حق را کرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آز را — میر خویشم نیست میری هم برم
کرتا کردن دهم از بهر مال — بر خطا کردست بر من مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر — چون شدی غره بشخص لاغرم
برتر از گردون کردانم بقدر — گرچه پیچیدی بدین صحن اندرم
شخص جانم خود بسان منظرست — تا ازین منظر بگردون بنگرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر — رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار — پند من اکنون که من بر منبرم

وله ایضاً نوّر قبره

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل — چند بگشتست گرد دایره کل
علت جنبش چه بود از اول بودش — چیست درین قول هنر علم اوایل
کیست مرین قبه را محرک اول — چیست ازین کار گردشش متحاصل
از پی نفعی انکه فعل ازو بود — از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت نجست آنچ نجست او — ور نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال زنیه فعلی ار بفعل نگردد — آن ازلی حال بود محدث و زایل
هر که مر او را بدین سؤال نگیری — این چه سوالست عاجز آید و راجل
علت جنبش چه جز خلعت ناقص — حاصل عالم چه جز مردم عاقل

ناصر خسرو

ناقص محتاج را کمال بخشد — جز احدی نیاز ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم — بار درختان و تخمهاست دلایل
باتن فرزند و تخم او بپدر اوست — از چو جوانه وز بلبل بلبل
تو که برین تخم عالمی بکی مرا و را — بر گل سخن گفتنست و بار فضایل
صانع مصنوع لا قوبا شی فرزند — بس چو بدر شو گرم عادل و فاضل
قول مسیح انکه گفت زی پدر خویش — می روم آن رمز بود نزد افاضل
عاقل دانست کو چگفت و لیکن — رهبان گمراه گشت و هر قل جاهل
هر که ندانند که این لطیف سخن گوی — از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند ندیدست بسته چون نه بدیدست — بند بیچه بیند از عروق و مفاصل
غافل و ساهیت از شناختن خویش — تا نتوانی بجوی صحبت غافل
از پدر انش قدم نهاد نیاد ذ — باز شود پیش یک دم بدو منزل
ای پسر مالک ادمانه شب و روز — نیستی آگه که ما یته متوسل
دل ننهادی بدل از قبل مال — علت ذل تو گشت در بر تو دل
مال چه چنست و زمانه دام جهانست — ای همه ساله بدام و برچنه مایل
مرغ که در دام برچنه طمع افکند — بخت بد آنگاه خارد شر رگ بسمل
حرص بینداز و آب روی نگه دار — ستر قناعت بروی خویش فرو هل
خیره مشوفته بر حمایل ند ین — علم نکوتر ز علم سازحمایل
فتنه این روزگار بر غش و غلی — زانک نگشتست جانت یغش و بی غل

سایل دانا نماند هیچ کس امروز	سایل ساهند بار و سایل عامل
گر تو بسوی سوال علم شتابی	پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
در ره دین تو بر ستور شریعت	وز علما دان درین طریق منازل
گر تو بپری بجهل بادیهٔ جهل	علم ترا بس جواب زاد مسایل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن	باز نهاده دهانها جو حواصل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگرچند	یکسره امروز عادلند و معول
هر یکی از بهر صید این ضعفا را	تیره جو تبیل کرده اند انامل
بنگرشان تا بچشم سر به بینی	جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن	در می و مجلس بشب بسان خلاخل
هرکه رواش مذاهب و سلیح حورست	تکیه زده با موافقان مقابل
وامروز اینجا بسی نیابد هر کو	عاجل نقدت دهد بنسیهٔ آجل
هیچ نبیندی رنج بیند یک روز	ظالم در رنج کار خویش و نه قایل
بل که بیند کش بلا و رنج نمیرد	با رستم کار دین ماند و مقبل
این همه مکرست از خدای تعالی	منشین از مکرش ایمن ای متغافل
راحت و رنج تو از بهشت و ز دوزخ	چاشنیٔ دان درین سرای بعاجل
بحر علوم از قیاس عالم عالیست	کشتیٔ او جو جست ابر قیاس اسافل
بار جهان بحر دیگرست و بلندی در	شخص تو کشتست عمر باد مقابل
باید مقابل جو راند کشتی را راست	هم برساندش اگرچه دیر بساحل

ناصر خسرو

ساحل تو محشرست نیک ببندیش	تا بچه بارست کشتیت متحمل

وله ایضا غفر الله

عیسی بره دید یکی کشته فکنده	حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی باز	تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس	تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

وله

بامدادان سگان گرسنه را	رای عشرت بر آسمان بشد
آن بدین نیک مفتخر گردد	وین بدان نیک شادمان باشد
دو سه از میانه بر خیزد	استخوانی جو در میان باشد
صحبت مردمان نا مردم	تا بدانی که همچنین باشد

تا سکانرا وجه پیدا نیست
مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه در میانشان انداز
تا ببینی که یکدگر بدرند

وله

این جهان جیفه ایست بر مردار	کرکسان گرد او هزار هزار
آن مرین را همی زند مخلب	وین مران را همی کند منقار
آخر الامر جمله نیست شوند	وز همه باز ماند این مردار

وله

ناصر خسرو براهی میگذشت	فارغ و آزاده چون آزادگان
دید سرگیندان و گورستان بهم	بانگ بر زد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینت نعمت و آنت نعمت خوارگان

ولـه

از ماده کی قابل صورحات بذات / کامی حیوان می شوذ و گاه نبات
ناظر نبرد که نیست گردذ هیهات / موصوف بجا بسات گر نیست صفات

بار خدایا اگر ز روی خدائی
خلق روی و طینت حبشی را
از چه سبب او فتاد در پی شقی شد
نعمت منعم چرا است دریا دریا
هست خلاف آنکه آفرینش گوی
گر که دو نیاز بدر بخیل دنیا
هیچ نگوید که اندر آن چه آخر

جوهر انسان را خشیج سرشتی
آلت خمار چه بود حملت و زشتی
راه بخرابات و کنشیش کنشتی
محنت بیغلس چرا است کشتی گشتی
سر آن همه را ادا ... طه نوشتی
برکوهی خط ... نوشتی
در کل ... نخاد سرم [illegible] سرشتی

اوحد الدین الرازی غفر الله له

پارهٔ موم از قضا در داشتم / صورتی زیبا بر او بنگاشتم
کودکی در دستم آن را بنگریست / صورت آن خوش آمد گفت چیست
گفتم این موم است ای کودک بگیر / کین بوذ در ذات خوذ صورت پذیر
حالی از من بستد و شد شادمان / رفت سوی خانه بردش در زمان
طفل نادان را چنان معلوم بوذ / کان بذان شکل معین موم بوذ
نقش او را نفس او بند اشتش / صورت بنگاشته انگاشتش
بی خبر کان را حقیقت دیگرست / صورت مومی برون زین پیکرست
صورت مومی جلی با شدش / وین دیگر فرعی و اصلی باشدش
جون بشکل موم بس مشغوف بوذ / همتش بر هیات مصروف بوذ
با خیال خویش میگفت ای عجب / یافتم بس نغز چیزی کز طلب
هر نفس گفتی زه ای آزاد مرد / کردی آن نیکی که هرگز کس نکرد
تا جهان باشد تو باشی در جهان / گشته بیش رایت هر زمان
جون ندیدم طفل را بس تافته / یافته چیزی و آن نا یافته
خوذ غلط می رفت راه جوجوی / موم حاضر بوذ و او غایب ازو
من ز روی تربیت بر خاستم / زود کرده موم را وا خواستم
جون ازو آن موم پاره بستدم / آن نخستین صورتش بر هم زدم

تا ازو شکلی دکر بر ساختم — صورتی زان به نخستین ساختم
طفل جون شکل نخستین را نیافت — خشمش آمد در زمان بر خود بتافت
در دوم صورت ز لین می بنکریست — از تبش جون شمع بر خود می کریست
هر نفس کفتی که ای بخت شوم من — وا قفا شد ای دریغا موم من
من کجا یابم دکر موم ای جوان — خود نباشد موم از آن سان در جهان
کودکی دیکر ازو مهتر بسال — بود حاضر شاهد آن کار و آن حال
طفل را جون دید غم اندوخته — همجو شمع از بهر مومش سوخته
کفت تا کی بیهده افغان کنی — خویشتن را خیره سرکردان کنی
موم را در اصل خود نکر بجاست — صورتش بر خاست ماده بر بجاست
طفل کفتا خود نبودی موم کاش — صورتش جون نیست ماده کو مباش
خود جه نفع از ماید ای جان من — از بتی از صورتست افغان من
کودکی دیکر بسی آمد دوان — مهتر و بهتر بسی زین هر دوان
طفل را کفت ای پسر زاری مکن — بس عزیزی بر خود این زاری مکن
آنج می خواهی تو داری تو کمان — بر جه می آید بکو جندین فغان
غایة مطلوب تو خود موم نیست — یا بصورت موم خود معلوم نیست
موم را هم صورت ماده بجاست — آنج او را بود آنی بر بجاست
عارضی کر صورتی از وی برفت — بی جه باید خیره جندین نالد تفت
طفل کفتا این همه خود راستست — جیز آخر هم ز موم کاستست

بود اول آن جنان آراسته — همجو ماه جارده ناکاسته
من نکویم کر جمال خود موم شد — صورتی آخر ازو معدوم شد
من همی خاموش در مکان — تا رسید اینجا حدیث کودکان
بس بدیشان کفت ای بی دانشان — کرده خود را بخود نام و نشان
بشنوید ای جشم خرد ناکرده باز — قصه کوته نظر باشد دراز
موم را فی نفسه ای صورت پرست — صورت نوعی که آن ذاتیست هست
او بدان نوعی ذاتی قایمست — صورتی فرعی جز ایشش لازمست
انفکاک صورت نوعی ازو — ممتنع باشد بدان این را بکو
وانفصال عارضی زو ممکن است — این سخن در نفس خود بر روشنست
آتش واجب ایش از ممکن شمار — جون بعینه کردی آنرا اعتبار
لیک اورا با زمم واجب شمر — صورت مالی بعینه از صور
جونک وا از صورتی خالی شود — صورتی دیکر ورا حالی شود
از صور یک صورتش لازم شود — بر تعاقب دایما نو می شود
موم را هم ماده هم صورت بجاست — ذاتی وان عارضی هم بر بجاست
بیش ازین نبود که نوعی دایمست — عارضی را این تبدل لازمست
بر حقیقت کشت کان موجود تو — نیست ممکن کان شود معقود تو

صورتی شد دیکری آمد بجای
نی زوال استای بسر ملک خدای

ملک الحکما نصیر الدین طوسی گوید در تتمهٔ این معنی

کودکی زیرک چو بشنید این سخن / گفت کین ره را نه سر پیداست نه بن
نیست این حجت که گفتی دلپذیر / من ز فطرت گفتم این بر من مگیر
موم را من می‌شناسم نه شکی / کز دو چیزست اصل او بس با یکی
نیست با او صورت ذاتی بهم / در دل من نیست زو تیمار و غم
صورت عارض که از وی زایلست / از زوال او مرا در دل است
بر فوات وی نگیرد حسرتم / وز فنا بعد از بقا در حیرتم
من نیارم آوریدن در خیال / کز کجا آمد کجا شد چیست حال
کاشکی گشتی بنزد من درست / تا دگر باز آید آن شکل نخست
من ز حال عقل و ایمن نیم / کاشکی دانستمی تا بر چیم
این تن من بر مثال موم بود / جان من چون نقش او معلوم بود
هر دو را اکنون همی بینم قرین / حالشان کو چه باشد بعد از این
قول کودک در دلم شد جایگیر / کان تفحص بود ما را ناگزیر
گفتم آخر او که گفت عین حکمت است / زانکه آن کودک ز اهل فطنت است
بر رسیدم این سخن از عام و خاص / تا مگر یابم از آن حیرت خلاص
هر کی دعوی کرد حل این سخن / یا مغالط بود یا غالط چو من
دیگران خود بیشتر جاهل بدند / و اهل علم از حل آن غافل بدند

تا یکی دیدم ز هر ما ممتحن بس سال / کو بدانستی جواب هر سؤال
پیش او تقریر کردم قصه را / شرح دادم قصهٔ پر غصه را
گفت این بر کودکان مشکل بود / مهتران را علم این حاصل بود
فکر کن در حال موم خود نخست / تا بیابی آنچ می‌یابی درست
ماده و صورت در او تا جمع نیست / نام او در عرف بازی شمع نیست
لیکن آن مجموعه گرچه موم هست / جز بدو را نیست و این معلوم هست
نقش از نقاش شد در وی پدید / وین سخن باور کند هر کو شنید
گر بدید را صورت از خود یافتی / سوی دیگر صورتی نشتافتی
آب را سردی چو از خود حاصلست / گر کنی گرمش بسردی مایلست
ور بخود بازش گذاری جاودان / گرمی اندر وی نیابی نی گمان
هست صورت بخش هر صورت پذیر / نیست پیدا نه دو صورت را گزیر
با ز صورت کرد اگر صورت نداشت / بر بدی رفتار نتواند گذاشت
معطی درویش چون بخشد عطا / یا موذی چون کند لطفی ادا
تو توانی کرد هم معلوم خویش / گر کنی اندیشهٔ در موم خویش
کی توانی گر کنی بر موم نقش / آنچ باشد در دلت معلوم نقش
لیک چون در وی نگاری صورتی / کرده باشی بیشتر زان فکرتی
نی گمان دانی که نقش حاصلست / هست آن نقشی که بود اندر دلت
گرچه این مسبوق آن سابق بود / آنک این آنست هم صادق بود

بازاگر از موم زایل یا بیش　　در ضمیر خویش حاصل یا بیش
در حقیقت هر دو را مست اتحاد　　وین تکثر هست عاید با مواد
ماده اول کی عکس اول است　　چون دوم صورت بچشم احول است
ذات اول واحدست واو کثیر　　اوست صورت بخش وین صورت پذیر
او بخود هست است وین کز نیستی　　ماندی محروم ازو هم نیستی
لاجرم زان هست بی منتها　　نیستها شد از وجون هستها
غایت ماده چو بد تکمیل او　　کی سزد از جود حق تعطیل او
یافت خط از علت ایجاد خویش　　دم بدم بر قدر استعداد خویش
صد هزاران نقش کشت از وی پدید　　هر یکی بندی دگر را شد کلید
که صور بسیار بینی با مواد　　نیست جز یک ذات مبدا و معاد
چون شدی آگاه از ذات و صفات　　بر سراسر جملگی کاینات
نورهای دان که کرد از حق طلوع　　جمله را هم سوی او باشد رجوع
چون از وبد هر یکی را ابتدا　　هم بدو باید کی باشد منتها
غیر او گر کنه الله گر نوند　　زو همه آیند وزی او میروند
گر تو و من نیست اندر میان　　او بسی واو بستی تا جاودان
چون نباشد من علیها را زوال　　چیست باقی وجه ربی ذو الجلال

بس چو هست و نیست یکسر مغز و پوست
اوست یا هم اوست یا هم زو سوی ست

من اسرار سلطان العرفاء والمحققین جلال الدین بهاء ولد رحمة الله علیه

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست　　ما بفلک میرویم عزم تماشا کی راست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم　　باز هم انجا رویم جمله کی آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم　　زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا　　بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما　　قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت　　ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست　　مشک ببند ای سقا می نسرد خم ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش　　نور تو هم متصل با همه و هم جداست
ان سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان　　دان که پس این جهان عالم بی منتهاست
بوی خوش آن نسیم از شکن زلف اوست　　شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر　　کز نظر آن نظر چشم تو اندر جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان　　کی کند اینجا مقام مرغ کزین بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در او حاضریم　　ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست　　باز چو کشتی شکست نوبت وصل لقاست
نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست　　نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
درج عطا شد پدید غرش دریا رسید　　صبح سعادت رسید صبح چو نور خداست

دمید

صورت و تصویر کیست این شه و آن میر کیست / این خرد پیر کیست این همه روپوش ماست
چارهٔ روپوشها مست چنین چو شما / چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود هیچ لیک هست شما را دو سر / این سر خاک زمین و آن سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در راه خاک / تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست

ملک الافاضل مفید الدین الاسکلنی

چشم روشن باد ما را چون ز روی جانان یافتیم / خلق و عقل هر دو عالم زیر فرمان یافتیم
ظلمت صورت چو بسپردیم ذوالقرنین وار / خضروار از راه معنی آب حیوان یافتیم
پاک کردیم از فنا دامن چو در راه آمدیم / مقصد باقی بناگه در گریبان یافتیم
نور جانان در هیولای جان ما آمد و لیک / در منازل رهروان بی حد و پایان یافتیم
منزل اول که آن را نام تقلید آمدست / اندرو ساکن تن جسمی چو جیحون یافتیم
در مقام زهد جمعی ناشناس جان را / نی خبر در کار حق دیو سلیمان یافتیم
حکمت سقراط و افلاطون که دست علت است / پای مال کاهلان زو تن پرستان یافتیم
منبر و محرابها کان جای صاحب دعوت است / در میان دوزخ اندر دست شیطان یافتیم
فقر را آزاده دیدیم اندر آن مجلس شدیم / رخت بنهاده در و مشتی لت انبان یافتیم
چند روزی چونکه با آن قوم هم صحبت شدیم / در ره جان هر یکی را قبله دونان یافتیم
ملک را دیدیم در دست گروهی دد صفت / سینه‌های تنگشان پر ظلم و عدوان یافتیم
تختهٔ اخلاقشان دیدیم از مستی سیاه / کبر هر یک چند صد فرعون و هامان یافتیم

قصه کوته کار عالم علم دارد یا عمل / وین دو را ما هر کجا جستیم پنهان یافتیم
بس عجب نبود اگر با خلق ما را انس نیست / چون بنای دیر و دولت را بی بنیان یافتیم
از سر همت چو سیمرغ از جهان بیرون شدیم / در پس قاف قناعت مسکن جان یافتیم
واجبست اکنون که گوید شکر ایزد را مفید / چشم روشن باد ما را چون ز روی جانان یافتیم

وله ایضاً رحمه الله

دل پای بست حضرت دلدار بهتر است / جان در دو نوش مجلس احرار بهتر است
ساقی مغانه که حریف کهنه مست / از مال جوی غافل هشیار بهتر است
مطرب ترانه زن که درون پرده گدا / از جاه و وزر نی خبر از کار بهتر است
این کهنه رواق و لگن جرعه دان ما / از طیلسان و جبه و دستار بهتر است
وان نعره‌ها مرد صبوحی بوقت صبح / از سجده‌های زاهد مکین دار بهتر است
معشوق و شمع و کنج خرابات و جام می / از ملک چین و خلخ و فرخار بهتر است
با درد و با قبول همان زانکه مرد راه / رسوای خلق بر سر بازار بهتر است
هر کو چشیده است حسن و ازهر عشق / او را لحسین وار سر دار بهتر است
بر ساز نظم خویش و همی پرده زن مفید / کز پرده‌هات پرده اسرار بهتر است

وله

باز در شوریدگی از غم جگر خون آمدیم / در پی لیلی خود چون قیس مجنون آمدیم
گرچه بیچون از ازل تا ابد پیوسته ایم / در وجود از بیخودی پنداری اکنون آمدیم

درجهٔ افراسیاب طبع چون بیژن بنیم   سنگ عادتها برافکندیم و بیرون آمدیم
خلق را هر یک بدردی مبتلا دیدیم و ما   مر علاج درد شان از بخش معجون آمدیم
کفر و ایمان بندگی دیدیم ازان برتر شدیم   ما شدیم آزاد و قومی دیگرگون آمدیم
از سر همت نکردیم التفاتی بر دو کون   زان به سنگی کی بر سنجند افزون آمدیم
اعتراضی پیش ما ذیم کین چون و آن چرا   از چرا و چون چو بگذشتیم بی چون آمدیم
کار زر اقران عالم سحر و غونست و ما   در عصا انداختن موسی و هارون آمدیم
لولو و مرجان ز بحر ما ازین چنین آرند برون   مرده بین کی چه ما خود در مکنون آمدیم

وله

۲ هر دلی که پای مال غم عشق یار شد   بردار ملک کون و مکان شهریار شد
در بوتهٔ بلا بشرآن زر که تاب داد   گر خاک کوی بوذ جوز زر عیار شد
هر کو نسیم انجمن لطف او شنید   عمری درآرزوی هدف تیر خار شد
وانکس که یافت بردر او آشنایی   از خویش و عالم بیگانه وار شد
وانا کی باز داذ بصف النعال خویش   از دست و دل برآمد و بی کار و بار شد
هر مرغ جان که شد بهوای هوای تیش   در جنگ شاه باز جلالش شکار شد
وانا که در مقام است قرار داد   الحق حسین و لیه ذوقی قرار شد
در بزم انس هر که ز دستش عبوق خورد   حالی صبوحیانهٔ رخسار دار شد
زین طایفه مفید باری تو کیستی   گم زانسکی که مونس اصحاب غار شد

وله ایضا رحمة الله علیه

ای بس که اندرین ره رنج و عنا کشیدیم   تا از جهان فانی سوی بقا رسیدیم ۴
در غربت طبیعت بودیم اسیر دوران   در مسکن مرادی یک دم نیارمیدیم
گه در خرابهٔ دل رخت بقا نهادیم   گاه از مشیمهٔ تن بار فنا کشیدیم
چندین هزار پرده در پیش بوذ ما را   از سوز در یکی دم صد پرده می دریدیم
چون مرغ جان ما کرد اندر دو کون پرواز   آنکه بپر همت از لامکان پریدیم
تا که ندای جانان آمد بگوش ما را   دیوانه وار و شیدا پیشش بسر دویدیم
ما بالوجود یکجا از حضرتش بریدیم   آواز یا عبادی لا خوف از و شنیدیم
از جام لی مع الله کردیم شربتی نوش   بوذ و وجود خود را نام و نشان ندیدیم
جاوید ایمن زین پس ماییم و روی دلبر   از نیرهای نادون یکبارگی بریدیم

وله ایضا

ای ساقی غمگسار برخیز   مستان شبانه را برانگیز ۳
کز غصهٔ بی شمار مردیم   هین آب حیات در قدح ریز
ای مطرب دلنواز بنشین   با این دل بی قرار مستیز
هان گوش ربا بسخت بر مال   بر کوی ترانهٔ دلاویز
از زرق و فسانه دل بپرداز   وز زهد میان تهی بپرهیز
آن ره که نکوی دوست مسپر   ور هر چه نه روی اوست برخیز
از چرخ کبود جامه بگذر   وز خاک سیاه کاسه بگریز

این عقل فضول بوالهوس را / از درگهٔ بیخودی درآویز

جز خاک جو نیست یادگاری / از تاج قباد و تخت پرویز

هم نغمهٔ زیر تار بشنو کوی / هم بادهٔ دُردصاف درریز

جون برگذرند آخر حال / جه کرم و ملخ جه رخش و شبدیز

جون بیخبرند هردو از کار / جه مست گدا جه پیر شب خیز

فی مقالات الشیخ العارف عراقی رحمه الله

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته / گوی همت در ره جولان کامران انداخته
رایت مهر جلالت لایزال افراشته / سایهٔ چتر جمالت جاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال / پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن / در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته
روی خود را گفته ظاهر شو به صورتهای مست / بر سر عالم در رندی کن و کان زراخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته / بر سما نه برج از آسمان انداخته
خود همه هستی شده وانگه برای روی تو / نام هستی که بر فرق کهان انداخته
جست عالی فروغ آفتاب روی تو / لمعه از بهجت در کنج هوان انداخته
بیش از آن کز نور تو چون بود عالم در علم / هم در آن حالت تجلی بی‌محابا زان انداخته
در بیابان عدم عالم سراپا بیش نیست / تشنگان را سوی آن اندر بیابان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو / آن گدا را مست اندر هر زبان انداخته
در محیط هستی عالم بجز یک موج نیست / باد تقدیرت به هر جانب روان انداخته
صد هزاران گونه معنی و صورت هر نفس / موج این دریا به بیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده / جمله را در قعر بحر بیکران انداخته
جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا ولیک / صورت هر یک خلافی در میان انداخته

عراقی

در همه صورت تویی و نیست صورت خود ترا / ای حقیقت جنبشی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه / اندر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف / اختلافی در گمان این و آن انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبش و عشق قدیم / در دو عالم این همه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده به چشم بلبلان / غلغلی در گلستان در بلبلان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته وز آن هر ذره را / در زبان هر گونه تقریر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو / بی‌بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته سرگشته در وصف کمال کبریات / ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه اندر راه توحید آب حیوان نی کشم / مانده‌ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
همت دریا کشم خواهد که دریایی شود / کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف / کشتی صبر مرا شد بادبان انداخته

و له ایضاً رحمة الله

در صومعه نگنجد رند شرابخانه / ساقی بیار رطلی دُردی ده مغانه
مرده قلندری را در بزم دردنوشان / بنما مقامری را راه قمارخانه
تا بشکنم چو توبه هر بت که می‌پرستم / تا جان غلم چو خرقه شکرانه در میانه
فارغ شوم ز هستی در خویشتن پرستی / بر هم زنم ز مستی نیک و بد زمانه
چه خوش بود صبوحی حالی چنین خوشی / با محرمی موافق با همدمی یگانه

آورده روی در روی با شاهد شکرلب / در کف می صبوحی در سر می شبانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام / مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
یاد حدیث جانان دیگر همه حکایت / نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی / خم خانه عشق باقی باقی همه بهانه

وله ایضا نور قبره

ساقی قدح شراب در ده مست / آمد ز شرابخانه سرمست
از مجلسیان خروش برخاست / کان فتنهٔ روزگار بنشست
آن توبهٔ نادرست ما را / بشکست سر زلف خویش بشکست
ما ایم کنون و نیم جانی / وان نیز نهاده بر کف دست
آن دل که ازو خبر ندارم / هم در سر زلف اوست کز دست
دیوانهٔ روی اوست دایم / واشفتهٔ موی اوست پیوست
در سایهٔ زلف او بیاسود / وز نیک و بد زمانه وارست
جون دید شعاع مهر رویش / در حال ز سایه رخت بربست
در سایه بجوی دل عراقی / کان ذره به آفتاب پیوست

ایضا له

شوری ز شرابخانه برخاست / برخاست خروش از چپ و راست

تا چشم بتم چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی غریو برخاست
تا جام لبش کدام می داد / کز جرعهٔ او دو کون شیداست
ساقی قدحی که مست عشقیم / وان باده هنوز در سر ماست
آن نعره و شور بی محابا نیست / وان شیفتگی هنوز بر جاست
کاندم که چو زلف او شکستم / بی قامت او نمی شود راست
مقصود توئی مرا ز هستی / کز جام غرض می مصفاست
آیینهٔ روی تست عالم / عکس رخ تو درو هویداست
باغیست جهان ز عکس رویت / خرم دل آنکه در تماشاست
در باغ همه رخ تو بینند / در هر ورقی گل آنکه بیناست
از عکس رخت دل عراقی / گلزار و بهار و باغ و صحراست

وله ایضا نور الله قبره

گه بینم چهرهٔ زیبای دوست / گه ببوسم لعل جان افزای دوست
گه در آویزم بدام زلف یار / گه نهم هر لحظه سر بر پای دوست
گه برافشانم بروی دوست جان / گه بگیرم زلف مشک آسای دوست
ای چنین پیدا نما بنما زجاست / طلعت خوب جهان آرای دوست
همچو چشم دوست بیمارم کجاست / شکرین زان لعل شکرخای دوست
در دل تنگم نمی گنجد جهان / خود نگنجد دشمن اندر جای دوست

دشمنم گوید که ترک دوست گیر / من برغم دشمنم جویای دوست
جون عراقی واله و شیدا شدی / دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

وله ایضا

خار دیده تو بر کجان که دارد / سر کفر و دل ایمان که دارد
با منت وصالت می‌دهم جان / وگرنه طاقت هجران که دارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / جه انصافست جنین جان که دارد
اگر عشق تو خون من بریزد / غمت را مرهمی پنهان که دارد
نیابد جز خیالت درد دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد
دل من با خیالت دوش می‌گفت / که این درد سر درمان که دارد
لب شیرین تو گفتا ز من پرس / که من با تو بگویم کان که دارد
مرا گوئی که فردا روز وصلت / امید زیستن جندان که دارد
دلم در بند زلفت شد در نه / سر سودای بی پایان که دارد
اگر لطف خیال تو نباشد / عراقی را جنین حیران که دارد

ایضا له

بی رخت جان در میان نتوان نهاذ / نی بقش با برکمان نتوان نهاذ
نیم جانی کز تو دارم باذ کار / بی کنارت در میان نتوان نهاذ

جان بیاید داذ و بستد بوسه / بر لبت لب رایگان نتوان نهاذ
خون من ز ابرو و مژگان دلخی / تیر به نان در کمان نتوان نهاذ
در جهان جون هر چه خواهی می‌کنی / جرم بر هر ناتوان نتوان نهاذ
عشق تو پنهان و ما را هیچ نه / هیچ بیش همان ز نتوان نهاذ
هر جه هست اندر همه عالم توئی / نام هست بر جهان نتوان نهاذ
جون تا جز تو نبیند کسی / منتی بر عاشقان نتوان نهاذ
بر در وصلت جو کس نگذرد / تهمتی بر انس و جان نتوان نهاذ
عاشق تو هم توئی بی نام عشق / که برین و که بران نتوان نهاذ
نیم جانی بیش او نتوان کشید / بیش سیمرغ استخوان نتوان نهاذ
در جهان جز بر لب خوان لبت / لقمه خوش در دهان نتوان نهاذ
تا نگیرد دست من دامان تو / بای دل بر فرق جان نتوان نهاذ
جون عراقی آستین تو گرفت / رخت او بر آستان نتوان نهاذ

وله ایضا نور قبره

عشق شوری در نهاذ ما نهاذ / جان ما در بوته سودا نهاذ
گفت و گوئی در زبان ما فکند / جست و جوی در روان ما نهاذ
دم بدم در هر لباسی رخ نموذ / لحظه لحظه جای دیگر با نهاذ
جون نموذ او را مبین خانه / هر کجا جا یافت رخت انجا نهاذ

بر مثال خویشتن حرفی نبشت | نام آن حرف آدم و حوا | نهاذ
هم بچشم خوذ جمال خوذ بدیذ | تهمتی بر چشم نابینا | نهاذ
یک کرشمه کرد با خوذ آن چنانک | فتنهٔ در پیر و در برنا | نهاذ
حسن را بر دیدهٔ خوذ جلوه داذ | منتی بر عاشق شیدا | نهاذ
حسن مجنون در رخ لیلی نموذ | جان وامق در لب عذرا | نهاذ
کام فرهاذ و مراد ما همه | در لب شیرین شکرخا | نهاذ
تا تماشای جمال خوذ کنذ | نور خوذ در دیدهٔ بینا | نهاذ
تا کمال علم خوذ ظاهر کنذ | این همه اسرار بر صحرا | نهاذ
شور و غوغایی بر آمذ از جهان | حسن او چون دست در یغما | نهاذ
چون در آن غوغا عراقی را بدیذ | نام او سردفتر غوغا | نهاذ

وله ایضاً

خرم دل آنکس که دل ریش ندارذ | وز اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارذ
گویند رقیبان که ندارذ سر تو بیش | سلطان چه عجب گر سر درویش ندارذ
از طرفه کی و من شذ و مرا او و مرا یار | بیگانه چنان شذ که سر خویش ندارذ
هان ای دل غمخواره سر محنت خوذ گیر | کان یار سر صحبت ما بیش ندارذ
معشوقه چو شمشیر جفا بر کشذ از خشم | عاشق چه کنذ گر سر خوذ پیش ندارذ
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه | از نوش لبان بهره بجز نیش ندارذ

٦ق

وله ایضاً رحمة الله علیه

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست خوبان وام | کردند
ندیمان را مگر هشیار دیدند | شراب بیخودی در جام | کردند
لب میگون جانان جام در داذ | شراب عاشقانش نام | کردند
بمجلس نیک و بد را جای داذند | بجامی کار خاص و عام | کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم | مهیا شکر و باذام | کردند
از آن لب کز وی جمله دلهاست | نصیب بیدلان دشنام | کردند
جمال خویشتن را جلوه داذند | بیک جلوه دو عالم رام | کردند
بغمزه صد سخن گفتند با جان | بدل ز ابرو دو صذ پیغام | کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند | جهانی را از آن اعلام | کردند
چو خوذ کردند راز خویشتن فاش | عراقی را چرا بذنام | کردند

وله ایضاً غفر الله

رخ نگارم هر زمان دگر رنگست | بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست
کرشمهٔ بکند صد هزار دل ببرذ | ازین سبب دل عشاق در جهان تنگست
اگر بشذ دلم از دست گو برو که مرا | بجای دل سر زلف نگار در چنگست
از آنکسی که خراباتی دلم بربوذ | مرا هوای خرابات و باده و چنگست

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب / مرا چه جای کرامات و نام یا ننگست
بیار ساقی از آن می که ساغر او را / ز عکس چهرهٔ او هر زمان دگر رنگست
بریز خون عراقی و آشتی وا کن / که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

وله ایضاً رحمة الله علیه

چه خوش بودی دریغا روزگارم / اگر با من خوشستی غمگسارم
بر آن بودم که دست از خود بشویم / کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا بر تو نگزینم کسی را / تویی از جمله خوبان اختیارم
مرا جانی و می دارم ترا دوست / عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار با زلف تو باشد / ببین چون باشد آرام و قرارم
ببوی آنکه دامان تو گیرم / نشسته بر سر ره چون غبارم
درآویزم بدامان تو یک شب / مگر روزی سر از جیبت برآرم
عراقی دامن او گیر و خوش باش / که من با تو درین اندیشه یارم

ایضاً غفر الله

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو / سرمهٔ چشم خسروان خاک در سرای تو
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو / دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان / کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو

دست تهی بدر گهت آمده ام امیدوار / لطف کن ار چه نیستم از در مرحبای تو
آینهٔ دلم ز روشنی ده از نظر / بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان من ز روی طرب فزای تست / گر چه حقیقت منست جام جهان نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی تست و بس / رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده وعده بیشتر مکن / زانکه وفا نمی کند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت / کاب حیوة می چکد از لب جانفزای تو

وله ایضاً فی الترجیع

اکؤوس تلألأت بمدام / ام شموس تهلّلت بغمام
از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می / یا مدامست و نیست گویی جام
یا هوا رنگ آفتاب گرفت / رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست / یا کدامست جام و باده کدام
سر با زجاجت در عالم / چون شب و روز فرض کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین / چون می و جام فهم کن والسلام
ور نشد زین بیان ترا روشن / جمله آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی بچشم دوست مدام

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد — ذرهٔ در جهان هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری — حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری — ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر — روی خورشید دید و در وا شد
بر هوا شد بخاری از دریا — باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل بما — هم از آن روی کرد کوما شد
جام گیتی نمای او ماییم — که بما هر چه هست پیدا شد
تا بالکنون مرا نبود خبر — بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال — همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب می جوییم — در وصالیم و بی خبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما — در بدر می رویم ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم — کرده مسکین بهر یک مثقال
چند کردیم خیره گرد جهان — چند باشیم اسیر ظن و خیال

بده ای ساقی از لبت جامی — کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتاب ز روی خود بنمای — تا چو سایه ز رخ آورم بزوال
تا ابد با ازل بپیا میرد — دی و فردای من شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم — گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن — برخت چشم عاشقان رو شن
بحدیث تو کام دل شیرین — بجمال تو چشم جان رو شن
شد بنور جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان رو شن
آفتاب رخ جهان گیرت — دم بدم می کند جهان رو شن
می نماید ز روی هر ذره — آفتاب رخت عیان رو شن
ای دل ار بر تو گشت نشد — سر توحید از این بیان رو شن
اندر آیینهٔ جهان بنگر — تا ببینی بچشم جان رو شن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد — هر زمان پردهٔ کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست — که شنید این چنین صدای دراز

باز او از جهان برون افتاذ	خوذ صدا کی نگاه دارذ راز
شاو از زبان هر ذره	خوذ تو بشنو کی من نیم غماز
جه حدیث است در جهان کی شنید	سخنان سر از سخن بر داز
خوذ سخن کفت و خوذ شنید از خوذ	کردم اینک سخن بر ایجاز
عشق مشاطه ایست رنک آمیز	کی حقیقت کنذ برنک مجاز
نه باندازهٔ تو هست سخن	عشق می کوید این سخن را باز

که همه اوست هر جه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بی دلی را که عشق بنوازذ	جان او جلوه کاه خوذ سازذ
دل او را زغم بجان آرذ	تا ورا از غصه بکذازذ
بخوذش آنجنان کنذ مشغول	کی بمعشوق هم نبردازذ
جون کنذ خانه خالی از اغیار	انکهی عشق با خوذ آغازذ
حسن خوذ را برخ بیارایذ	روی خوذ را نخست بطرازذ
برلب خویش بوسها شمرذ	بارخ خویش عشقها بازذ
جون درون را همه فرو کیرذ	ناکهی از درون برون تازذ
باعراقی کرشمه بکنذ	دل او را بلطف بنوازذ

وله ایضا رحمة الله علیه

دلی یا دلبری یا جان یا جانان نمی دانم	همه هستی تویی فی الجمله این و آن نمی دانم
بجز تو در همه عالم دکر دلبر نمی بینم	بجز تو در همه کیتی دکر جانان نمی دانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی بینم	بجز سودای وصل تو میان جان نمی دانم
جه آدم بود در وصلت کی دل را وی نمی افتد	جه باذم در ره عشقت که جان شایان نمی دانم
یکی دل داشتم پرخون شد آن هم از کفم بیرون	کجا افتاذ آن مجنون درین ویران نمی دانم
دلم سرکشته می دارذ سر زلف پریشانت	جه میخواهذ ازین مسکین سرکردان نمی دانم
بامیذ وصال تو دلم را شاذ می دارم	جز این درد دل خوذ را دکر درمان نمی دانم
نمی یابم ترا در دل نه در عالم بهیج کنجی	کجا جویم ترا آخر من حیران نمی دانم
عجب ترا نکه می بینم جمال او عیان لکن	نمی دانم جه می بینم من نادان نمی دانم
همی دانم که روز و شب جهان روشن بروی تست	ولیکن آفتاب تو یا مه تابان نمی دانم
بندان دو عالم در عراقی پای بندم شد	رها خواهم شدن یا نه ازین زندان نمی دانم

ایضا غفر الله

از بخت کو کی بردر تو باز بکذرم	وان دولت از کجا کی تو باز آیی اندرم
می خواستم که با تو برآرم دمی بکام	نکذاشت روزکار کی کردذ میسرم

از غم من کنون چو ماندست خود دمی — باری بیا که تا تو دمی خوش بر آورم
جانا روا مدار که بادی بر آب — تا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای — از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بر رخ من پایمال کرد — مگذار تجد اکی همه پای بر سرم
با وصل هم نکو کن عراقی از آن ماست — از لطف تو که یاد کنی باد دیگرم

ایضاً له

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش — تمام دل بدان نوشد می لعل شکربارش
دلی دارم مسلمانان چو زلف یار سودایی — همه در بند آن تا شد که گردد گرد رخسارش
چه خوش باشد دلی کان لحظه‌ای در باغ جمال او — لبی کان چندان ز رویش کنی شکر ز گفتارش
گهی در باغ او غلطان چو زلف بیقرار او — که از جام لبش سرمست بیخود چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم — که بیند خویش عاشق بخلوت روی دیدارش (دلدارش)
جان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم — کی یا روز قیامت هم تجلی یابد هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانش — ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

وله ایضاً رحمة الله

چنین که حال من امروز در خرابات است — می مغانه مرا بهتر از مناجات است
مرا چو می برهاند ز دست خویشتنم — نمی‌کنم شدنم بهتر از طاعات است
درون کعبه عبادت چه سود چون دل ما — میان میکده مولای عزی و لات است

مرا که قبله خم ابروی بتان باشد — چه جای مسجد و محراب و زهد و طامات است
ملامتم مکنید ار بدرد کشم — که حال بی‌خبری خوشتر از حالات است
ز ذوق بی‌خبری مرکه را خبر باشد — بنزد او سخن ناصحان خرافات است
کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه — سپید کردن آن نوع از محالات است
مقام درد کشانی که در خرابات اند — یقین بدان که ورای همه مقامات است
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد — که او حریف مغان است و در خرابات است

وله ایضاً

بیا که خانه دل پاک کردم از خاشاک — در خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاک
بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم — ولی نگاه ندارد دلی غمناک
گناه دل که بخون در نمی‌کشد دامن — گناه دل که نکرد از غمت گریبان چاک
دلا که بهر جان صید لاغر است — چو می کشیش میفکن ببند بر فتراک
کنون اگر نرسی بکرده‌ی بفریاد دم — مرا چو جان بلب آید کجا برم تریاک
منم که آینه تو جدا نمی‌تابد — درون رخ تو همانا که نیست آینه پاک
چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ — ولیک چشم عراقی نمی‌کند ادراک

وله فی الترجیع

در میکده با حریف قلاش — بنشین و شراب نوش و خوش باش

از خط خوش نگار بر خوان	سر دو جهان ولی مکن فاش
بر نقش و نگار فتنه گشتیم	زین روی نمی‌رسم بنقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست	با خود نفسی نبود می کاش
مخموریم بیار ساقی	نقل و می از آن لب شکر باش
در صومعها چو می نگنجد	مردی کش و می پرست و قلاش
من نیز بترک زهد گفتم	اینک شب و روز همچو اوباش

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای روی تو شمع مجلس افروز	سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقانرا	خوشتر ز هزار عید و نوروز
بگشای لب تو خنده بنمای	از لعل تو گوهر شب افروز
چون زلف تو کژ مباز با ما	از قد تو راستی بیاموز
زنهار از آن دو چشم خونخوار	فریاد از آن دو زلف کین توز
ساقی بده آن می طرب را	بستان ز من این دل غم اندوز
آن وقت که در فتنی بمسجد	اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای مطرب عشق ساز بنواز	کاین تار نشد هنوز دمساز

دشنام دهد بجای بوسه	وان نیز بصد کرشمه و ناز
بنما چه زنم نوای عشقش	کز پرده برون فتاد این راز
در باش کسی که سر نیفکند	چون طره او نشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی	آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست که آرزوی آن می	چون جام بمانده‌ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی	اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

وقت طربست ساقیا خیز	در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست	بنشان شر و شور و فتنه برخیز
بستان دل عاشقان شیدا	وز طره دلربا درآویز
خون دل ما بریز و آنگاه	با خاک درت بهم برآمیز
وان خنجر غمزه دلاویز	هر لحظه بخون ما مکن تیز
کردم هوس لبت ند بذم	کامی چو از آن لب شکر ریز
نذری کردم کنی تا توانم	توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی چکنم بساغر و جام	مستم کن از آن لب غم انجام

با یاد لب تو عاشقان را حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنید خشنود شد از لبت بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ناگاه افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت برد از دل من قرار و آرام
باشد که دهم نگار روزی در راه امید می زنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی دانی چکنم نگار و ناکام

در میکده می کشم سبوی
تا بو که بیابم از تو بوی

دست از دل بیقرار شستم وندر سر زلف یار بستم
بیدل شدم و ز جان بیکبار چون طرهٔ یار بند شکستم
گویند چگونهٔ چگویم هستم ز غمش چنانک هستم
در دام بلا فتاده بودم هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی قدحی که از می عشق چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خوشی بدستی آمد که انک بی بدستم
فارغ شوم از غم عراقی وز زحمت او چو باز رستم

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

یک کرشمه کی چشمت با بروان انداخت هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان که که ز آفتاب رخت سایه بر توان انداخت
رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود که برقع از رخ خوبت نمی توان انداخت
حلاوت لب تو دوش یاد می کردم بسا شکر که دهان لحظه در دهان انداخت
مرا ز وصال تو دل بر گرفته بودم لیک زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دگران را در آستین جا داد دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد جانا دلی توان بردم بر آستان درت صد هزار جان انداخت
عراقی از دل و جان از زمان بر بنامد که چشم جادوی تو چین بابروان انداخت

وله ایضا

ساقی ز شکر خنده شراب طرب انگیز در ده که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم ز رخسار تو دو شمع برافروز وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
آن دل که برخسار تو در دیده نظر کرد او را ز سر زلف دگر باره در آویز
و آنجا که بدام سر زلف تو در افتاد صیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خونریز
ای فتنه کی آموخت ترا کز رخ چون ماه بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست از خانه برون آی بنشان شور و شغب خیز

جون طینتم از می مهر تو سرشتند	کی توبه کنم از می مطرب انگیز
خواهی که بیابی دل گم گشته عراقی	خاک در میخانه بغربال فرو بیز

ولـه

عراقی بار دیگر توبه بشکست	ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد	خراب چشم خوبانست پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات	گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پری رویان عجب نیست	اگر دیوانه زنجیر بشکست
بگرد زلف مه رویان همی گشت	چو ماهی ناگهی افتاد در شست
به پیمانه سر و دل داد بر باد	ز خود فارغ شد و از جمله وارست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد	که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم	قلندروار در میخانه بنشست
لب ساقی صلای باده در داد	عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

وله فی الترجیع

در جام جهان نمای اول	شد نقش همه جهان ممثّل
جام از می عشق بر بر آمد	گشت این همه نقشها مشکّل
هر ذره ازین نقوش و اشکال	بنمود همه جهان مفصّل
یک جرعه و صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار منهل

با این همه این نقوش اشکال	بگذار اگرچه هست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا	نقش دومین چشم احول
در نقش دوم خود ار ببینی	رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود	باقی همه چیزها مخیّل
خواهی که ببینی این حقیقت	چشم دل تو شود مکحّل
اخلاق و نعوت خود بدل کن	چون گشت صفات تو مبدّل
خود را بشرابخانه انداز	کانجا شود این غرض محصّل
زان غمزهٔ نیم مست ساقی	گر بتوانی بوجه اجمل
بستان قدحی و بی خبر شو	از هرچه مفصّلست و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی	می کن نظری خود اینت افضل

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقست که هم می است و هم جام	عشقست می حریف آشام
از جام جهان نمای اول	عکسی بود از صفای این جام
وان غمزهٔ نیم مست ساقی	نوشیدم ازین می غم انجام
این جام بسر برفت از آن فیض	شد آب حیات در جهان نام
زین آب بدن شد حیاتی	شد زنده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیزست	بنگر که چه باشدش سرانجام

هرچیز از آنچ گشت پیدا — آن چیز بوذ کام و ناکام
آنرا کی ز می سرشت طینت — بی می نفسی نگیرذ آرام
وانکس کی هنوز در خمارست — هم مست شوذ ولی بایام
خرم دل آنک از لب یار — جام می ناب میکند وام
ای بی خبر از خمار مستی — نهاذه برون دمی خوذ کام
در صومعه چند دیک سودا — بختم و بماند بجان خام
در میکده بر روزکی چند — بنشین تو ز وقت صبح تا شام
بی نوش کام دوست باذه — بین هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

بیش از عدم و وجود عالم — وز کاف کن کتاب مبرم
در عشق ظهور عشق درخواست — اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت — زذ در دم و بنشت «هم»
برکف بنوشت نام و جه نام — نامی کی طلسم اوست اعظم
ای طالب اسم اعظم آن نام — خواهی که ترا شوذ مسلم
مفتاح جهانگشا بدست آر — بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم وا گشایی — بینی که توی خوذ اسم اعظم
بینی کی همه بتو مضافست — معنی صریح و اسم مبهم

اسمی کی حقیقت مسماست — گر دانستی اصبت فالزم
ور نه کم نام و ننگ خوذ گیر — می زن در میکده دمادم
چون بگشایند تا که آن در — بگشای دو چشم شاذ و خرم

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

بیش از عدم و وجود اغیار — وز سلطنت ظهور و اظهار
سلطان سرای عشق فرموذ — بالکست سرای ما ز اغیار
یعنی کی بجز حقیقت او — در دار وجود نیست دیار
واجب شد ازین شهادت غیب — کز غیر نه عین بد نه آثار
لکن چو بغیر کرد اشارت — اغیار ظهور یافت ناچار
چندانک همه گواه گشتند — بر هستی وحدتش بیکبار
دیدند عیان کی اوست موجود — باقی همگی محال و پندار
گشتند همه گواه و رفتند — هم با سر نیستی دگر بار
این بوذ شهادة اولی العلم — این بوذ فرشته را هم اقرار
این بوذ همه بدایت خلق — این بوذ همه نهایت کار
کثرت نفسی برای آن بوذ — تا وحدت از آن شوذ پدیدار
چون ظاهر شد کی جز یکی نیست — چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آمد — وحدت بوذ آن ولی در اطوار

جون هست کثیر و جمع دیذی   کثرت همه نقش وحدت انکار
فی الجمله ز غیر دیذه بردوز   اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از بن برده روی بنموذ   کردم جو نکاه روی من بوذ
بیش رخ خویش بحجله بردم   آن لحظه که آن جمال بنموذ
خوذ را بکنار در کشیذم   ناکاه کی او کنار بکشوذ
داذم همه بوسه بر لب خوذ   آن دم که لبش لبام بیسوذ
بوذیم یکی دو بی نموذ بیمر   نا بوذ شذ آن نموذ در بوذ
جون سایه باآفتاب بیوست   از ظلمت و نور خوذ بیا سوذ
جون سوخته شذ تمام هیزم   بیذا نشوذ از آن سبس دوذ
کویند که عشق را بیوشان   خورشید بکل نشاید اندوذ
انکس که زیان خویش خواهذ   بند من و تو نداردش سوذ
بروانه که ذوق خویشتن یافت   نبوذ بشعاع شمع خشنوذ
این حال اکرت عجب نماید   بشنو ز من ار توانی اشنوذ
برخیز اکر حریف مایی   آهنک شرابخانه کن زوذ
می باش خراب در خرابات   ور بتوانی بجشم مقصوذ

می بین رخ جان فزای ساقی   در جام جهان نمای باقی

یاریست مرا ورای برده   انوار رخش سرای برده
برداشت ز رخ نقاب و کفتا   می بین رخ من بجای برده
هیج از دو جهان ترا خوش آید   آن من باشم ورای برده
عالم همه برده مصور   اشیا همه نقشهای برده
در برده جو من سخن سرایم   جون خوش نبوذ نوای برده
ان برده مرا ز تو جدا کرد   اینست خوذ اقتضای برده
نی نی که میان ما جدایی   هرکز نکنذ عطای برده
با یار ردای کبریایی   ما را نبوذ ردای برده
جای تو همیشه در بر ماست   بیرون در سنجهای برده
من مردم دیذه جهانم   دیذه نبوذ سزای برده
کر غیر منست برده خوذ نیست   ور نه منم انتهای برده
تو هم نه سزای برده خیز   از دیذه دلکشای برده

می بین رخ جان فزای ساقی   در جام جهان نمای باقی

ولهُ ایضاً

ندیدم رخ خوب تو روزکی جندست   بیا که دیذه بدیذارت آرزومندست
بیک نظاره ز روی تو دل خشنودست   بیک کرشمه دل از غمزه تو خرسندست
بیکره بکشای از دو زلف و رخ بنمای   که صد هزار جو من دلشذه بران بندست

فتور غمزهٔ تو خون ما نخواهد ریخت | بلا صفت که در ابرو و کرشمه افکندست
مبر زمن که دل جان من وین شود | بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا جو از لب شیرین تو نصیبی نیست | از آن چه سود که لعل تو سر بر قندست
کسی که همچو عراقی اسیر درد تو نیست | شب فراق چه داند که تا سحر چندست

ملک العرفا فرید الدین محمد العطار رحمة الله علیه

جانا فروغ رویت در چشم و جان نگنجد | وآوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم چون در طلب نیاید | وصفت چگونه گویم کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان نداده از کوی تو کسی را | زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجه که عاشقانت از خلق جان برآرند | هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
آنجا که عاشقانت یکدم حضور یابند | دل در حساب ناید جان در میان نگنجد
تو در زمین دلها گنجی نهان نهادی | از دل اگر برآید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد | زیرا که وصف عشقت در نطق جان نگنجد

وله ایضا نور قبره

۲ ای جان جان جانم تو جان جان جانی | بیرون جان جان چیست آنی و بیش از آنی
نی نی که برد چیزی جانم ولی نه چیزی | تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی
بس گر همه جهانت جستم بقدر طاقت | اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی

گنجی نهانی آمد چندین طلسم بر در | هرگز کسی نبیند گنجی بدین نهانی
زین که عقل و جانم حیران شدند واله | تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی
چیزی که از دل من خون می چکید کردم | فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی
کردم نثار خود دستار خوان راهت | تا بو که زنده خود کردی بمن رسانی
هر جا سخ دنیا خطر بمانده ام من | گر وارهانیم تو دانم که می توانی
عطار بی نشان شد از خویشتن نهانی | تو می فرستادش از کنه بی نشانی

وله ایضا

دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم | مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم ۳
عشق تو در پرده می کردم نهان | چون ز سر شکم پرده در شد چون کنم
ملتی رازی که پنهان داشتم | در همه عالم سمر شد چون کنم
دور از رویت ز شوق روی تو | گر نشد بهتر بتر شد چون کنم
اشک را دیم همچو سیم و زر بماند | عمر رفت و سیم و زر شد چون کنم
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل | عاشق جانی دگر شد چون کنم
آنکه هر لحظه بجانی بست شد | هم از این حسرت بتر شد چون کنم
نه که جان در باختن سهلست لیک | چون ز جان جان بی خبر شد چون کنم
آتش عشق تو نتوانم نشاند | کابم از بالای سر شد چون کنم
در حضور تو دل عطار را | هر چه بود از ما حضر شد چون کنم

وله ایضاً

۴ عقل در عشق تو سرگردان بماند | چشم جان در روی تو حیران بماند
ذرهٔ سرگشتگی عشق تو | روز و شب در چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی | آفتاب روی او پنهان بماند
هر کی چوگان سر زلف تو دید | همچو گوی در خم چوگان بماند
پای و سر گم کرد دل تا کار او | چون سر زلف تو بی پایان بماند
هر کی یک دم آن لب و دندان بدید | تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات وصل تو | جاودان در ظلمت هجران بماند
هر کسی کو وصل جوید نه طلب | دایما در درد بی درمان بماند
ور کسی را با تو یکدم دست داد | عمر او در درد و عالم آن بماند
حاصل عطار از سودای تو | دیدهٔ گریان دلی بریان بماند

ایضاً له

۵ بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمیدانم | که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم
گرتا از عشقت برون آیم با و من فرو نایم | ولیکن ما و من گفتن بعشقت در نمیدانم
زبس کاندر ره عشق تو از پا آمدم تا سر | چنین بی پای و سر گشتم که پای از سر نمیدانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم بسوی تو | کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمیدانم

هشیاری می ز ساغر توانستم جدا کردن | کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
مسجد بتکده از بت باز میدانستم و اکنون | درین خم خانهٔ رندان بت از بتگر نمیدانم
دلی کو بود همدردم چنانم کشت در دلبر | که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
چو شد معلوم زیک گوهر همه تا کی که دانستم | درین دریا نه نامی و نه نام آور نمیدانم
یکی ره چون نمیدانم سه چون دانم که از مستی | یکی ره جوی و یکتا ره و یکی رهبر نمیدانم
کسی کاندر نمکسار او فتد گم گردد اندر وی | من اندر یای پر شور از نمک کمتر نمیدانم
دل عطار آن کشتی که ره رو بود در این عشق | ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمیدانم

ایضاً غفر الله

۶ آنرا کی ز وصل او نشان بود | از گم شدگی جاودان بود
آری چو بتافت شمع خورشید | گر بود ستاره هم نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر | چه بحر بجای او روان بود
بحری کی اگرچه موجها زد | اما همه عمر بجنان بود
هر دم بنمود صد جهان لیک | نتوان گفتن کی یک جهان بود
زیرا که شد آمدی کی افتاد | بنیاد خیال یا گمان بود
گر بود نبود فرع غیری | لا غیری اصل بر عیان بود
زانجا کی حیات لعب و لهوست | بازی خیال در میان بود
هر گاه کی این خیال برخاست | هر غیب کی بود غیب دان بود

جون هست حقیقت همه بحر / بس قطره و بحر هم عیان بود
خورشید رخت بتافت ناگاه / هر ذره کی بود دیده بان بود
در هر دل ذرهٔ محقر / کوی تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگر چه صد نشان داشت / جون در تو نکو نه نشان بود
جون پرتو ذرهٔ جبین کل / جه جای زمین و آسمان بود
طاوس رخش جو جلوه کرد / ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش جنان کمال یک دم / در هر دو جهان کرا امان بود
جانا برهان مرا ز من زانک / از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستن است نی تو بودن / خود بی تو جگونه می توان بود
عطار اگر دمی ز خود رست / کوی شب و روز کامران بود

وله ایضا

تا بدام عشق او آویختیم / جان و دل را فتنها انگیختیم
دل جو در گرداب عشقت اوفتاد / تن فرو دادیم و در نکی تختیم
بس که اندر وادی سودای او / خون دل با خاک ره آمیختیم
خاک کوی او بنوک پلک جشم / گاه می رفتیم و که می بیختیم
جون نیامد بر سر غربال هیج / باد در کل خاک بر سر بیختیم
گر جه ما زیرک ترین مرغی ایم / لیک در دامش بحلق آویختیم

همجو عطار از شوق روی او / صورتش بر روی خاک انگیختیم

وله

ترسا بجه بد لشانی / در دست شراب ارغوانی
دوش آمد شاد و تازه بنشست / جون آتش و آب زندگانی
دانی که خویش برجه سار بود / جون عشق بموسم جوانی
در بسته میان خود بزنار / بگشاده زبان بد لشانی
در هر خم زلف دلستانش / صد عالم کافری نهانی
آمد بنشست و پیر ما را / بنهاد محک امتحانی
القصه جو پیر روی او دید / از دست بشد زناتوانی
دردی بستد درود دین کرد / یا رب ز بلای ناگهانی
دردا کی جنان بزرگواری / برخاست ز راه خرده دانی
ترسا بجه را پیش خود خواند / گفتا که نشان ره چه دانی
گفتا کی نشان راه جایست / کانجا نه تویی و نه توانی
جون پیر سخن شنود جان داد / عطار بگو سخن که جا نی

ایضا له

رهبان دیر را سبب عاشقی جه بود / کو روی را ز دیر حلقا نهی بود

از نشست دو دین بگزیدی نکرد باز — وز راستی روان خلائق بی بود
جون درفتاد در محن عشق ازین بس — در مهر دل عباد عیسی می شنوذ
در دلش هیچ دوا نیست عاشقی — او عاشقانه جه بوذ وجه ادر بلا فرزد
مانا کی یار ما بخرابات برگذشت — وز حال دل نغمه سرودی همی سروذ
می گفت هر کی دوست کند در بلا فتد — عاشق زیان کند و جهان زیر پی سوذ
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان — کاوازان نگار خرابات ان شنوذ
بر شد بیام دیر جو رخسار او بدید — از آرزوش وی بخاک اندرون بسوذ
دیوانه شد زعشق و براشفت در زمان — زنجیر نعت صورت عیسی بسر بدروذ
آتش ببرد زد و بتخانه در شکست — وز سقف دیر او بسما بر دسیله دوذ
باده زدست دوست مدام می کشید — زنگ بلا زساغر و مطرب همی زدوذ
سرمست و بی قرار همی گفت و می گریست — ناکردنی بکردم و نابودنی ببوذ

حکایت ققنس

هست ققنس طرفه مرغی دلستان — موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز — همجو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست — نیست جفتش طاق بوذن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر — زیر هر آواز آوازی دگر
جون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ و ماهی گردذ از وی بی قرار

جمله درندگان خامش شوند — از خوشی بانگ او بی هش شوند
فیلسوفی بوذ دمسازش گرفت — علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بوذ قرب هزار — وقت مرگ خوذ بداند آشکار
جون ببرّذ وقت مردن دل ز خویش — هیزم آرذ گرد خوذ صد خرمه بیش
در میان هیزم آیذ بی قرار — در دهد صد نوحهٔ خوذ زار زار
پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاک — نوحهٔ دیگر برآرذ دردناک
جونکه از هر ثقبهٔ همجون نوحه گر — نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ — هر زمان بر خوذ بلرزذ همجو برگ
از نفیر او همه پرندگان — وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند جون نظارگی — دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر — بیش او بسیار میرذ جانور
جمله از زاری او حیران شوند — بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بوذ آن روز او — خون جکد از نالهٔ جانسوز او
باز جون عمرش رسد با یک نفس — بال و پر بر هم زند از بیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او — بعد از آن آتش بگردذ حال او
زوذ در هیزم فتد آتش همی — پس بسوزذ هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو جون اخکر شوند — بعد از اخکر نیز خاکستر شوند
جون نماند ذرهٔ اخکر بدید — ققنسی آیذ ز خاکستر پدید

آتش آن هیزم چو خاکستر کند / زان میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فردی فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامر اجل چون یاد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالمست / گردنان را نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاذ / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاذ

حکایت

شنیدستم که فردوسی طوسی / که کرد او در حکایت بی فسوسی
به بیست و پنج سال از نوک خامه / بسر می‌برد نقش شاهنامه
بآخر چون رسیدش دم بآخر / ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
اگرچه بود شیخی بی نیاز او / نکرد از راه دین بر وی نماز او
بدین حجت که فردوسی بسی گفت / بسی در او بمدح کافران سفت
بمدح ناکسان عمری بسر برد / چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد
مرا بر کار او برگ ریا نیست / نمازم بر چنین شاعر روا نیست

چو فردوسی مسکین را ببردند / بزیر خاک تاریکش سپردند
در آن شب شیخ او را دید در خواب / که پیش شیخ آمد دیده پر آب
زمرد رنگ تاجی بر سر او / لباسی سبز خوب اندر بر او
بپیش شیخ بنشست و چنین گفت / که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی آن نماز از بی نیازی / کی می تک آمدت زین بی نمازی
خدا کاجهانی پر فرشته / همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد او ز لطف و کارسازی / که تا کردند بر جانم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی / که فردوسی بفردوس است اولی
خطاب آمد که ای فردوسی پیر / اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی / بدان یک بیت توحیدم که گفتی
جهانرا بلندی و پستی تویی / ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی
خداوندا تو می‌دانی که عطار / همه اسرار می‌گوید در اشعار
چو فردوسی ببخش از احسان تو / بفضل خود بفردوسش رسان تو

بخواب دیدن شیخ شبلی را بعد از وفات

چون بشد شبلی از این جای خراب / بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بر خویشتن دشمن بدید / عجز و نومیدی و ضعف من بدید

رحمتی آمد بران بیچارگیم — بحر بخشوذ از کرم یکبارگیم
خالقا بیچاره‌ٔ راهم ترا — همچو موری لنگ در چاهم ترا
من نمی‌دانم که مرد اهل چه ام — یا کجا ام یا کدامم یا که ام
بی خودی بی دولتی بی حاصلی — بی قراری بی نوایی بی دلی
عمر در خون جگر بگذاشته — بهره از عمر بر ناداشته
هر چه کرده جمله تاوان آمده — چونکه عمرم بر بیابان آمده
دین ز دستم رفته دنیا گم شده — صورتم نامانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام — در میان هر دو حیران مانده ام
نه مسلمانم نه کافر چون کنم — مانده سرگردان و مضطر چون کنم
درد در تنگم گرفتار آمده — روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در برگشای — وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ — می‌نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوختن از آهش گناه — هم ز اشکش شستن دیوان سیاه
هر که دریاهای اشکش حاصلست — گوییا گوهر خور این منزلست
وانک وی را دیدهٔ خونبار نیست — گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت شیخ ابوسعید مهنه

بوسعید مهنه در حمام بوذ — قایمش افتاذ و مردی خام بوذ

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بس بالای او — قایمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش شد قایم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما — پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توی اما بذات — وز جوانمردی نیای در صفات
شوخی و بی‌شرمی ما درگذار — شوخ ما را پیش چشم ما میاد

پادشاهی دادن سلطان محمود ایاز را

گفت ایاز خاص را محمود خواند — تاج داد او را و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست — پادشاهی کن که خیر و شر تراست
آن همی خواهم کی تو شاهی کنی — حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که این بشنود از خیل و سپاه — جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هر کسی می‌گفت شاهی با غلام — در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار — می‌گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتند شو که تو دیوانه‌ٔ — بی‌نیاز از خرد بیگانه‌ٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام — چیست چندین گریه برای شاذکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب	گفت بر دو دیده از راه صواب
نیستید آگه که شاه انجمن	دور می‌اندازدم از خویشتن
می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه	باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان	من نمانم غایب از وی یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس	لیک از و دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار و بار	ملکت من بس بود دیدار یار
گر تو مرد طالبی و حق‌شناس	بندگی کردن بیاموز از ایاز
ای بروز و شب معطل مانده	همچنان بر کام اول مانده
هر شبی را تا به روز ای بو الفضول	می‌کنند ارواح جباری نزول
تو ز جای خود چو مرد بی‌ادب	بر نگیری گام نه روز و نه شب
ای دریغا نیستی تو مرد این	با کی بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود	جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام	صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن دولت نه این اصحاب راست	زانک علیون چرخ این دور راست
تو چو مردان راه این و آن بدان	در گذر نه دل برین نه جان بر آن
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو	گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت رابعه

رابعه گفتے که ای دانای راز	دشمنا را کار دنیاوی بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام	زانک از ین هر دو من آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم	کم غمم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا	زانک دایم تو بسے از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم	یا بجز تو هرچه خواهم کافرم
هرکه او را هست کل او را بود	هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز	مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچ جویی جز ورا یابی نظیر	اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر

خطاب حضرت عزت با داود پیغمبر علیه السلام

خالق الآفاق من فوق الحجاب	کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان	خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا	نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا ای من قیاس	من بسم جان تو جان و تن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر	یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه	هر بجز من نیست ابدا آن مخواه
ای طلبکاران این درد آمده	روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو	نه ز روی امتحان معبود تو
بر تو نفروشند جهان بیچ بیچ	هر جهان نفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچ آن گزینی تو برو	کافری گر جان گزینی تو برو

حکایت لات و سومنات و سلطان محمود علیه

یافتند آن بت که نامش بود لات — لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند — ده رهش هم سنگ زر می خواستند
هیچ کونه شاه می نفروختش — آتشی برکرد و حالی سوختش
سرکشی کفتش نمی بایست سوخت — زر به از بت می بایستش فروخت
کفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آن جمع کوید کردکار
آزر و محموده را دارید کوش — زانک هست آن بت تراش این بت فروش
کفت چون محمود آتش برفروخت — آن بت آتش پرستانرا بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش — خواست شد از دست حالی رایکانش
شاه کفتا لایق لات این بود — وز خدا بر من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر — تا چو بت در پا نیفتی در بدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست — تا بسی کوهر برون ریزد ز پوست
جون بکوش جان شنودی بی الست — از بلی کفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو — از بلی کفتن سر درکش زین بیش تو
جون بدو اقرار آوردی نخست — کی شود انکار آن کردن درست
ای باول کرده اقرار الست — پس بآخر کرده انکار الست
جون باول بستهٔ میثاق تو — جون توانی شد بآخر عاق تو
نا کزیرت اوست پس با او بساز — هرجه بذرفتی وفا کن کژ مباز

حکایت

بود عیاری از آن دلخسته بار — با وثاق خویشتن بردش زار و خوار
شد بکی تیغ آرد زند بر کردنش — پارهٔ نان داد آن ساعت زنش
جون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دلخسته را در دست نان
کفت این نانت کی داد ای هیچکس — کفت این نانم عیالت داد و بس
مرد جون بشنید این پاسخ تمام — کفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانک هر مردی که نان ما شکست — سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ — من چکونه خون تو ریزم بتیغ
خالقا تا سر براه آورده ام — نان تو بر خوان تو می خورده ام
جون کسی می بشکند نان کسی — حق کزاری می کند اورا بسی
جون تو بحر جود داری صد هزار — نان تو بسیار خوردم حق کزار
هر که در کوی تو دولت یار شد — در تو کم کشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار — بو که در کیرد یکی از صد هزار
بی کسانرا کر تویی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نفس سوی من غمخواره کن — جارهٔ کار من بیجاره کن

وله فی الغزل

هر شبی وقت سحر در کوی جانان میروم
جون خوذ نامحرم ازخویش بنهان میروم

جون حجاب مشکل آمذ عقل و جان در کوی او
لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان میروم

هر سحر عنبرفشاند زلف عنبر بیز او
من بدان خو کرده ام وقت سحر زان میروم

تا بدیذم زلف جون جوکان او بر روی ماه
در خم جوکان او جون کوی غلطان میروم

ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو
با دلی برخون بزیر خاک بنهان میروم

ذره ذره زان شذم تا پیش خورشید رخت
همجو ذره نی سر و نی بای کوبان میروم

جون بیابانی بی ساعتی در بیش من
بس من شوریذه دل سر در بیابان میروم

تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا
این زمان از ننگ تو با خاک یکسان میروم

وله ایضا رحمه الله

ای از تو نشان محض نشان از که جویمت
گم گشته در تو هر دو جهان از که جویمت

جون در رهت یقین و گمانی نمی‌روذ
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت

دل در بقای وحدت تو حاضر در ما صرف
من گم شده درین دو میان از که جویمت

تو گم نه‌ای که گم شده تو منم ولیک
نی یافت می‌توان از که جویمت

بیند ابسی بجستمت اما نیافتم
اکنون مرا بگو که نهان از کی جویمت

در جستجوی تو دلم از برده اوفتاذ
ای در درون برده جان از که جویمت

عطار اگرچه یافت یقین مقین ترا
ای برتر عیان بعین عیان از که جویمت

در مدح ... ملک الشعرا امامی رحمه الله

٣

دوش چون برزد سر از جیب افق بدر منیر | زورق زرین شتابان گشت در دریای قیر
زورقی از نور در دریای ظلمت بی‌لنگ | راه دستور آورد بنخواه جاهش در ضمیر
آب لنگرها ز تاب لعل جانان مستعار | آب زر و زورق از روی دلبر مستنیر
دامن افلاک از آن ره جوهر پر گهر | مدت ایام از آن زورق چو زورق در مسیر
عزم عالی حضرتی کردم که از شوق ثناش | در ریاض خاطر آتش ریخت شوق جان ظهیر
طالع سعد هوای مدحت صاحب کرد | راه کرمان خوش و آسان بپای باد گیر
ماه مهر افروز من در کاروان آمد روی | زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
زلف چون برگ لاله سنبل خط چو برگ ارغوان | لب چو دریاقوت جان رخسار چون در باده شیر
چون شمیم نور روز روشن گشت فیروز خش | کاروان در جنبش آمد کاروانی در نفیر
گفتگای در عشق من قوت سقیم و عهد سست | گفتگای در کار خود بایست جوان و بخت پیر
در چنین فصلی که کوی ز التهاب مهر داد | جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوشن ماهی ز گرمی در هوا مانند آب | بحر از آن سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر
کو سمندر را در آتش بر تنش بوده کنون | می‌نیوزد حدتی گرمایش بر دم زمهریر
کوه آهن دجلهٔ از سیم شد بر وی جو آب | برق تیغ آفتاب اندر میان ماه و تیر
می‌زدی پای که بر خاک و هوا اثر از تیغ | شاه ما اندر سفر ماند و تن بند در سعیر
گفتم ای جنت ز باغ وصل تو خاک زمین | گفتم ای دوزخ ز تاب هجر تو عشر عشیر

گر شبی بی مهر رخسارت بروز آرد دلی | روز عیشش چون شب زلفت پریشان باد و تیر
کرد چون کردم اساس عهدهای خوش گوار | گشت چون گفتم بگیر و نکته‌های دلپذیر
بستهٔ شر را در تفکر تنگ شکر پای مال | در و دراعش گشت کلبهٔ گوهری بدر منیر
زاشتیاقم ریخت بر زر طلی لعل مذاب | در و دراعش گشت کلبهٔ گوهری بدر منیر
بر گلشن نرگس روان کرد او گلاب اشکم من | راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر
بر گرفتم زود دل چون دولت آوردم بطبع | روی دل در قبلهٔ اقبال درگاه وزیر
آسمان داد فخر الملک شمس دین که داد | دین و دنیا را حیات از حکم او حی قدیر
صاحب سیف و قلم صدری که دست و کلک اوست | موجه‌ها و گوهر مایهٔ خورشید و تیر
آنکه با پروانهٔ رفعت دستش خلق را | کان و دریا می‌نماید در نظر خوار و حقیر
وانکه تا نصرت ز ملک و ست تیغ شاه را | ورد او فات دین و ملک را نعم النصیر
با خرد در مدح او گفتم توی دانی که هست | ای جهان را از تو چون جان باز جانان ناگزیر
ابر احسان را بمعنی دست او بحر محیط | گشت دولت را بر رها کلک او ابر مطیر
عقل گفتا که نه گوی که دست و کلک اوست | دور گردون را مشاور سیر انجم را مشیر
دست دریا بر فرش تا بسلاند توفیق خان | کلک فرمان گستر شرا زین سبب تقدیر گیر
ای بنسبت با ثبات حلم تو خارا نخار | وی بهمت با وجود جود تو دریا غدیر
نافذ امر تو حاکم چون قضا و چون قدر | منهی کلک تو آگاه از قلیل و از کثیر
هیچ توقیعت جهانداری کند امر ترا | هر کی بر خط نهد چون خامه از دست دبیر
کرنه از نیل سر کلک تو عمان قطره‌ایست | در مکنون از چه معنی نیست در هر آبگیر

گرنه از درگاه ایوان تو گردون غرفه ایست | برج او در هر اثر گاه تست والا اثیر
کی طبایع را توانستی که کردی زیر پای | گر نگشتی خاک درگاهت سپهر مستدیر
کی فکندی بر عصا آدم نظر هم اجتناه | گر نبودی گوهرت را فطرت آدم خمیر
در ازل کردی خاطرت را کرم دید | با کواکب گفت و تنها منه کی در بند نظیر
قرص خورشید اندرو بست چو نان زرشته | شد نوالگر تا ابد زان قرص گردون فطیر
در جهان روزی که کوس آسمان شهر از او | بر جهان میخواند یوماً کان شره مستطیر
بیلکانه صدر دل گردکشان بی جهاد | خنجر از قلب دماغ بردلان می خاست تیر
نی سپر گشتی ممالک سر کشیدندی سپاه | در خطر بودی رعیت نی خطر ماندی نی خطیر
گر نگشتی دانشت تدبیر حاسد را فساد | گر نکردی خامه ات شمشیر دشمن را اسیر
شد بلند اختر چو مهر رایت آمد در فروغ | گشت نی رونق چو نوک کلکت آمد در صریر
از صریر کلک دشمن سوز تو تیغ و سپاه | در پناه رای مهر افروز تو تاج و سریر
دین پناها صاحبا من بنده را زان روی دست | در سخن چون در سخا دست تو در عالم نظیر
عقل نپسندد که از راه حسد صاحب غرض | هر نفس طعنی کند در لفظ و معنی خیر خیر
در سخن دانست صاحب طبع و من فاضله | خرده بین نوکبا اشعارش نیز زد یک شعیر
ور نمی داند سخن گو دست از این معنی بداد | خورده از نی خرد کی بو ملح ابر خضر ملیح
بست دون نی معنیست اجود تو و الفاظ من | همت یحیی و جعفر شعر اعشی و جریر
حضرت دستور شرقست ای امامی دم مزن | نی پسندد هیچ نقد قلب نقاد بصیر
تا بنسبت با چهار ارکان نباشد نزد عقل | جرم هفت اختر کثیف و قصر نه گردون قصیر

اختر و افلاک و ارکان را ذخیره کل کمال | صحن و سقف و ساحت ایوان جنابت را بشیر
سیر کلکت را متابع هم ملوک و هم صدور | دور حکمت را مساعد هم صغیر و هم کبیر
چهرهٔ ملت ز نور روی رایت با فروغ | دیدهٔ دولت به کحل خاک درگاهت قریر

و له ایضا

کمان دار چشم تو در ناتوانی | روان بخش لعل تو در بی نشانی
بزد راه گردنکش دور گردون | ببرد آب سرچشمهٔ زندگانی
بشکل بیان کردی از جان فروزی | بهرکس خبر دادی از رکستانی
کی احیای روحست لعل بدخشی | کی قانون سحرست جزع یمانی
ازین سان کی شمشیر در روی کینه | کشیدست چشمت بنا مهربانی
اگر نیستی آب حیوان لعلت | زمانه نبستی در زندگانی
خرد خیره ماندست در چشم شوخت | که در عین مخموری و ناتوانی
همت با فلک می کند هم نبردی | همت با قضا میکند هم عنانی
روان خرمست از لب جان فزایت | که لعلت بعکس می ارغوانی
کهی روح را می کند دستگیری | کهی طبع را می دهد شادمانی
بیاقوت نابت دل مهر و ماهی | بخورشید آب رخ جسم و جانی
مگر جرعهٔ جام بزم وزیری | مگر خاک درگاه صدر جهانی
سپهر سخا فخر ملک آفتابی | کی دور سپهرش ندیدست ثانی

پناه هدی شمس دین بن کاب حکمش   پی داب بدی فلک را روانی
وزیری که حصن حصین است دین را   در جاهش از حادثات زمانی
وزیری که چون بر پیمبر نبوت   بر او ختم گشتست صاحب قرانی
وزیری که با خنجر شاه کلکش   برهان قاطع کند توامانی
زهی کار ملک تو گیتی فروزی   زهی شغل رای تو خسرو نشانی
زهی سقف و بنیاد ایوان دین را   بنان و بیان تو معمار و بانی
ز احکام و انعام ملکت بحادی   شود در رگ کان زر رکانی
نظرهای انعام تست آفتابی   اثرهای احکام تست آسمانی
سپهر برین تا نکرد از تواضع   جناب رفیع ترا آستانی
بایوان قدر تو بر جرم کیوان   مقرر نشد منصب پاسبانی
ز خورشید رایت رسیدست گیتی   در ایام پیری به روز جوانی
ز تأثیر عدل تو از گرگ ایمن تر   ندیدند سرخیل ملک شبانی
جهان در امانست گیتی ز خطت   که از خط یزدان تو اندر امانی
جهان قاصرست از مدیح تو طبعم   کی اندیشه اندر رود لامکانی
رسیدست در آرزوی ثنایت   مرا بر لب لفظ جان معانی
کشیدست در پای اقبال تخت   بقای ابدیه خسروانی
زمانا بشیر کواکب زمین را   بهاری کند گاه و گاهی خزانی
ریاحین بزم ترا باد هر دم   بهاری نو از دولت و کامرانی

بلندش جاه ترا برگ چمن   ز باد خزان اجل زعفرانی
سرشک حسودت برا کند بر رخ   چو بر خاک بیجاده بهرمانی
شب و روز عمر ترا تا ابد   شود چون قضا و قدر جاودانی
قلم کرده هر شام صبح منادی   قضا خوانده هر صبح سبع المثانی

وله ایضاً

ترک من پوشند را آتش بنا بر روی آب   ماه من بند ز سنبل سایه بار بر آفتاب
سنبل و مهر برو ر مهر او سنبل پناه   آب او در عین آتش آتش او عین آب
در دل و چشم ز عکس آب آتش موج او   آتشی افروخته صبر است و آنی تیره خواب
بیش تاب آتش رخسار و پیچ سنبلش   همچو سنبل بر ز پیچ همچو آتش بر ز تاب
سنبلش ثعبان نست بند لدی و آتش لاله زار   لاله اش خورشید گوی و ثعبانش سحاب
جزع و لعلش را روا باشد که کوم کرده اند   از صحیح سحر و قانون لطافت انتخاب
لعل او راحت و خون در دیدن مزو ملام   جزع او مست است و دل در سینه من زو خراب
چون خیال چشم مست و لعل خونخوار دین بدین   آسمان کرده جهان چندانکه گشت اندر شتاب
نرگس سحرساز شکن در سایه مشکین هلال   غنچه شکرفشان سیرابه در خوناب
ای ز غنچه نرگست هم مست بی هم مست سحر   وی ز لاله سنبلت هم بر زجین هم بر زتاب
سنبلت خورشید سا و نرگست سحر آزما   غنچه تا یاقوت شکر لاله تعنبر نقاب
از شب زلف تو تا روز رخت نمود روی   هر شبی تا روز روزا ز شب‌ها اندر نقاب

خرمن ماه است گرد عنبرت بر گرد روز — طرهٔ مهوت ماه چهره‌ئی در مشک ناب
ماه گردون هر زمان از مهر ماه روی دوست — همچو مه از ماه خورشید زمان در اضطراب
آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان — پیشوای ملک و ملت دستگیر شیخ و شاب
صاحب سیف و قلم صدری که گر فرمان دهد — باز دارد از نفاذ امر در وقت خطاب
گوهر شمشیر او تیر فلک را در کمان — خامهٔ توقیع او چرخ برین را از انقلاب
آنکه برق خنجر یاقوت فو تیزش کند — چهرهٔ خورشید را بر صفحهٔ گردون خضاب
منبع خونابه گردد در بدخشان کان لعل — معدن آتش شود در چشمهٔ حیوان زهاب
وانکه بر چرخ نجم سیر کلک او — گر نگشتی ده یو بدخواه ممالک را شهاب
معانی
عنکبوت گوهر شمشیر سرجان ناتش را — فرق آهن پوش گردان سینه بودی در ذباب
مضری کلکش چو لب بکشاد در تحدید ملک — تیغ هندی را زبان بفسرد در کام قراب
تازه کرد اندر جهان رونقی که در زمین نموذ — زاب آتش بار در دست سواران التهاب
شبنم لطفش درخت مملکت را شاخ و بیخ — رونق حکمش سریر سلطنت را جاه و آب
در جهان اندر صریر کلکش آن گوهر نموذ — کاب گشت از شرم شمشیر تو گاه التیاب
ای چو عقل گوهر شمشیر خسرو بی خلاف — گوهر عقل ضمیر کلک تو مالک رقاب
مجمر کلک تو تا ظاهر شد اندر باب فتح — چشم روشن گشت دولت را بروی فتح باب
مرجع دولت جناب تست و دار ده جهان — خوذ کسی جز دولت استحقاق این حسن المآب
تا ابد از اختر نیک دولتی گشت آنکه کرد — چون حوادث زآسمان آسمانت احتجاب
نی فروغ مهر خاک درگهت کم می کند — در شب ادبار رای دشمنت روز شباب

نی زمین بوس هوای بزم تا انش می شوذ — گر خوذ اختر می نهد لب بر لب جام شراب
تا طبیعت ماند از ایام انصاف قوام — روز پیوند طبایع بوذ روز احتراب
تا نباریذ ابر احسان تو در بحر وجود — آسمانها شکل ننموذند در شکل حباب
ساکنان ساحل ادراک را هنگام موج — درّ دریای ضمیرت نقل اکتساب
زایران کعبهٔ آمال را در وقت طوف — میل مدح تست توفیق دعای مستجاب
توتیای دیدهٔ اقبال خاک پای تست — چون بصر در دیده گر جاش کند باشد صواب
صاحبا در ملک معنی خواست لفظ عذب من — تا شوذ از اقبال نظم مدح تو صاحب نصاب
عقل کف لی بی خبر چون کلک عنبر کند — خاک کینه را به تشریف خطاب مستطاب
در بن دندان ما ذکر زه جان ارو شوذ — زاستماع لفظ روح افزای آن احضر لعاب
می ببیند نیشکر اندر معرض آب حیات — شرح نی آن و بدنامی دهد عرض سراب
تا بدین غایت خداوندا جز این معنی نبوذ — موجب آن من بچاره زین عالی جناب
تا طناب خیمهٔ آفاق را دست قضا — باز نگشاید ز میخ موعد یوم الحساب
خیمهٔ عمر ترا بر ساحت اقبال باذ — حاصل ارکان ستون جنبش گردون طناب
در هوای رای ملک آرای تو تاج و نگین — در پناه جاه دشمن کاه توقیع و کتاب
دست حکمت را همیشه شیر هفت اختر عنان — پای قدرت را همیشه فرق نه گردون رکاب
دشمنت را یک شکم بر ناله گشته چار میخ — رفته اندر پرده از زخم حوادث چهره آب

وله

گر آن زهره و یاراست گویی / که گوید او و تو بی شک تو اوی
ترا چشم معانی احول آمد / خیالت زان کند با وی دوروی
سوی میدان وحدت روی انجا / یک آیینست جو کانی و گویی
جو در علت یکی اصل هزار ست / هزار اینجا باشد یکی باشد جو گویی
درین صورت یکی را جون شناسی / کی تا دست ازدو عالم در نشویی
تو آب دوستی بیرون چشمه / ندای جنبشی تا در سبویی
سبو بشکن مترس اینک لب جوی / جو در جو آمدی مطلق تو جویی
حقیقت را دو عالم یک نشانست / عبارت راست زشتی و نکویی

وله

تو مرا مونس روان بوذی / جون ز جشم دلم نهان بوذی ۱۱
من خوذ اندر حجاب خوذ بوذم / ورنه با من تو در میان بوذی
جانم اندر جهان ترا می جست / تو خوذ اندر میان جان بوذی
از تو می یافتم خبر نهان / جون شذم بی خبر عیان بوذی
جز تو در کاینات هیج نماند / خوذ تو بوذی که در جهان بوذی
ای امامی اگر نشان اینست / بس تو بی نام و بی نشان بوذی

وله

مقصود ترک سالک اول نجات بوذ / گنج نجات زیر طلسم نجات بوذ ۲

جون قوت ثبات و نجات و حیات یافت / بازش بذروهٔ درجات التفات بوذ
حاصل شذش بسلوت خلوت خلوص قلب / گرجه ز نقش غیر حرم سومنات بوذ
وانکه بعزلت از بشر اندر ملک رسید / واندر ولایت ملکوت از ولات بوذ
جانش طهارت دو جهان کرده ز آب صدق / در مسجد حرام صفا در صلات بوذ
شطرنج غایبانه ترک دوم جو باخت / شه رخ بر آمد از حجب غیبات بوذ
علم و نظر شذ آنخ ملک بوذ و آدمی / نور و بصر شذ آنخ جماد و نبات بوذ
پای نفس جو بر سر ایوان دل نهاد / دنیا و آخرت بر او ترهات بوذ
هم جرخ کشف از طوالع نجوم گشت / هم نعش وجه از لوامع بنات بوذ
در سکر و صحو راه فنا و بقا سپرد / در قبض و بسط مست حیات و ممات بوذ
گاهی ز قرب قرب در اشیا جو رنگ و طعم / در ذات غرق نهاذ نبات بوذ
گاهی ز محو محو جو یک قطره اشک بر / در دامن تصرف موج فرات بوذ
گاهش نزول فیض ازل در فنا رسید / گاهش ظهور نور قدم در وفات بوذ
گرجه نفس براق عروج حضور گشت / در موج سرادق تنزیه لات بوذ
اول پیی که بر دیو نیاز برد / و اول میی که خورد ز بزم صفات بوذ
جون در بنا ز نیست شذ و در صفات محو / هم ذات عین بر دو و هم عین ذات بوذ
گاه از مروق ازلی مست مست گشت / که در ازل لم یزلی فات فات بوذ
عین الیقین مشاهدش را فروغ گشت / روح القدس معاملتش را زکات بوذ
عین الحیاتش آیت نهر الحیات گشت / نهر الحیاتش آب حیات الحیات بوذ

آن دم گز آدم و زامامی اثر نبود … جه جای خاک بلکه و باذ هرات بود

وله

زدل بگذر که ابروای جا نست … حدیث دل حدیث کوذکا نست ۷

نشان از دل جه می پرسی که از جان … درین ره یاذ کردن بیم جا نست

مراوقتی دلی بوذی و عمری … که آن دل هیجو دلبر نی نشا نست

جو با جانان و دلبر در شهود م … دلم جانان و جانم د لستا نست

جنان در حیرتم زاسرار غیبش … کی کوی آشکارم در نها نست

جنان مستغرقم زانفاس لطفش … که کوی آب ستر کیم روا نست

نفس در کشف این اسرار شر کست … یقین در کوی این مذهب کما نست

به او کر هیجت یا نیست خوذ را … زره بر کیر و بنکر کو عیا نست

مراوقتی که در خوذ بنست کردم … ببین کر دیذهٔ داری که آ نست

عبارت راخبر زین ماجرا نیست … امامی کافرست ار در میا نست

وله ایضاً رحمه الله

از نسیم زلفش ای باذ سحر … کر خبر داری جرا بی نی خبر ۱۰

جند بیای هوا بر کوی دو ست … کر کذر داری ز کردون بر کذر

سایهٔ زلفش سواد جشم نست … کر هیجی بینی نهی نوذ بصر

بر تو ای اصلت فروغ وصل اوست … کر نمی دانی نهٔ صاحب نظر

سالکی نی علم و علم نی سلوک … هست اکر خوذ سر بسر زوری و زد

شمع و تاریکی و نابینا و راه … تیغ و ناهشیار و نی پرهیز و بس

ای امامی آفتاب اند شبست … در عبارت وصف آن زیبا بس

۹ رای مراجو شیفتهٔ روی خویش کرد … روی دلم ز روی کرم سوی خویش کرد

جندین هزار بار مرامست هر دو کون … زلفش ببوکه از سر هر موی خویش کرد

کاهم کمند بسط ز کیسوی وصل ساخت … کاهم کمان قبض یا ابروی خویش کرد

که در جهان جان نفس صبح قدس او … مشکین نفس جو صبحدم از بوی خویش کرد

قلب مرا شکستهٔ درمان درد ساخت … درد مرا مبادی دار وی خویش کرد

عقل مرا کی زبدهٔ ترکیب کون بوذ … در با فکند و خاک سک کوی خویش کرد

باز م جو در فنای فنا محو دیذ … در قربه هم آینهٔ روی خویش کرد

روح مرا کی کلبن بستان قدس بوذ … خاشاک راه آتش نیروی خویش کرد

جه جای آینه ست که کر نیک بنکری … مستم جو دیذه در خم ابروی خویش کرد

زان هر نفس ز نفس امامی نفس زند … کو را نفس ز نفس سخن کوی خویش کرد

۵ در محیطی فکنده ام زورق … که دو عالم در وست مستغرق

نتوان زورق از محیط شناخت … نه وجود محیط از زورق

آب شد زورق و زسیه اسود … اینت معنی مشکل ❀ مغلق
هستیت را جزین نشان نبود … کی شود غرق نیستی مطلق
کفر واسلام و سنت و بدعت … اصطلاحیست درمیان فرق
نور خورشید بر سمه یکیست … شد تفاوت میان صبح و شفق
بعبارت ببین کی اصل وجود … نشود مختلف بهیچ ❀ نسق
حق برستی و ما و من کو یی … راه کم کرده زه ء ا حمق
ما و حق لفظ ا حمق است بهم … جون زما بگذری چه ماند حق

ولهُ ایضا غفرالله

۸ باعشق دلی کی آشنا نیست … جامیست ولی جهان نما نیست
دل آینه خدا نما یست … گر زانک بغیر مبتلا نیست
رو زآینه رنگ غیر بزدای … بس نیک ببین کی جز خدا نیست
ای دل تو نظر که خدایی … بر غیر ویت نظر روا نیست
درد تو دوای تست کس را … مانند تو درد خود دوا نیست
قلبی تو و در خلاص اخلاص … بوتر ز تو هیچ کیمیا نیست
هر دل کی نه جون دلا ما بست … با اوست ز غیر او جدا نیست

ایضاً لهُ

۱۲ تا حاصل درد دم سبب درمان گشت … بستیم بلندی شد و گفتا بان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون … تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

وله

۱۳ راهی ز زبان ما بدل بیوستست … کاسرار جهان جان دران بیوستست
تا مست زبان بسته گشادست آن زره … جون گشته زبان کشاده آن زه بستست

وله ایضا غفر الله له

۱۴ گر داشتی بقله همت دستی … دستم جو بدامن عرض بیوستی
جو هر کش کردن جهان بکسستی … قرابه کو هر فلک بشکستی

ملک الحکما والواعظین تاج الدین اشنوی رحمة الله علیه

کار عاقل نبود غره بدنیا بودن ‌ ‌ غافل و بی‌خبر از عالم عقبی بودن
از تو میخواهم کرم مرد دعوی داری ‌ ‌ هیچ بنیاد ندارد همه دعوی بودن
بس محالست اگر تربیت جسم کنی ‌ ‌ مر ترا در ره حق همره عیسی بودن
گر بکام تو رسد جاشنی شربت فقر ‌ ‌ نکند آرزویت قیصر و کسری بودن
مردم آزار مشو زانک روا نیست ترا ‌ ‌ آدمی صورت و با سیرت افعی بودن
همجو موسی ره وادی مقدس مگیر ‌ ‌ گر ترا هست تمنای تجلی بودن
جز بطاعت نشوی درخور درگاه جلال ‌ ‌ کار نا اهل بود جفت تمنی بودن
گر ز خورشید شریعت طلبی نور شود ‌ ‌ روز و شب کار تو در سایهٔ طوبی بودن
گر کلیمی طلبی جونک ترا فرمودند ‌ ‌ در شبانی بصفت نیز چو موسی بودن
بستهٔ عالم خاکی نبود باید تو ‌ ‌ جون مسیح از ملا طارم اعلی بودن
تا تو در بادیهٔ عشق ریاضت نکشی ‌ ‌ طمع خام بود طالب سلوی بودن
هر دلی معنی این رمز ندانند نرسد ‌ ‌ هر کجی را نی اندیشهٔ معنی بودن
عشق سریست که مجنون بر بشار داند ‌ ‌ کار هر دل نبود عاشق لیلی بودن

ولهُ ایضاً رحمة الله

زخواب غفلت اگر یکزمان شوی بیدار ‌ ‌ جمال صبح سعادت نمایدت دیدار

ز دست ساقی وحدت خوری شراب بقا ‌ ‌ اگر ز مستی حرص و هوا شوی هشیار
دل تو قبلهٔ روحانیان شود دایم ‌ ‌ اگر تو پشت کنی بر هوای خود یکبار
جو آفتاب رسد سایهٔ تو بر افلاک ‌ ‌ اگر زنی دو سه نفس دون شوی بیزار
تو غافلی و ندا می‌رسد ز عالم غیب ‌ ‌ که این سرای مجازست دل ازو بردار
در وساوس شیطان بخویشتن دربند ‌ ‌ که خود گشاده شود بر دلت در اسرار
ز سر کلاه تکبر بنه که نی بخرند ‌ ‌ متاع خواجگی از هیچ کس درین بازار
بحرص دانه مشو پای بند دام جهان ‌ ‌ گزین قفس برهی همچو جعفر طیار
ز تاج و تخت سلاطین ترا چه بگشایند ‌ ‌ جو انبیا و رسل سر بگنج فقر درار
اگر نیوتهٔ اخلاص در نهی دل را ‌ ‌ بر آیدت بر از ان نقد دین تمام عیار
اگر تو مطلبی راه حق بر آسانست ‌ ‌ اگرچه دیو ترا می نماید آن دشوار
ز راه کمی که سرو گردنی فتنه در خاک ‌ ‌ ز بیشوای حوادث بمکر لیل و نهار
اگر تو گوش کنی بشنوی که می‌گویند ‌ ‌ زمانه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

ولهُ ایضاً

هر خردمند که در دل غم ایمان دارد ‌ ‌ کار دنیا همه بازیچه و دستار دارد
بر هوا و هوس خویش کشد خط فراغ ‌ ‌ وانکه سر چو قلم بر خط فرمان دارد
دست در دامن تقوی نزند از سر صدق ‌ ‌ هر که او را هوس جاه گریبان دارد
لذت از عالم ارواح نیابند هر کز ‌ ‌ هر کی در جستن نان غم جان دارد

بوی گلزار حقیقت نمشامی آید … کی زغم این صفت دیک گریان دارد
وانکه استادی و حرص بنا آموز کند … جاکر دیو شود طاعت شیطان دارد
وانکه جون مور قناعت بکی دانه کند … نزد ارباب خرد ملک سلیمان دارد
ای شده غره بدین علم ناسا زمکن … کی ازین کار ترا عقل پشیمان دارد
کار دنیا همه با دست بران دار چنی … باد با هر کی شود پریشان دارد
تا تو زین دنی فانی سر و سامان طلبی … او ترا هر نفسی بی سر و سامان دارد
مر ترا میل با فزونی ما لست ولیک … روز عمر تو همه میل بنقصان دارد
یک جوانرد بدست آر و ازان هر منال … کانکه درد تو دمنا به درمان دارد
سر میفراز بدین حشمت ده روزه کی جرخ … زیر گل جون تو بسی افرازیدان دارد

ولە ایضا رحمة الله

٢ همای عشق جو بال جلال باز کند … نبشه جو بخواهد هزار ناز کند
شود دو کون مقطر اگر بدست صبا … قضا یکی گره از زلف یار باز کند
هو گلاز صبا سازعافیت شکند … جو عشق یک قدح از درد درد ساز کند
هزار شاه جو شه در غزا اسیر شود … جو عشق بیدقی از غز خود فراز کند
هزار جان به بیاری نیرزد آن ساعت … کی عشق بر صف عشاق ترک تاز کند
قیامت شد آشکار و عشقش نام … علی الخصوص جو دعوی که او ناز کند
دلم ... ازین بول و جان و سر در باز … که عش... ... جان بخش و سرفراز کند

ولە ایضا رحمة الله

٣ سحر گهی کی تجلی عشق ساز کند … زغمزه بر دل عشاق ترک تاز کند
هزار شکسته کران غمزه یک شکار گرفت … زناز قصه کوته بر و درا ز کند
بباغ نازش هر دم گلی دگر شکفد … ولیک غنجه آن رام ازنیا ز کند
هزار جان مقدس بسر دوان کردد … جو یک نورد ز طومار عشق باز کند
جه باک زین جو همه یک عین یا نشود … جو جان یک در رافدا باز کند
جناب عزت و بر خاک و آب اینت عجب … بنای قصر حقیقت کی آن مجاز کند
زعز قدس جو یک نقطه آشکار شود … هزار آدم رانرخ یک پیاز کند

ایضا لە

٤ سحر گهی که غمت فتنه را اساس نهد … میان صبر و دل بنده ماس نهد
جهان بدل شد این قلعه ظل گرفت … خلل نگیرد بسی کی عشق اساس نهد
نهاد قاعده نو غمت کی باقی باد … کی در رصد که غیرت بجان مماس نهد
کجا هراسم ازین هول کی سپر فلکم … کرم جه عشق میان دو سنگ آس نهد
هزار رحه و از جه شنبک هر گز … که آب صافی و خوش تشنه را بماس نهد
بیار جام می و بر زمانه بیشی گیر … کی کشت عمر ترا در دهان آس نهد
نه نان میی کی کمینه آیه عز ازلیست … اگر جه نزد تو نامش شراب و کاس نهد

از آن می که اگر عکس بر فلک فکند … زسکر در حرکات وی انعکاس کند
بیا له ناله و قرابه درد و ساقی حق … عجب نباشد اگر وجد بی قیاس کند

ولهُ ایضاً

٥ سحرگهی که شهنشاه عشق بار دهد … بی قراری با جان من قرار دهد
عجب نباشد اگر بی قرار باشد آن … که دل بعشوه سودای از نخار دهد
معاملیست چنین با که و باک باز هوا … کی زور و زر خر د و نا نهای زار دهد
هرانکه در حرم دل نهال غم کارد … عجب مدارکی این کارهاش بار دهد
جو آن صنم دهدت درد های خون آلود … مثال کرجه بجای یکی هزار دهد
بشارتی دهدم خوش که جون بکشتنم … عجبتر انکه برینم هم انتظار دهد
بفال ادغم یار و سر فراز و بدان … مبارک آینه غم کی غمگسار دهد
هزار جان گرامی فدای جانی باد … که بوی کوی و نسیم دیار یار دهد

ولهُ ایضاً

٦ سحرگهی که ازل با ابد قرین گردد … نهان عیان شود و آسمان زمین گردد
دو کون جمله یک انگشتری شود مثل … همه حوادثشان نقش آن نگین گردد
نسیم انس روان کرد از حضیره قدس … ز جستنش همه آفاق عنبرین گردد
یکی کرشمه ز فقر اندر و جمال دهد … که هرچه غیر ویست اندران دفین گردد
جمال فقر جو دیدی کمال روی نمود … عجب کسی که دران یک مکان مکین گردد
درین مقام کی روح الامین امین نبود … بگو کی رند خرابات جون امین گردد

عجب واقعه عقل و جان در و حیران … کی آن جنانی ناکه جون جنین گردد
بجان شنو ز سلیمان حدیث مرغانا … که تا تو جشم زنی این گمان یقین گردد

ولهُ ایضاً نوع قبه

١٢ ای جمالت رخت جانها سوخته … عزت نامت زبانها سوخته
لفظ و معنی در جلالتکم شده … پرتو نورت نشانها سوخته
عشق تو شنکولیان راه را … در رصد که کاروانها سوخته
در فراقت خاک خاکستر شده … ز اشتیاقت آسمانها سوخته
عارفانت با بلا درساخته … زاهدانت خارقی مانها سوخته
آتش عشقت فتاده درمیان … خرمن اینها و آنها سوخته
آتش عشق تو جان کیرد انانک … عشق قد احسنت و جانها سوخته
من کیم در راه تو بیجاره … دل شکسته استخوانها سوخته
خرج کرده در رهت عمر دراز … دریقین تو گمانها سوخته
با تو خو کرده ز خود سیر آمده … بی حجاب اندر عیانها سوخته
وارهان زین کنج دام و دد مرا … کی سزد با برنیانها سوخته

ایضاً

١٣ ای جمالت خرمنها سوخته … خود کیی کو از غمت بنا سوخته

جسته بوی از نسیم مهر تو | رخت و تخت و پیر و برنا سوخته
آتش عشقت فتاده در میان | هرچه دید بی محابا سوخته
پنبهٔ حلاج بر داده بباد | طلعت آن پیر برنا سوخته
طالبانت بر سر میدان اسم | پیش از الا الله در لا سوخته
وانکه با خود مانده خود از همت | می دوانی جون سکبا سوخته
آن یکی را نام خام اندر نهان | وآن دگر را آشکارا سوخته
بی نوائی تا چه میدانی درین | خام همتر نشد تو یا سوخته
سوختی بر آشنا شو باد حق | باشد آتش آشنا با سوخته
صد هزاران جان فدای سوز تو | ای جمالت خرمن ما سوخته

وله

٨ ای بسا برده که از آه ندم سوخته ام | تا دمی پیش تو بر مجمر غم سوخته ام
غیرت سوز تو من دانم کاندر طلبت | صد ره از تارک سر تا بقدم سوخته ام
حلهٔ حلت تو در بر من زیبد از آنک | افسر و خاتم کیخسرو و جم سوخته ام
تا کی آگه شدم از وحشت زندان وجود | تا در روی فرح آباد عدم سوخته ام
گر شنیدی که کسی سوخته شد از رخ جاه | آن منم کز تف دریا قدم سوخته ام
دو جهان را دو صنم دیدم اندر ره خویش | بس بیک آه ندم هر دو صنم سوخته ام
دوزخی ساخته ام از دل پر درد و بدو | هرچه بود و نبود هر دو بهم سوخته ام
سوختم هرچه بدیدم ز تر و خشک هنوز | بی بسوزد دلم از غصه که کم سوخته ام

کردی بی نم از واقعه معذورم دار | جلکم سوخته ام سوختم سوخته ام

وله

٩ ما گوهر کان کن فکانیم | ما فرد مرد بیک لا عیانیم
ما از ازل و ابد برونیم | وز عین فی زعیب در کمانیم
ما شاه حضرت جلالیم | ما چشم و چراغ انس و جانیم
ما نقطهٔ مرکز زمینیم | ما نکتهٔ سر آسمانیم
یک نکته بگویم از بدانی | ما جان جهان جهانیانیم
هرچند نشان دهیم از خود | بی دان بیقین که بی نشانیم
برسی که شما کیند گوییم | آن چیز که تو ندانی آنیم

وله

١٠ دی نظارهٔ الست شدیم | بی شراب از سماع مست شدیم
غرتش گفت الست باقی نماند | لطف گفتش بلی زد و ست شدیم
وقت جون دست و پای ما بستند | هم در آن کوی پای بست شدیم
برقی از عالم جلال بجست | از بر او و بپاش بست شدیم
نفسی از سوی یمن بدمید | نیست بودیم لیک هست شدیم
جون بخود یافتیم جانان را | زین سبب خویشتن پرست شدیم
هدف تیر دوست جون دل ماست | عاشق از کمان و شست شدیم
باز رسته ز تنکنای صفات | پای کوبان سوی الست شدیم

سیل اشرف گوید در حق سلطان بهرامشاه رحمة الله علیه

گشاده صورت دولت بشکر شاه دهان / که بست زیور اقبال بر عروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / علاء دولت و دین سرور زمین و زمان
ستاره جیش زحل هیبت سهیل تمکین / شهاب رمح سما ناوک هلال کمان
بزرگ همت و قدر بلند افسر و تخت / خجسته رایت و رای کهن نام و نشان
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود / که بست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان
گشاده دولت و دین تخت تا رود بر تخت / نهاده جان و جهان گوش تا دهد فرمان
تبارک الله از آن ساعت خجسته چه بود / که باز گشت مظفر ز غزو هندستان
جهان تمام و فلک بنده و ملک داعی / امن تازه و دولت قوی و بخت جوان
فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار / سپهر شکار و زمانه زیر عنان
خهٔ فزوده می جود تو ز جام طمع / زه ای شکفته گل فتح تو ز خار سنان
ز طبع تست زمانرا نهاد گوهر بار / ز جود تست خزانرا زمین زر افشان
قوی دلت که مبادا سبک ز رنج کشید / بهر دروغ برین بندهٔ ضعیف گمان
بنان خدای که هر ذره بر خداوندیش / همی نماید چون آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی بسنگ معلق زد / بامر شان برین فلک پایدار سرگردان
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت / که تا بصبح قیامت همی بوند تابان
نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ / که زو سته هر چه که بوذ در همه گیهان

سپرده صدر ششم را بقاضی عادل / که یک نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان
نقابت صف انجم بپهلوانی داد / که آب و آتش در تیغ او کشد قران
خجسته تخت چهارم بخسروی آراست / که روشنست بنور دلش زمین و زمان
طرب سرای سیوم را بخوش نوایی داد / که زوست عالم بسته طوطی شکرستان
درین رواق دوم کاتبی بدین آورد / که در خامهٔ اوست حلیت دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صبا غنی / که زوست لاله و گل مرغ زود کرد بستان
جهان بلطف شرا ضد را آشتی گردند / که می کند از بلکه جمادرا کان
نوذ دری از آب باده در بحر / کمانش لعلی از سنگ ریزه در کان
بنان خدای که از بهر روح سلطانش / که باشد ورا بر تخت دل همیشه مکان
برید ساخت ز گوش و طلیعه اندیشه / وزیر کرد ز هوش و وکیل در زبان
چو جسم کیسهٔ جان کت و جان خزانهٔ عقل / نشست بر که عقل بمهد الرحمان
بساخت این همه و بر خلافت این ملک / حواله کرد برای تواء بحق سلطان
بنان رسول که بر فرق آسمان پایش / ملک تعالی تا جی نهاد از فرقان
بر لحت دم جان بخش عیسی مریم / ببسطت کفه بنور موسی عمران
بحسن نغمت داود و در فتادن بس / نظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بمردی علی و راستگوی بوبکر / بصولت عمر و شرم روی عثمان
برزم رستم دستان و بزم کیخسرو / ببذل حاتم طایی و عدل نوشروان
بهر نشستن عمر خوش حریفی بخت / بنقش بندی عقل و بدل کشای جان

بدولت تو کی باذا فیروز و پاینده
بنعمت تو کی باذا هنی و جاویدان

بخاک پای تو کان دین را سزد مسند
بیاد گرز تو کان فتنه را بوذ طوفان

بتیغ تو کی ورا است در دهن دیده
بخنجر تو کی ورا است در شکم دندان

بکوس تو کی ازو گوش فتح شذ آگه
بچتر تو کی درو چشم چرخ شذ حیران

بتاج تو که ازو یافت شعله خورشید
بتخت تو کی ازو خاست رتبت کیوان

بخطبه که بالقاب تست نازنده
بخطه کی بانصاف تست آباذان

بهمت تو کی اندک ازو شوذ بسیار
برحمت تو کی دشوار ازو شوذ آسان

بهیبت تو کی شیران ازو شوند نگون
بنوبت تو کی مرغان ازو شوند ستان

بعدل تو که درازست پیش او ملت
بعفو تو کی فراخست پیش او میدان

کی حق نعمت یک ذره تراکان هست
فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران

بعمر خوذ نه فراموش کرده ام نه کنم
نه هیچ در دلم آیذ کی مر کزاین بتوان

ورین دروغ بوذ بس بگفته ام که توشاه
نه آفتاب جهانی نه سایهٔ یزدان

ملک بمدحت ایام تو دهن نگشاذ
فلک بخدمت درگاه تو نبست میان

خدایگانا گندم نخورده چون آدم
برون فتاذم ناگه ز روضهٔ رضوان

شکفته گلبن دولت چو صذ هزار اذار
دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان

دریغ من کی میان خانه تر ز ذره شذم
کنون چو سایه گرفتم ز آفتاب کران

دریغ من کی چو شذ کار ملکت چون تیر
کشیذ در من سرگشته روزگار کمان

امیذ خلعت شه اجتباه می دادم
کی روز و شب شذه ام ربنا ظلمنا خوان

من اول کی ام و آخر چه سهو کنم
اگر کنم کی بخشایش تو ارزذ آن

تو خوذ بخشش سهلست لیکن اندیشم
کی خاطر چو تویی شذ بچون منی نگران

خذای عز و جل انبیای سلیمان فر
که همچو عنقا زین شرم گشته ام پنهان

پناه کردن و کوشم بطوق و حلقهٔ تست
کنون تو دانی خواهم بخوان و خواه بران

نه خلق عالم گوساله پرستیذند
بجز بهلیت و رحمت چه کرد با ایشان

چو باز گشت و بران کو نه دید از سر حال
چو شذ بیادگه طور موسی عمران

اگر ندارم دل که هوا جانانا ذا
کی پوست بر تن من باشذ آهنین زندان

وگر بیابم روی از وفا جنان باذا
کی موی بر تن من باشذ آتشین پیکان

مرا عزیز تو کردی بجست و جوی یقین
کنون ذلیل مگردان بگفت و گوی کسان

همیشه تا جوانانی دهند اهل کرم
بوذ مروت ایشان به از هزار ضمان

تو باش رحمت یزدان و هیبت جندانک
فلک ز بیم تو خواهذ کنه نکرده امان

چو چرخ گردان می کرد و از جهان مگذر
ولیک عمر گرامی بخرمی گذران

و له ایضاً رحمة الله

این منم یا رب کی چرخم سوی اختر می کشذ
چشمهٔ روشن زجاه تیره ام بر می کشذ

این منم یا رب کی ز خاکم سوی بالاجواب
دور این گردون دولاب دور می کشذ

این منم کاختر بصد خواری مرا بر در نهاذ
باذم اکنون با هزاران ناز در بر می کشذ

در زمین هر لحظه چون قارون فروتر می شذم
چو مسیحم هر دم اکنون چرخ برتر می کشذ

این همایون حضرت سلطان که این چشم منت | کان مبارک خاک را چون توتیا در می کشند
یارب توفیق خلد ده که بختم بند وار | پیش سلطان سلاطین شاه سنجر می کشند
انکه از طبعش منت بحر مایه می برد | وانکه از جودش بلعل ابر کوهر می کشند
تیغ رای او سپر از مهر آذر می کند | تیر عزم او کمان در چرخ اخضر می کشند
از خداوندی قدم بر هفت کردون می نهد | وانچو امر دی قلم بر هفت کشور می کشند
در تاجت را فلک در عقد انجم می برد | با زجتر ترا ملک در زیر شهپر می کشند
بانک کوس حلقه در کوش نصرت می کند | کرد خیلش سرمه در چشم اختر می کشند
روز چون خورشید ذره شب چو ماه و اختران | بی روز در ملک وفیه اندازه لشکر می کشند
خورد بر تخت سلیمان آب حیوان خضر | چیست مطلوبش که لشکر چون سکندر می کشند
ای که موکب همت بر چرخ اعظم می زند | وی کی دامن طلعت بر سعد اکبر می کشند
خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می نهد | رای هندستان برای تو نفیر می کشند
خدمتی سوی دربار تو خاقان می برد | غاشیه پیش سر اسب تو قیصر می کشند
ماه موسی دست شد هارون لشکرهای تو | زان علاجهای کردون منور می کشند
باشد از مداد عطارد نامه فتح تو | زان کمر شمشیر زرین دو پیکر می کشند
دوستکانی یافت از تو زهره بر بط نواز | لاجرم آب حیات اینک بساغر می کشند
آفتاب کیمیا کر را ببخشی کوه کوه | ذره ذره سوی کانها از عدم زر می کشند
تا مکر مریخ خونی اسلحه دار تو می | کرچه کوی بانه بر خصمانت خنجر می کشند
حکم و فتوی و سعادت را قلم در دست | مشتری آن طیلسان از شرم در سر می کشند

خرقه پوشید کیوان بر کبود زهد | روی زرد حاسدانرا نیل دیکر می کشند
وین عجایب ترکی تا خطبه بنام تو شود | آسمان این هفت پایه پیش منبر می کشند
صدق بو بکرت بر عدل عمر دارد نی | شرم عثمانیت سوی علم حیدر می کشند
خسروا بنده حسن را دولت جاوید تو | سوی درگاه تو شاه بنده بر در می کشند
بلبل فضلست لیکن از برد داغ بندکی | هر زمانش دل سوی طوق کبوتر می کشند
بهر توکانی اکرچه مستخاطر می کشند | پیش تو جانی اکرچه نیست در خور می کشند
در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دلست | هم بیرحمش فلک در آب و آذر می کشند
کر زبانش شکر و دل شمع شد او هم کشند | آن غذا کز آب و آتش شمع و شکر می کشند
تا فلک هر شب نماید حلقه آینه کون | کاندران حقه هزاران لاله و زیور می کشند
زیور تاج و سریر و حلیه چتر تو باد | هر که کان تحفه آینه کون پیکر کشند

وله ایضا نور قبره

هر نسیمی کی ز من بوی خراسان آرد | چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
دل مجروح مرا چاره مرهم راحت سازد | جان بر دردم ما یه درمان آرد
کوئی از مجمر دل آه اویس قرنی | بمحل نفس حضرت رحمان آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم | باد کوی که بغم خوارده کنعان آرد
یا سوی آدم سرکشته رفته ز بهشت | روح قدسی مدد روضه رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل مستی که صباش | خبر ساغر میکون کلستان آرد

جان برافشانم صدره چو یکی پروانه | کی شبی پیش رخ شمع بپایان آرد
رقص در گیرم چون ذره کی صبح صادق | نزد او مژده خورشید درافشان آرد
شادمان گردم چون دلشده گر زادیش | هم ملامت گر او وعده جانان آرد
هرچه گویم چه عجب اندم آن باد کی او | عنبر از خاک ره مرکب سلطان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر | کانچ گوید بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش خوان هر نور کی انجم بخشد | فیض جودش ز هنر نقد که ارکان آرد
جام زر بارد چون دست بعشرت یازد | تیغ سر باشد چون روی بمیدان آرد
خامه کانش را بس هدیه کی قیصر سازد | بند کانش را بس تحفه کی خاقان آرد
زه زه ای شاه کی از بهر کمان و تیرت | فلک از تیر و کمان ترکش و قربان آرد
بس کی مه خرقه خود آب زند از نم ابر | تا شبی قدر ترا بوک بهمان آرد
لعل چون دست حسامت کی جو شمر از نیم | کهربا گون شد ازو بستد و مرجان آرد
آستین چون ید بیضا بنمای گردون | دامن صبح بغیرت بگریبان آرد
بهر تعویذ تو نشگفت که بلبل هر مست | ناخن شیر زبان از بن دندان آرد
چون سر خصم تو کوبد فلک تافته کر | پای خایسک پیش سر سندان آرد
شاه سنجر بخط نور نویسد خورشید | چون پدید از صدف عدم در رحم کان آرد
خسروا حاجتم اینست کی یزدان بکرم | بازم الله کنف سایه یزدان آرد
بجلال تو کی گردون همه عالم بر من | نی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری بجهد از طرف نیشابور | کی ازین دانه ببغداد نه باران آرد

من ندارم طمع آنک بگویند شاهم | با حدیثم بزبان گهرافشان آرد
لیک در خاطرم آید کی دبیر خاصه | نام این کم شده در اول فرمان آرد
در بیادم اگرم شاه ز بستی عراق | ابر کردار بیاد کی خراسان آرد
لله الحمد اگر بخته شود هند بهز | مژده بخت و عروسی بسلیمان آرد
چرخ دولت چنانک سوی جاه زمین | رشته نور رمه و مه تابان آرد
نی مه و مهر وجه ورشته جان باد شاه | کی خضر آب تو از چشمه حیوان آرد
حاسدت گرچه ادب نیست برآو تخته باد | هم بدان رشته که از جاه بخذلان آرد

وله ایضا نور قبره

جانا حدیث عشق چه گویی کجا رسد | هرگز بود کی نوبت وصلت بما رسد
تا من کیم کی صلف وصلت طمع کنم | اینم نه بس کی درد کی هجرت مرا رسد
خاک درت بدید رسیدنی گزاف نیست | هر کنجنان سزا بچنین ناسزا رسد
بخت بدل رسید دریغ ای صنم دریغ | رنج تو چه بجان عزیزم چرا رسد
الحق رسید آنچ رسید از هوا بمن | آری بمردم آنچ رسد از هوا رسد
پشتم دوتا شد و همم نیست روی آنک | دستم بکی بدان سر زلف دوتا رسد
رویم چو کهربا شد و هر ساعتم ز جزع | ده شاخ بستدیست که بر کهربا رسد
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید | چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد
گر صد هزار باره کشتاین دل مرا | هر باره راز هجر تو رنجی جدا رسد

بیکانه کر نظر بود آشنا یکی — تربت باتفاق بران آشنا رسد
ملکیست محنت تو و خلقیش منتظر — از کار دولتت که فزون تا گدا رسد
بشنو حدیث من که بسی قصه‌های زار — از عاجلان بیادگه پادشا رسد
یا جهد کن که جان ز تن من بگسلد — یا سعی کن که دل من خسته وا رسد
دست از جفا بدار و براندیش از آنکه زود — رنج دل من و وفای من اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی چو سلک جفای تو — از ما بسید اجل مجتبا رسد
فرخنده فخر دولت و دین ای که هر نفس — کز لفظ او بگوش امل منتجا رسد
دامن ز سنبل و گل در جنب صبا — کز بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین — هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود اگر — از خاک پای تو بفلک توتیا رسد
از باغ خلق خلق و بخشایشت کلیست — هر دم نسیم آن بعطا و خطا رسد
از شرم کف آب شد بر زمین فتد — هر ابر آتشی که باوج سما رسد
باشد سپید کاری ابر سیه کلیم — در عهد چون تو بیش چه لاف سخا رسد
خورشید زرد روی سیه کر جا شد — گو در این زمانه حدیث عطا رسد
آوازه ز موج کف در فلک فتاد — آید خروش ابحر بر آسیا رسد
تو بس بلند قدری و من بس بلند شعر — در چون توی مرا به جوبین ثنا رسد
نی نی بدان محل که تو صاحب رسیده — کز فی المثل واسطه کنند بر دعا رسد
بر نوعروس تو بستم عزیز دار — پیرایه کی از صدف مرتضا رسد

در دست نام نیک تو دادم بزرگ دار — نوباوه کی از چمن مصطفا رسد
جان و دلی کشیدم در عقد گوهری — کار ز دو جان و دل چو بوقت بها رسد
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن — این تحفه چون بصدر بزرگت فرا رسد
در نوبتی که اهل کرم چون تو نیز بود — نیک بود که همت ما تا کجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل بنوبت — چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
باینده باش تا ز گل و بلبل طرب — دایم بچشم و گوش تو برگ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تو تاج دین — در عهد تو بدولت نیک منتها رسد

وله ایضا رحمه الله

چو دولت رفت بر تخت امارت — مه تاجش بپذیرفت استنارت
وزیری جست شمع محفل مقبل — کی باشد در همه کارش مهارت
بسازد کار عقبی از کفایت — نگیرد نام دنیا از حقارت
بغره ماه گردون سعادت — بکوهر دُرّ دریای طهارت
خرد را گفت ای نقاد مردان — کجا و در کی دیدی این امارت
گر از صدری چنینم مژده آری — دهم ملکیت حق این بشارت
خرد مسکین در خلوت فرو ماند — ستاد اندر نماز استخارت
ز رای پیر و ز عقل جوان هم — نمود الحق درین باب استشارت
سعادت کرد شاه دنباله چشم — بمولانا جمال الدین اشارت

خجسته خاتم عالم محمد	که جودش ملک کانها کرد غارت
بوذ خاموش چون کل جمله معنی	شوذ بلبل چو آیذ در عبارت
دمش بس خرم و کرمست آری	نسیم کل نباشذ بی حرارت
فراخای دلش را بحر خواندم	چو تنک آمذ مکال استعارت
بوذ کاهرج آن مقلوب کرذذ	شوذ معکوس وزان آیذ شرارت
ترا زو ور ندانی از کرم باز	ترازوهست مقلوب وزارت
خدایا در خلق عطارت طراوت	زهی در خط نقاشت مرارت
چو از مکه شذم سوی مدینه	خدایم داذ توفیق زیارت
بیامی داذ جدم مصطفی خوب	بدستوری رسانیدم سفارت
بیام اینست کای شایسته فرزند	که باذا بحر علمت با غزارت
فرا شو نزد آن آزاذ مردی	که دارد در جوانمردی بصارت
بکو کای خواجه مقبول مقبل	غلامانت سزاوار امارت
بنای عمر تو معمور باذا	که کردی روضهٔ ما را عمارت
بحر از مال فانی جاه باقی	کی ممنون باذ بر تو این تجارت

وله ایضا

ای عشق تو کیمیای جانم	من انکه تو دیدنه آنم ٤
نقش تو برسته بیش چشمم	یاذ تو بمانده بر زبانم

اشرف

راز تو بکو کی با کی کویم	حال تو بکو که از چه دانم
از وصل حقیقتی جو ماندم	بیسند کی همچنین بمانم
دستوری ده خیال خوذ را	تا بفریبذ زمان زمانم
بی خواب یی خیال جویم	با این همه هم خوش جهانم
ای سوز فراق تو یقینم	ای سایهٔ زوصال تو کمانم
دستی کی نه رسنجه یا زم	تیغی که نه برذ جه دانم

وله

هر کی شعر بلند من خواند	کان بلی از فلک سوارها ست ٧
لو بزرکی کن و ممتاز ازانک	زیر هر حرف خرد کارها ست

من کلام مولانا شمس الدین الطبسی رحمه الله

۲ ی

هر دل که سوی عرصهٔ تحقیق راه یافت — در سایهٔ سرادق عزت پناه یافت
چون رخ نهاد سوی جوله‌گه ظفر — آنک از خرد پیاده و از روح شاه یافت
بر خلق گرفته هوا دخش از جهت — کز آب چشم خویش بهر سو گیاه یافت
تا آفتاب سبز فنا دست در کمر — آن مفلسی که کند کی همت کلاه یافت
در مرغزار سبز فلک می کند شکار — هر دل که از کشاد سحر تیر آه یافت
در عشق هر کی روی نداد ز بازگشت رخ — چون خط دلستان ورق دل سیاه یافت
هر عاشقی که در طرب آید بیاد دوست — اندیشهٔ مشاهدهٔ عین گناه یافت
از نور عشق تقویت دل طلب که گل — پیرایهٔ کمال بتاثیر ماه یافت
از آه و ناله روی مگردان که روزگار — داود را مصنف این نوع راه یافت
اول شکسته باش که اوج سریر ملک — یوسف براه مجاورت قعر چاه یافت
آن قصه خوانده کی مسیحا بنور فقر — از آفتاب افسر و از چرخ گاه یافت
نان شد بنفشه هم نفس زلف دلبران — کز کوشمال حادثه پشت دوتاه یافت
زین پیش همچو سنبله گردن مکش که عقل — در کفهٔ قبول ترا کم ز کاه یافت
از نفس خود برست چو اعتدال طبع — کو را طبیب عقل دماغی تباه یافت
زین آسیا چه می طلبی توشهٔ حیات — چون روزگار گردش او عمرکاه یافت
رو خضر بی که کمتر از سلیمان بادشاه — از بندگیش آن همه اقبال و جاه یافت

داد از کسی مخواه کی تاج و ترصیعش — یاقوت باده از جگر دادخواه یافت
ای واجبی که سالک راه تو خویشتن — بر تخت دار ملک غنا پادشاه یافت
سلطان کبریای تو شاهان وقت را — از داغ خویش صورت لوح جباه یافت
از اشک تشنگان طریق رضای تو — خود را جهان دار فلک دستگاه یافت
بر صدق عشق سینه فروز تو جان ما — باران چشم و صاعقهٔ دل گواه یافت
شخص ضعیف شمس بباید حفظ تو — خود را ز حادثات جهان در پناه یافت
او را چه التفات بود سوی ملک کون — الکون که ذوق خدمت این بارگاه یافت

ولہ ایضاً

۳

از قلزم کف تو امل سلسبیل یافت — وز جویبار دست تو دریا عدیل یافت
گوش مبارزان صف نطق از فرد — از خنجر فصاحت تو بر صلیل یافت
حاتم کی طی شدست بساط نیاز ازو — پیش کف جواد تو اورا بخیل یافت
از آنست تو که شد رخ مادر کرم کار — کاو فلک چه آنکه خود بر صمیل یافت
چون آیت مدیح تو می خواند روزگار — بر ربط سرای بزم فلک ترسیل یافت
چون بر سر تو افسر عصمت نهاد حق — گفتا نه ز زمین ز دوم جبرئیل یافت
کردست آز عزم رده بپشتی درست — تا از تو کاروان امانی دلیل یافت
دریا زبان کشاد بتکرار مدح تو — چون نقد کان بپیش کف تو قلیل یافت
نبود عجب اگر بحد خود رسد امید — چون از کف تو خازن دوزخ کفیل یافت

آنکس که خورد شربت عنفت عجب مدار / گر دست و پای حادثه شخصی علیل یافت

با ملمع رخش تو بر بارهٔ فلک / در جنب حضرت جاه تو خود را فصیل یافت

چون سبزه از برای چه سر سبز کشت چرخ / زانک از برای جاه تو ظل ظلیل یافت

چون لعل از برای چه شد سرخ روی کان / زانکه نصاب جود تو خطی جزیل یافت

دوش آن زمان که خسرو رومی ز تاج چرخ / در دست خویش هندوی شب را قتیل یافت

ای رنگ خورده آینهٔ لاژورد را / خاتون سبز جا ز در خاور صقیل یافت

چون ترک ماه کند خورشید برگرفت / با هندوی تو خود را دو قال و قیل یافت

یک پشت دست خورد ز خال الفقر زحل / کامروز چشم خانه از آن همچو نیل یافت

صد لا خطیب منبر نه پایهٔ فلک / از فرسایهٔ تو زبان را کلیل یافت

وصف مناقب تو زمانه محال دید / شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت

بر خدمت در تو کند وقف عمر خویش / آنکس که سوی مقصد دانش سبیل یافت

فتنه بروز دولت خوش بخواب رفت / در کنج خانهٔ کرم اینک مقیل یافت

نرگس که از مثال تو سر یافت همچو شمع / از تاب روزگار عذاب وبیل یافت

سرخی اشک و زردی رخسار روزگار / بر علت دو رنگی خصمت دلیل یافت

گر دست حادثات ببرد دست سنگ او / نشگفت از آنک دیده نظرش سبیل یافت

صباغی از برای چه حرف نساخت ست / چون دیده را ز اشک نو ز ار نیل یافت

تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیدهٔ / کو دیده کان ز سرمهٔ تعصب کحیل یافت

سنگش برفت از دل و بر تارک آمدش / بینی که سنگسار ز اصحاب فیل یافت

گر خوش دلست مادر عنصر سزد از آنک / محروم زاده را خلفی بس اصیل یافت

فرزند نیکبخت نجیب این چنین بود / کز وی بداد وسیلت ذکر جمیل یافت

او زینت حسین و کمال حسن گرفت / مخدوم علم حیدر و فضل عقیل یافت

گر شمس یافت کنج معانی روا بود / چون بر طریق خاطر من تحت سیل یافت

بر خدمت جناب تو اقبال کرد از آنک / نفس ترا چو گوهر کان بی بدیل یافت

اینجا ز عشق خدمت تو پای بسته شد / گرچه مهم ترین مصالح رحیل یافت

سر تیز باد کلک تو در کار دین و ملک / کز نوک او جهان تن فتنه ذلیل یافت

ایضاً له

آخر کشید گرد مهش خامهٔ ازل / خطی که در ممالک روز افکند خلل

دور سپهر بی خط زنگار فام او / یک مشکل از مقامهٔ خوبی نکرد حل

بر زلف او صبا مگر از بهر آن وزید / تا در جهان به حلقه ربای شود مثل

ای دلبری که بوی شبستان زلف تو / هر صبح در مزاج هوا می کند عمل

در لعل روح بخش تو یارب چه لذتست / کز یاد او بکام خرد می رسد عسل

خورشید پیش روی تو چون سایه می نهفت / آری یکی گدای کجا یابد آن محل

زین غم که همچو سیم نیاید بدست ما / کردیم رنگ چهره بسیمای زر بدل

اینک جهان ز دست جفای تو می رود / تا التجا کنیم بدرگاه صاحب اجل

فرخنده صدر دولت و دین آنکه چرخ یافت / از بزم او طوافگه زایر امل

ولا نظام ملک محمد بیک رای او / از فیض نور تازه کند چهرهٔ زحل
پیرایه بند مهر کی نقل بنام اوست / از ظلم اوسرشت مکر طینت جبل
رایش جهان رنج کش سخت کوش را / از راه طعنه گفت کی تا کی این حیل
ای صاحبی که حلم تو مانند قضا / دارد کشاده نامهٔ دیوان لم یزل
شمشیر غدر ریشه نیاد ز نطق زدن / الحاکی خامهٔ تو زند با قضا جدل
شام گشاده زلف تو دایم نهاده روی / تا بر زند نخم تو زوبین سینه خل
دانی کی ز هرم شیوهٔ بلبل جرا گرفت / تا در هوای مدح تو انشا کند غزل
کردی مثال خصم تو سر در پی کند / در بند بوستین جی معنی بود جمل
ای آفتاب اوج معالی روا مدار / تا کردم از تعرض ایام مستذل
تاثیر باد سرد منست این که روزگار / از دلبران باغ برون می کند حلل
میراث برده بخت جوان تو از ابد / بیشی گرفته رای رفیع تو در ازل
گر هیچ وقت مدح غیر تو بر ورده ام / آزرده باد طبع من از شعر منتحل
آنکس که بر طریق هدایت وقوف یافت / هرگز کجا قبول کند طاعت هبل
آسوده باش در کنف عصمت خدای / کامد برون نهاد تو از معرض زلل
از خاک درگهت که مدد بخش کیمیاست / چشمهٔ سپهر و ماه چنین باد مکتحل

وله

لمع ضیا می زند مشعلهٔ خاوری / خیز و بیکسو فکن سلسلهٔ عنبری

باز سپید سحر بال صبا گسترد / گر نکند زلف تو دعوی شب گستری
چرخ بدست سحر چاک زند نه شبی / پیش تو مظلوم وار قرطهٔ نیلوفری
هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو / کوکبهٔ روز را سوی جهان رهبری
پیش خرامان مرو در چمن دل که هست / شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن برگ صبح / ساز صبوح آر بیش تا ز جهان برخوری
پیش که گردد روان چشمهٔ رخسار چرخ / چرخ جلاجل نما بر دف و چنبری
تا بتوانی مخور اندهٔ عالم که هست / حال جهان مختلف کار جهان سرسری
ساحت کوتاه ز من بیش دم این جهان / چون قدح خور مخور بیش غم آن سری
رنگ صفت باده کز مدد عکس او / با سیهٔ زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کآفتاب از پی تحصیل نور / خدمت روی ترا گشت بجان مشتری
ساقی لطف خدای کرد نهان در لبت / لذت آب حیات طعم نی عسکری
تا شکرت را خدای گونهٔ یاقوت داد / بر عرق شرم روی می آذری
طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد / تازه تر از روی تو در چمن دلبری
بر فلک دلبری روی که گفتم که کیست / طینت آن آفتاب طعنه زن مشتری
از لب لعلت جهان نسخهٔ کوثر گرفت / سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری
گر نسمی چرخ وا دنیغ ستم را ز دست / بر در خورشید عدل با تو کنم داوری
ذات کرم تاج دین آنکه دو زلف شد / دست و دل مردی جان فی تن سروری
خسرو آل حسین آنکه ز فخر کرد / هم نسب احمدی هم گهر حیدری

دولت او کو ذکی کشت بقامت بلند گرنه او می کند طفل ازل مادری

گر کمر رای او عرضه کند خویشتن جرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری

کلک سنان فعل او حمله سوی فتنه برد اشک روان کرد تیغ بر رخ نیلوفری

جون سوی بحر کفش بر نکه کرد برق ابر سراسیمه را کفت که رو خون کری

جرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسد جون برخ ناکسی با ملکهٔ قیصری

عرش مقاما سپهر با همه عز و جلال طالع سعد ترا کشت بجان مشتری

توسن ایام را رای تو زان زین نکرد شیر نکه جون کند سوی بکی لاغری

از پی آن تا برد خصم ترا آب روی دلو بدینا منت بر فلک جنبری

هندوی هفتم سرای جاوش ایوان تست ورنه کجا یافتی منزلت برتری

تربیت مشتری کر نکند طالعت جرخ نبیند بخواب جهرهٔ نیک اختری

از پی خصمت که داشت با تو سر کردنی درکف مریخ بین تیغ اجل کوهری

باکی زند آفتاب خاتم اقبال تو در دل کان تازه کرد قاعدهٔ زرکری

کر نکند عزم عیش رای تو باطل کند زهرهٔ بربط نواز حرفت خنیاکری

زاتش غیرت شود تیر فلک سوخته جون قلمت تر کند جهرهٔ خاکستری

از مه خرمن کدایش که یاد آورد کر تو بدست ضمیر فرش صبا کستری

سوی من سوختهٔ دل از سر رحمت نکر کرجه زمین منزلت سوی فلک بنکری

بشنو از روزکار هر نفس از بار غم حلقه صفت می کنی کرجه نیم هردری

کرنه مرا مدح تو حرز حیات آمدی خامه کجا راندی بر ورق شاعری

خاطر محمود را آینهٔ دان کز او آتش غیرت فتاد در جگر عنصری

نیست عجب کر شود عیسی تازی زبان از پی کفتار او عاشق شعر دری

مدح تو دانی جرا آب شکر می برد زانک زبانش کرفت طعم می عسکری

شاید اکر زین مقام خاطر او نکذرد زانک همینست و بس حد سخن پروری

وله ایضا

سپید دم کی بدید جهان زروی تو رونق بجشم جام درافکن سرشک لعل مروق ۴

نوای بسته دهانی دسان بکوش دل من که جنک غالیه کیسو زند ساری قندق

میی طلب که دراقلیم باذبان نجاتش کهست در دریا شرر بسینهٔ زورق

هیج خون نکند با تو کس عتاب ولیکن بریز خون صراحی مریز خون ناحق

مرا زبهر جه کردون جام وار دهد دم کر آفتاب تو آمد بطوق شکل مطوق

زبان جو بسته کشادم بنعت روی جو ماهت بران امید که ماهی زبستهٔ تو کنم دق

ملاذ آفاق معنبر فرو کذاشته جندین که هیج شام ندیدم زروی صبح معلق

سپهر حلقه صفت دامن بیش نشانی کی بجو بخت کرفتی رکاب صاحب مطلق

خدایکان وزیران نظام ملک محمد کی از برای مثالش بیاض صبح شود دق

سپهر مرتبه صدری که آفتاب توانکر بود بنسبت دستش یکی کدای مطوق

صبا براق وزیری که افتاب سبکرو شد از طویلهٔ عزمش یکی خاور ابلق

نسیم خلق کریمش بخشم کفت خرد را — کی از دماغ برون بر هوای باغ خورنق
کر از لطافت خلقش بهار فایده کیرد — ز فرق کل بر ماند صبا کلاه معرق
زهی خجسته وزیری که تیر خامهٔ تو آمد — ز بهر کشت سعادت بنا بیابان تو ملحق
رفیع صدر تو کوید نداء طعنه فلک را — که پیش از مکر و بزرک و صدری الحق
رسید عدل تو جایی که پیش خسته نکردد — ز تیر چشم سوزن دلا حریر و ستبرق
کشاده رای تو ملکی که در حوالی حصنش — ستاره هیچ جایی نماید از یک خندق
خجسته رای تو کویم که رایت نجه ماند — بشاه قبهٔ نیلی بماه خیمهٔ ازرق
بچشم رای تو یک شب جمال ماه خوش آمد — نداد سینه که شامی نظر فکند سوی بیدق
کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت — اکر نه حذر اصم را بیان تو کند منطق
نه سحابی لیکن فروغ برق ضمیرت — خیال معنی صفت را هوا مثال کند شق
بیان کنم که بقوت رجا بفعل کی آمد — نمانده زمان که سخا شده دست تو مشتق
بجرخ سر زده کفتم که مثل شمس زمانه — جواب داد که مستی در این حدیث مصدق
از آن زمان که نکو بود زیور هنر آمد — شود باشک مرصع کنار حاسد احمق

وله ایضا

خیز ای کرفته روی کل از عارض تو خوی — تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می ۹
کردنکشان حضرت سلطان کل خرام — تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
بلبل بجز که در طرب باغ عارضت — فرسوده کرد عرصهٔ آفاق زیر پی

ای دلبری که قرطهٔ زنکار فام کل — از رشک جهرهٔ تو قبا شد هزار پی
از یک بدر کی نزهت رخسارهٔ تو کرد — لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی
کل باره حریر زهم رفته بیش نیست — مکذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرکس سیه دل جادو سوال کن — کین جور تا جه مدت واین عشوه تا بکی
عدل خدایکان وزیران جهان کرفت — زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه هی

فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او
برهم شکست قاعدهٔ خاندان طی

عادل نظام ملک محمد بیکی که رای او — بر روی شهریار کواکب نهاد کی
جون روزکار رنج سماحت بدو سپرد — منسوخ شد ماثر دستور ملک ری
تقدیر نی اشارت رای رفیع او — در حیز وجود دنیا و در هیچ شی
آن دم که نا ذخت همایون لقای او — اقبال کفت بنتک الله یا بنی
کر هیچ خشم کینه ورش بیشتر شود — بر خیمهٔ نهاد نماند طناب شی
طبعش بآز کفت کی سیم و درم بخواه — لیکن یک سینه دل آمد و دل کی سبی
جای که نعل مرکب خوش کام او رسد — کردون چکونه میل کند سوی تاج کی
انکس کی نور ناصیهٔ آفتاب دید — دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی
ای مرغ رفعتی که جو کیوان سپردهٔ — از پای قدر فرق مه و تارک جدی
بیش کفت جکونه ستایم محیط را — کر کفت بیش جشمهٔ کوثر حدیث نی
کر مهر با تو لاف سخای زند رواست — داند خرد فروغ هدایت ز دود نی

چون بنده از تواتر الطاف وافرت — خورشید وار کرد مثال زمانه طی

زین پس بعون مدح تو گنجی نهد کزو — تا حشر صقله از سخن می برند نی

تا اگرم حیات بود اعتدال طبع — بادا رسیده صیت جلال تو حی بحی

وله ایضاً غفر الله

خیزای سپهر حسن ترا اختر آفتاب — تا افکنیم در افق ساغر آفتاب

از جام لعل شکل کلاطرب کشیم — چون تازه کرد عارض نیلوفر آفتاب

در ده روان شراب چو کوثر که شد روان — از روی این خلیفهٔ پر عنبر آفتاب

ما تشنگان عالم اندیشهٔ تو ایم — پنهان بدار چشمهٔ کوثر در آفتاب

یکتا رموی تحفه سوی آسمان فرست — تا در کنار لعل کند عنبر آفتاب

چون یوسف زمانه تویی هر روا مداد — تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب

ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو — تقریر کرد سورهٔ ل قیصر آفتاب

نظارهٔ فروغ جمال تو می کند — یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب

ای طره و جبین تو بستان سرای خلد — هرگز کی دید سایهٔ طوبی در آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس می کند — چون پیش آسمان هنر پرور آفتاب

والا نظام ملک محمد که چرخ یافت
در گوهر مقدمش مضمر آفتاب

ای صاحبی که در طلب خاک پای او — رنج سفر کشید چو اسکندر آفتاب

ای رای او کی ماه دلفروز ملک شد — هرگز گزید مملکت خاور آفتاب

از حاسدان بید سروپای مزعفرش — تا که ربود لذت خواب و خور آفتاب

آری بروزگار خلیل آتش افکند — در ساکنان بتکدهٔ آزر آفتاب

ای مشتری نوال جوادی که می سزد — سلطان کهتر ای ترا افسر آفتاب

از شرم نکتهٔ تو که شد زیور هنر — هر شام چون گریسته بر کوهسر آفتاب

از بهر استماع نواهای کلک تو — در می جهد بزهرهٔ خنیاگر آفتاب

روشن تر از نگین ممالک فروز تو — بنگاشت خانهٔ صورتگر آفتاب

بی صیقل ضمیر تو روشن نمی شود — زین زنگ خورده آینهٔ اخضر آفتاب

گر در پناه رای تو آتش علم زدی — طالع شدی ز جوهر خاکستر آفتاب

ایام یار رای رفیع تو شد یقین — کز هفتمین سپهر بود برتر آفتاب

آنجا که کرد رخش ترا امتحان کند — از چرخ گوی شکل کند مجمر آفتاب

این بخت بین که جا که خود خواند مرا — با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب

آری ز خاک ذره فراموش کی کند — آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب

تا آن زمان بقای تو خواهم ز کردگار — کز جانب غروب کشد خنجر آفتاب

وله ایضاً

ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک — توقیع مشک فام تو زلف عذار ملک

ای کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود — از منجنیق حادثه برج حصار ملک

بی گرد موکب تو کی اکیر دو گشت
روشن بی تو خرد را عیار ملک

گردون بسی جشمهٔ خورشید رای تو
ترصیع می کند کمر کوهسار ملک

از بهر فرق حلقه بگوش تو ساختست
دست زمانه افسر گوهر نگار ملک

بر کلک کارساز تو موقوف کرده اند
ترتیب کار عالم و تنفیذ کار ملک

فرمان کردکار درین جمله رفته بود
کز کلک بی قرار تو باشد قرار ملک

آخر قضا به جه تشبیه میکند
خط رای بتبنیهٔ زنگبار ملک

با کلک تیز طبع می گفت روزگار
جون خاتمت قلم کی توی ذو الفقار ملک

دوش آن زمان که خسرو رومی نژاد جرخ
بی تافتی عنان سفر سوی دار ملک

برسیدم از جهان که بگو قبلهٔ تو جیست
آواز بر کشید که جرخ مدار ملک

یعنی درو وزیر فلک صدر دین نظام
آن آفتاب دولت و آن نوبهار ملک

والا محمد ابن محمد که کلک او
تقریر کرد قاعدهٔ استوار ملک

هردم ز ساق عرش ندا می رسد بدو
کاسوده باش در کنف زینهار ملک

آتش مثال شعله برآورد رای او
تا شیر فتنه دور شد از مرغزار ملک

باو هم برق سرعت او آفتاب گفت
جشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک

با ماه نو رکاب براق تحاورش
از روی فخر گفته منم گوشوار ملک

انصاف ده که قابله مهربان بخت
زو خوبتر ندید بسر اندر کنار ملک

بی صاحبی که بی اثر مهر و کین تو
در برده بود صورت لیل و نهار ملک

ابر کریم زاده فرو ریخت از حیا
جون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک

بی آب روی کلک تو رونق نمی گرفت
تا سیب تند باد قضا برگ و بار ملک

از دم کی صبح صادق جاه تو می دمید
آمد ز رای کیفت شب انتظار ملک

گر کار بر قضیت انصاف می رود
بذل ترا تمام نباشد یسار ملک

تا باده از لطافت خوبان اثر دهد
می نوش بی جو شاه می خوش گوار ملک

در کار عیش هیج توقف روا مدار
جون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

ولهُ ایضاً

زمانه داد بفرمان شهریار جهان
بدست خواجهٔ دنیا زمام کار جهان

همای دولت و اقبال صدر دولت و دین
که کشت خامهٔ او نخل مشکبار جهان

وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر
کی شد مسخر او طبع کامکار جهان

خدای عز و جل راز ازل مفوض کرد
بنوک خامهٔ او ملک شهریار جهان

بکم و سنگ منقش نمود نی مقدار
بجشم همت او حاصل دیار جهان

جو کلک معتدل مستقیم قامت او
نرست هیج نهالی ز جویبار جهان

بیام داد سحر بر زبان باد صبا
که برد باده انصاف او خمار جهان

از آن تباهی دوران بدین نیست که هست
بر آستان سر افراز او مدار جهان

بدور دولت او سر سبز نهاد شمر
جز از رفعت این سقف بر نگار جهان

زبر حلقهٔ گوش غلام او چه عجب — اگر جواهر انجم شود نثار جهان
زهی سحاب نوالی که بست بر سر سال — زخون خصم تو پیرایه لاله زار جهان
ز دست فتنه همان روز تیغ ظلم افتاد — که خامهٔ تو در آمد نگار زار جهان
ز رنگ طارم کحلی مرا مقرر شد — که گرد رخش تو شد کحل اعتبار جهان
بعون رای تو بامداد محو کند — زمانه غالیهٔ ظلمت از عذار جهان
احد که سنگ کهن گشتهٔ وجود آمد — برد ز ظلم تو سرمایهٔ وقار جهان
بوقت خشم تو دروازهٔ گشاده گوش — خراب گشت ز آسیب زینهار جهان
اگر نه عدل تو دریافتی خراب شدی — ز جور حادثه بنیاد استوار جهان
خجسته بخت مبارک پیت کجا افتاد — بدین بانی این آبگون حصار جهان
بنا ز خوابکه در کوزهٔ زبرجد ساخت — ز نعل رخش تو هر روز گوشوار جهان
کی در جال — شکست قلعهٔ شمع پایدار جهان
غلام خاطر خویشم که در دره مدحت — بدار تا زمانه کند کنار جهان
بنزهتی کند ز بر تو حسن خرم عید — گر و شکسته شود رونق بهار جهان
بلاغ امر تو مخصوص شهریار فلک — بدور عمر تو مصروف روزگار جهان

ولـه

ای آفتاب برج سعادت عجب مدار — گر بر مثال جاه تو انجم شود نقط
آنکه شود زمانه ز اسرار لوح غیب — از شاخ سدره دست عطارد کند مقط
یک نکته استماع کن از عقل خرده دان — دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل — زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط

خواجه افضل الدین قدس الله روحه و رضی عنه در وقتی که اصحاب اعتراض او را متهم کرده بودند

گشوده گردد بر تو در حقیقت باز — کناره گیر یکبار از این جهان مجاز
کی در جهان مجاز انکسی بود برسود — که بی زبان بسر انجام خود رسد ز آغاز
چو کار آن سر نیت خود نکو طلب نیست — توان سرب بتمنای خویشتن مطراز
که این جهان فنا است و آن جهان بقا — فنا بد است و بقا نیک بین نکی باز
زمال و جاه فراغت سعادتیست مدام — بزر و زور شد غره مخنث دراز
عجب ترانکه چرا از سعادتست گریز — بحث از چه بود خلق را همیشه نیاز
چو گوش تو بر نجیست برده پیش ملوش — چو نازش تو بعمریست رفته پیش مناز
عروس عقل شود در حجاب جاویدان — چو گشت همت بست نیاز و بسته آز
سپاس و منت جاوید حق تعالی را — که داد جان مرا سوی راه خویش جواز
ز خشم و آز مرا داد امان بصد اکرام — ز حرص و کینه بخود خواندم بصد اعزاز
ضمیر پاک مرا از ذره یقین و خرد — هزار مشعله دارست در نشیب و فراز
برنگ و تنبلها ز وجه حاجتم چه نیاز — خلاب عز و جلی رستین من اعجاز
کجا سحر و فسون ختم فرود آید — کجا بود که شکار ملخ کند شهباز
همان کسی که مرا کرد نسبتی بدروغ — گذاشتم زوی از مفسد است اگر غماز
کی قول و فعل چنین خلق منزلت باز — اگرچه دیدم و بینم کنم فراموش باز

ز روی معدلت و راستی و لطف و کرم | خلاص بنده بجوی و ز کار وی پرداز
توای ستوده ایام پشت ملت و ملک | جمال دولت و دین مفخر زمانه ایاز
کی بست بنده سزای موکل و زنجیر | مباد کز جو توی ماند او برنج و گداز
نه بنده هست سزاوار این گزند و بلا | نه این غریب کی با من درین غمست انباز
ندارم از تو من غمزده کی هست مرا | توقع از کرمت صد هزار نعمت و ناز
کمان مبر کی همه خواهش از پی خودم است | کی بنده نیست بآسیب درچنین بنساز
ولی ز ناله یک خانه طفل کز غمشان | بگوش جان مرآید ز ناله شان آواز
چو مرغ خسته دل بیکنان ز محنت من | بسینه دل ز طپیدن همی کند پرواز
مباد کان فکند اندوه سوز و ناله شان | جهان مملکت آرمیده در تک و تاز
زنست نام تو بر نامهٔ کرم عنوان | زنست عدل تو بر جامهٔ زمانه طراز
کمند تست بروز مصاف پنجهٔ شیر | سنان تست بهنگام حمله بشک گراز
توای کزین نژاد از سپه حادثه دای | توای دبوده که در جهان شبک باز
اگرچه کار من و کار مدح تست دراز | جواز شوده نیابد مجاز هم انجاز
بزی تو صافی و خالص ز هر بدی چو زر | فتاده دشمن جاهت همیشه در دم گاز
سر حسود تو بی مغز و خشک چون گشنیز | تن عدوت صد پرده در نهان چو پیاز
رفیع جاه تو تا جن و انس کرده سجود | بلند قدر تو تا ماه و مهر برده نماز

وله ایضاً

خود را بعقل خویش یکی برگرای خود | تا چیستی و چندی ای مستمند بی خرد
جانی تنی چه گوهری از گوهران همه | کار تو داد نیست ز هر کار یا ستد
مار خزنده یا نه ستوری و نه ای | آنکه چو عقل از خود یابی خبر چو دد
جز مار و جز ستور نه ای گر بخود نه ای | اندام مشکلات اخاد هفتصد
از مار و از ستور چه برد است مار کین | جز زهر مار زهر و خزنده جز لگد
هستی تو جاودان نگران سوی دیگران | خود ننگری بخود نفسی از تو کی سزد
چشم تو پوست بیند و بر پوست موی و پشم | وز موی و پشم پوست رسن خیزد و نمد
گرچه سبک نگاه توان داشتن در آب | لیکن آب را نکه نتوان داشت در سبد
ترا بجان اگرچه توان داشتن بپای | باید کی جان بخرد نه بتن بود
بینش بعقل کن کی وجود تو بینش است | جانم بدین سخن ز خرد بست شرم زد
از عقل تست بکنده بقا بدین | بس جز ز عقل خود ز چه جویی بقای خود
عقل تو کرد این کی عیانست پیش تو | احوال هست گشته و کردار نیک و بد
پیشی گرفته چرخ هزاران هزار دور | بنگر کی چون بدو نکند اندیشه در رسد

وله ایضاً

ننگ آید گل ز رخسار تو گیرد گل خود رویی | مشکل سر زلفین تو دریوزه کند بوی
شمشاد ز قدت بخم ای سرو دلارای | خورشید ز روت دژم ای ماه سخن گوی
از شرم قدت سرو فرومانده بیک جای | در رشک رخت ماه فتاده بتکاپوی

بامن بوفا هیچ نکشته دل تو رام — با الله مجهان تو کرده دل من خوی
نایند سخنم در دل تو زانک بلفتار — نتوان ستدن قلعهٔ اناآهن وارزوی
نانسنکل و نرکس رخسار تو سیراب — کزدیده روان کرده ام ازهر تو صد جوی
ناپوک سزاوارشوی دیدن اورا — ای دیده تو خودرا بهزار آب بشوی
ای دل چه شوی تنک جو در قصه نشستن — خواهی کی ورا یابی درخون خود شوی

ولـه

۴ دادم دلی مخاطرم جوی بلا برست — سرکشته رای کم شده غول هوا برست
بادزدو غم بطبع جوباری وفا نمای — باجان خود بکینه جو خصمی جفا برست
سینم هبا شده و طلب هنه انانک — بیهوده جوی شد دل و دینم هوا برست
ممکن کی من نه آدمیم زانک آدمی — بابت برست باشد یا برخدا برست

وَلـه

۵ سرکشته وار بر تو کمانی خطا برم — بی انکه هیچ راه بجز و جبل برم
ازجان و زتنم نتوانم بشرح کفت — کانذ ر رست ز هر دو چه مایه بلا برم
مرزخت بی نوائی تن بر کجا نهم — مرجان ز تنهائی خوذرا کجا برم
دانم که دزد دلی و جلا نیست دل زتو — لیکن بدل چکونه بکوره کجا برم
دل نیز کم شد ستو ندانم کنون کی من — بی دل بنزد تو نبرم راه یا برم
کوبند راه بردی از او بازده نشان — آری دهم نشانه اکان لیک تا برم
در جستنم همیشه کی درجست و جوی تو — ره زی بقا اکر نبرم زی فنا برم

من خود تو نیستم من خوذ را نیابم انج — کو بر زمین نهادم اکر بر هوا برم
مکذار نزد خویشم اکر هیچ زین سپس — من نام ما و من بصواب و خطا برم
ما از کجا و من ز کجا ما و من توی — بیهوده چند نام من و نام ما برم

وَلهُ ایضاً رَحمَهُ اللهُ

۶ در آب و کل کی آورد این جان نهاذن — بردوش جان نازکی بار کران نهاذن
شاذاب شاخ جان را از بوم جاو ذلی — بر کندن از چه علت در خاکدان نهاذن
زاوردن تن و جان با هم چه سود بینی — جز درد تن فزوذن جز بار جان نهاذن
از داستان و قصه بکذر کی غصه باشد — بیش کرسنه چندی از هیچ خوان نهاذن
اوینک سمر از ین حال در خود آمد — صد قصه جمع کردن صد داستان نهاذن
کفت و شنید کم کن کرزه روی که از سر — شاید برای توشه چشم و زبان نهاذن
کاری شکرف باشد در ره روش قدم را — از سوذ بر کرفتن و اندر زیان نهاذن
کاه بلا بدوزی تن در میان فکندن — کام و هوای خوذ را بر یک کران نهاذن
رسمیست عاشقان را هنکام بی مرادی — از دل کرانه جستن و جان در میان نهاذن
در دین عشق هرکز جرمم باک بازی — دینی توان کرفتن و رسمی توان نهاذن
کاذ تو خواب بینم در راه کاه رفتن — بس جرم نارسیده بر بیم هان نهاذن

ولـه

۲ از طاق بلند برزکی و آن قبلهٔ انام — از ابر کرم نشان و هنر زو کرفته نام

صدر جهان سلالهٔ اقبال فخر دین   کان هنر جهان کرم مفخر انام
فرموذ اشارتی کی مرا تا بطبع و قهر   جز انقیاد دروی نه بیتلخاص و عام
فرموذ تا ز اهل سخن هر کجی در سخن   داذست روزگار ورا مایهٔ تمام
از گفتهای خویش رساند بخدمتش   از گونه گونه نظم و نمایند زبان قیام
من نیز با دلم بتمنا در آمذم   کایا بوذ کی باشذ طبعم بنظم رام
دل جون بدیذ صورت حالم بطبع گفت   نظم از کجا و طبع که و مایهات کدام
هرگز بصورت آمدنی مایه هیچ چیز   خاطر مسوز خیره باندیشهای خام
از لطف طبع اهل سخن تا بطبع تو   جندان مسافتست کی از نور تا ظلام
از دست رفته گیر عنان سخن ترا   جون هست بر سرت ز دو پای کی لکام
گفتا دلم اگرچه سخنهات هست راست   تلخست و هستم از سخنت نیک تلخ کام
دیرست تا کی نیست مرا هیچ گونه هیچ   در لفظ و نظم انتظار و نه در کارم انتظام
تا کار نیذ نظام نباشذ سخن بنظم   زین بیش بوذ جو کار من افتاذ با نظام
ای در دلت همیشه هنرها شذه مقیم   وی بر درت همیشه هنرمند را مقام
تمهیم ایچ جو بذ رفته ایم انا نک   بذ رفته بعیب شذ ایمن ز رد مدام
اظهار عیب خوذ جو بفرمان تو کنم   حاجت بعذر نیست همین بوذ والسلام

وله

من مهر تو در میان جان بنهاذم   نامهر تو بر سر زبان بنهاذم
تا دل ز همه جهان کرانه نگرفت   با او سخن تو در میان ننهاذم

قمری

ملک العلما والائمه سراج الدین قمری

مقدری که باطراف قلزم ازرق   بافراوست روان خزم آتشین زورق
مدبری که برافراشت بی وجود عماد   بامر کن فیکون هفت قبهٔ ازرق
مصوری که برآرذ ز لطف صنع بدیع   ز بطن بیضه جو طاوس و طوطی و عقعق
ز خاک بعبق آورذ بذین و کنذ   نشان عاشق و معشوق در نهاذ عبق
بساط حکمت او شذ زمین هفت اقلیم   رواق صنعت او شذ فلک هفت طبق
ز صنع اوست کی شب جون سیاه جره شوذ   سپهر سبز قبا سرخ رو شوذ ز شفق
ور صنایع ابداع او نمی بینی   برین حدیقهٔ مینا نگار نور حدق
بنور حکمت او صد هزار گونه جراغ   منورند برین نه سراجهٔ مطلق
خیمه پایهٔ تقدیر او بوذ گردون   جو قرص شمس برآرذ سرادق نور فلق
بدست سال و مه اوداذ رایت اجلال   بزیر ران شب و روز کرهٔ ابلق
بهارگاه بنو فتح او گشاذه شوذ   هر آن محل کی بوذ طین و خاک او ملصق
گهی بطیر ابابیل سنگسار کنذ   وجود او کی بباطل بوذ بکعبهٔ حق
کنذ ز آتش نمروذ بوستان خلیل   نهذ ملاک نمروذ در جناحهٔ بق
مقدسا صمدا لم یزل اله الا انت   توئی توئی که برین قول برحق الحق
هزار صاحب تیغ و درق اسیر تواند   توئی کی نیست ترا حاجتی بتیغ و درق
فصیح صنعت تو نقش بند فصل بهار   گرفته بوقلمون وار نقش استبرق

بی نبر ذره توحید تو مکر جاهل — کی نکروذ بتو واحد تو جز احمق
محمد قرشی که خدای هر دو جهان — کی ثوب فکر ز دین جلیل اوست خلق
ز آدمیست ولی در ازل برده بفضل — سبق ز آدم و آدم ازو گرفته سبق
ز احمد ار ببری میم هم احد ماند — درست کشت کی شد احمد از احد مشتق
کنام احمد آن احمدی کی کر بندی — وجود او نبدی کائنات را رونق
دو شاخ گیسوی او هفت عضو و پنج حواس — کی هشت خلد ز اطراف خاک خود ملحق
دلش تهی ز شقاق و بیک اشارت او — نگاه معجزه بر آسمان قمر شد شق
مقدرا صمدا زلت سراجی را — بخش و امرزده او را ز احتراق و حرق
نبی اشهد ان لا اله الا الله — کی خاک پای رسول الله ام بصدق وصدق
قرین قوت ایمان من شهادة کن — دران زمان کی رسد روح و جان من برمق

وله ایضا

سقا الله ایام وصل الحبایب — جو عهد شباب از فراوان اطایب
بوقتی کی بیجون حرم بوذ قبله — دیار رباب ز روی رتایب
دیاری جو بستان و سبزه‌اش صفصف — دیاری جو فردوس و حورش کواعب
مثل بهشت کوژان رسیمین روادف — مثل ناف آهو ز مشکین ذوایب
جبینهای کلبر طایس هیکل — عقیق مناقیر زرین نحا لب
زمینهای منبر سبز و مصل — برو بیجو تحت الحنک بسته خاطب

بناتی کی در دیدهٔ من سپیذی — سیاهی بوذی جو عکس غیاهب
فلک بیجو بر آب حوض مسطح — حباب ز بروی مقبب کواعب
مجره جو دیر و نعایم جو روزن — ثریا جو قندیل و جوزا جو راهب
سروی حمل کشته پنهان از یرا — دم کرک بوذ اندرو صبح کاذب
من از بوبهٔ ربع و معشوق دروی — فتاده جو دیوانکان در سباسب
بیابان حی بسری جهرهٔ من — جو ما و آکه دیو تاریکی هایب
زمین جون کف دست رقاع — مسیر افاعی حطوط رواجب
جو جیش بدیدم من از دور کفتم — سلام علی دار ام الکواعب
زنان قبیله دویدند بیشم — تو بنداشتی که سفر هستم آیب
زمام نجیبم را بیجو زیور — بیر در گرفته ز لاه مناکب
مصرح بخون دل من مراشف — مقوس بصید دل من حواجب
مسلسل غدایر مفلفل ضفایر — مکحل محاجر مصقل ترایب
سواعد بمانند قرطاس و بروی — انامل جو بر نقش اقلام کاتب
در فشان جون یوسف از ده برادر — مراد من اندر میان صواحب
دو سوسن شکفته دو لاله شکفته — دو جادو مشعبد دو زنکی ملاعب
ز دیر آمدن کشته با من مناظر — جنانک از نبید زود رفتن معاتب
شبی کرده ناکام دل بر ملاقی — تزین مجالی در و صبح غایب
مراد و هوا بوذه با ما مساعد — حفاظ و خرد کشته ما را مراقب

سپاه دمارا همه غضب کرده   بهجران مشغون والدهر غاضب
چگونه توان دید اکنون همانرا   که کنج طرب بود کنج مصایب
دداثا دمنزل بدوّر طوالع   زایام گشته بجوم غوادب
بدل گرده ازا صروف حوادث   زانسی حادو بوحشی ادا تب
دمنماش گشته خراب سَعالی   طللهاش بوده بیوت عناکب
بجای گوزنان شکالست ساکن   بجای تذروان غرابست ناعب
بجای بکردن غزالان مرابض   نه بینی کنون جز وجاد ثعالب
بدانسان نباشد زچشم بد آفت   بسوزند حرکن بحکم تجارب
چراشد زچشم بد خلق ویران   چو خرما ستان شد دیار حبایب
کند کردم انجا زبهر زیارت   قوایم ندیدم بغیر از نجایب
چرا زانک در خون دل غرقه کردم   فلله دُرّ الدّموع السواکب
چنانک ز نیل خضر و اجشم داود   از انجا خضر هست اندر مشارب
حکایت همی کرد چشم من انجا   زانگشت قاضی و قطر سحایب
سفیر ملک بوالفتوح اندر ستش   سحابیست نو فتح باب مواهب
معاذالله او را حاست بذله   معاذالله او را سحابست نایب
بدو زنده چون ترجمان جود حاتم   بدو تازه چون نام فضل صاحب
مطیب خلایق مهذب طرایق   مطرب عقاید مخبر مذاهب
چنان جوهر عرض هست قایم بجوهر   باوصاف او هست قایم مناقب

چو آمد ز نام یزدان گریزد   ناقبال او می گریزد مثالب
بمجد اندرش چون قمرها منازل   بعلم اندرش چون عدد را مراتب
بتاثیر اقبال او هست لایح   امارات تایید او مست عادب
مکارم درو در همه حال خیره   معانی درو در همه وقت غالب
کجا اوست غایب تخاه نیست حاضر   کجا اوست حاضر کرم نیست غایب
نترسد کسی از بد اندیش شامت   چنان کو بترسد ز درویش خایب
فلک خانهٔ او و کوکب لطایف   صدف خاطر او و لولو غرایب
شده در لطایف مواشح طرایف   شده در غرایب مکلل رغایب
خردمند را در ظرایف لطایف   هنرمند را در غرایب روایب
زهی عقل تو در همه باب کامل   خهی رای تو در همه شغل صایب
که توفیق عقل ترا شد مقارن   که تحقیق رای ترا شد مناسب
شیاطین ملکاند اعدای دولت   زبان تو آنرا شهابیست ثاقب
زبان گفتم استغفرالله و لیکن   بعینه زبانست شمشیر ضارب
بهم کردن آنرا کنند آمد   که شکر ترا نشر کردست واجب
دلت در بهم کردن فضل مایل   کفت در بپاکندن مال راغب
ز در زرّ و سیم سپیدت همیشه   همه سرخ دارند وی مطالب
جلال ترا خواهد آنکس که گوید   نمانست در غیب ابرذ عجایب
که آنچ انسعادت ترا بوذ خواهد   بکی جانبست بخ جانب جوانب

مسخر شوذ مجلست را مجالس — متابع بوذ مرکبت را مراکب
شها همترا غرتش ماسد از برا — که مایم شور و شما قطرها کب
ملا ریذ کوتاه دست تفضل — کی بر ما دراز ست دست نوایب
فزون کرد ذش حقد اگر بیش کویم — کذا الدهر جرّب علی من تجارب
اگر باشذ از تو مرا جاه و قربت — همانا فتذ در مروت مقارب
که من همت فضل دارم تو مفضل — برین حکم باشی مرا از اقارب
الا تا نباشذ نگاه بسوذن — جو موی فنک نرم نیش عقارب
تو باذی ز دولت همه ساله راضی — بر اعدای تو باذ دولت مغاضب

کمال الدین سیم کش سمرقندی کوید

سلام علی دار ام الکواعب — بتان سیه چشم عنبر ذوایب
رسوم طلولی یاد دوارس — جو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاذه ز نسرین در اوراق سنبل — جو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن بر جمن دید بایتن — جو عقبان ز زرین جناح و مخالب
مقام غوانی کرفته نوایح — بساط غنا دل سپرده عناکب
سمن زار کشته دیار سلاحف — جمن سار کشته وجار ثعالب
جو حی کواعب بران کونه دیذم — بر آمذم بخیبا ز مقام مصایب
شب تیره و غار تاریک وادی — همی آمذ آواز غول از جوانب
ز ذه جتر ناهید اندر مشارق — ز ره زحل راه سوی مغارب

ثریا جو در تاج مرجان صافی — زبانا جو در دیر قندیل راهب
زمین تیره جون جاه تاریک بیژن — جو روی منیژه نجوم ثواقب
همه راه و بیره راه خار مغیلان — جو رمح مشدد بجنگ مضارب
جو آواز رعد و سحاب بهاری — فتاذه بره بر عطیط نجایب
جو شنگرف کون شذ خورشید عالم — سهیل و سماک سهی کشت غارب
شه جرخ بر کل کشیذه سرادق — زمینه شباهنک از صبح کاذب
فتاذ اتکی چشم من بر قوافل — جفون غرقه در خون و الدمع ساکب
ز ذه خیمها دیذم اندر صحاری — درخشان جو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمذ خوب رویان — کرازان جو طاوس که مشارب
معنبر ذوایب معقد عقایص — مسلسل ضفایر مجمل ترایب
لب لعل ضاحک خم جعد عاقل — رخ خوب رخشان بر زلف عقرب
همه دلربای همه رخ آراهی — همه بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان جواری — جو خورشید تابان میان کواکب
مرا کفت مهمان ما خوانذ خانی — قمرچهرکان مقوّس حواجب
الا اندانکه ادب سر مهمانی — زما به نیابی انیس و مصاحب
جو سجاده برداشت او از کلانی — ز مرحل بر آمذ همه بر مراجب
فلذم زجال و زمام نجیبم — والهمت ربا النحر و النحر واجب
جو مرکب فداء بت دلستان شذ — فقد صرت حقا سعید العواقب

شدم اسهاری من اندر عماری	مرا کفت دلبر نطال المغایب
ازان بس که بذم کبت من بخیمه	شمال وثریا مرا شذ مراکب
نکه کردم اندر جهان لطایف	بخت عمید فریدون مراتب
کمال دول بو رضا کافرینش	بوذ در خط زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل	محمد معالی وحیده مناقب
که عزم قامع که حزم ثابت	که عزم منطی که رزم غالب
ببخشش کرم وبکوشش قوی دل	بهمت جواد وبکینه مغاضب
شهابست اندر مصاف وقایع	سحابست اندر عطای مواهب
ببزم اندرون چون عطارد مساعد	برزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه از عقل وجانت بنوذی	نبوذی خطاب و نبوذی مخاطب
سخای تو کامل جمال تو دایم	فعال تو مرضی قیاس تو صایب
قلم در بنانت عصای کلیمست	نماید همی معجزات مآرب
سریر ترا آفتابست [illegible]	مقام ترا جبرئیل است طالب
سیاست کاخت غلامست و چاکر	سعادت به پیشت نقیبست و حاجب
توی از ملاذ فلکها [illegible]	توی از قران سعادت مطالب
هرانکو ببندذ به پیش [illegible] میانرا	شوذ دولت وبخت اورا اقارب
هنرهای تو در شمایل عجایب	سخنهای تو در رسایل غرایب
بحزم تا شکر باشد [illegible] وی	بحزم ترا مدح باشد مثالب



في التوحيد باري تعالى وتقدس

فضل خدای را کی تواند شمار کرد | یا کیست آنک شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف کی بر فرش کاینات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاذ | وز قطره دانهٔ درر شاهوار کرد
آثار رحمتی کی جهان سربسر گرفت | احمال منتی کی فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک تیره بتاثیر آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ز ابر آب داذ بیخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار صورت الوان بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی کی زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورذ کسی | حیران بماند هر کی درین افتکار کرد
لالست در دهان فصاحت زبان عقل | از غایت کرم کی نهان و آشکار کرد
سرجست تا بطاعت او بر زمین نهند | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بخشنده کی سابقهٔ فضل و رحمتش | ما را بحسن خاتمه امیذوار کرد
نطفهٔ منی بچارکی بنده | کابلیس را غرور و منی خاکسار کرد

پرهیزگار باش کی داذار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شوذ | مزد آن گرفت جان برادر کی کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امیذ داشت | دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا کی جسر آخرتش خواند مصطفی | جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست | این جای رفتنست نباید قرار کرد
چند استخوان کی هاون دوران روزگار | خردش چنان بکوفت کی خاکش غبار کرد
ظالم نماند و قاعدهٔ زشت ازو بماند | عادل برفت و نام نکو یاذگار کرد
عیسی بعزلت از همه گیتی کناره جست | محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند | بازی رنگ بوذ کی موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم | کان تکیه باذ بوذ کی بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست | بی دولت آنک بر همه هیچ اختیار کرد
ور کوی دولتی کی برون طی برذ | الا کسی کی در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند برنج و سعی | چون هرچه بوذنیست قضا کرد کار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرین | بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی کی هر نفس کی برآورد در سخن | چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
نقش نگین خاتم دولت بنام آنک | در گوش در نصیحت وی گوشوار کرد
بالا گرفت وحلت والا امیذ داشت | هر شاعری کی مدح ملوک دیار کرد
شاید ز التماس کند خلعت مزید | سعدی کی شکر نعمت پروردگار کرد

وله ایضا رحمة الله علیه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خط نویس / هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند / بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت / گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی / بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل / هر روز باز می‌روی پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب / خالی نباشد از خلل و یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ / آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا جلقت کفه جو عزلت ضرورتست / من خود باختیار نشینم معزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست / امروز خانه کردن و فردا تحولی
بعد از خدا هر آنچه تصور کنی بعقل / ناچار آخریست میندیش که اولی

وله ایضا

ای چشم تو دلفریب و جادو / در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم / زان چشم همی کنم بهر سو
با این همه چشم زنگی شب / چشم سیه تراست هندو
صد چشمه ز چشم من گشاید / چون چشم برافکنم بدان رو
چشم بستی بزلف دلبند / هوشم بردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو
سعدی بدو چشم تو که دارد / چشمی و هزار دانه لولو

ایضا له

ساقیا می ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان باز کش / آتش سودا بآب چشم جام
یا رب از فردوس که رفت این نسیم / یا رب از جنت کی آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو / راکبی تنهاست و مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام روی تست / ساتکینی ساتکینی ای غلام

وله

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

بستان یار درخم گیسوی تاب دار	چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس
بکلم که دوست فتنه خفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

وله ایضاً نور قبره

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی	وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بلبل ز رشک بوی سر زلف او بیاد	یاد شکر مکن سخن زان دهان بگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من	پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باز بر سر زلفش گذر کنی	گر بشنوی حدیث منش در میان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست	گر نیز گویدم مثل ترکجان بگوی
هر لحظه راز دل بجهانم بر سر زبان	دل می طپد که عهد بشکن وارهان بگوی
راز دل نه زبان نشود هرگز آشکار	تا دل موافقت نکند کای زبان بگوی
بستم بشق موی میانش کمر چو مور	گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
سعدی ز دست رفت بلبستان روزگار	نزدیک دوستان من این ماجرا بگوی

ایضاً له

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده ام چو لاله و گل	مگر شمایل قد نگار من دارد

بهرزه در سر وی روزگار کردم و او	فراغتی ز من و روزگار من دارد
مگر ببوی دلی باز مانده ام یا رب	گناه دامن خاطر غبار من دارد
نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق	زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلاب و تازه بهارا تویی که عارض تو	طراوت گل و بوی بهار من دارد
ز بار عشق تو سعدی چو خر بگل درماند	دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

وله ایضاً

مراد و دیده براه و دو گوش بر پیغام	تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم	چگونه شب بسحر می برند و روز بشام
ببردی از دل مردم هرکجا صنمیست	مرا که کعبه گرفتم چکار با اصنام
بکام دل نفسی با تو آرزوی منست	بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم	نه گوش عقل بماند نه هوش استفهام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی	اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
شب دراز نخسبم که دوستان گویند	بس ز نقش عجباً للمحب کیف ینام
اگر تو آدمیی اعتقاد من آنست	که دیگران همه نقشند بر در حمام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم	بآرزو نرود مرغ پای بسته بدام
اگر زبان مرا روزگار دربندد	بنفس در سخن آیند دیرها عظام
بآتش غم سعدی کدام دل که نسوخت	که این سخن برود در جهان نماند خام

وله ایضا رحمة الله علیه

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری
که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
پری را خوی باشد کز مردم پنهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

بلاهای غمت خوردم که یاران از نهیب خلق
گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

میانت را و مویت اگر باری بهم بینی
میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ایضا غفر الله له

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
این همه لطف ندارند تو مگر روح روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی

تو بدانی که کسی در تو چرا خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی

تو کی تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی
من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی

هرچه در وصف تو گویند جمالی بحقیقت
عیب آنست که با یار آدمی نه بجانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

سعدیا گر قدمت راه بیابان نرساند
بادیه اندر طلبش عمر بپایان برسانی

وله ایضا

اندر دهن آمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم

گوشم براه تا کی خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا طلعتش ببینم و گفتار بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یک نفس
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودت بصید من
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم افتاد و زر شدم

وله

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
خرم تنی که اندر فرازش آید / چون رزق نیکبختان بی محنت زوالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش / اکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
ایام را بماهی سالی هلال باشد / آن ماه دلستان را هر ابروی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی / سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

محبوب

وله

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد / که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همت فرو آید / بدین صفت که تو باز بلند پروازی
بر آستی که نه هم بازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که می‌کند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین / نبرد که من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت درخورست باکی نیست / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنک عیب ما گوید / چو آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی / چه دوستیست که با دوستان نمی‌سازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / اگر بقهر برانی بلطف بنوازی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش / تا عیب‌جوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز / پس واجبست در همه کاری تاملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را / ور نه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را / با گفت و گوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
موذی نباشد آنکه بسوزد دلش اگر / باری ببیند و خر افتاده در گلی
هرگز بپنج روزه حیات گذشتنی / خرم کسی نشد مگر از موت غافلی
نه کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود / ترتیب کرده‌اند تو نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی / بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست اینچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راستکار باش تا دیگران ایستی کنند / دانی که تیغ سطاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را / شاید که این سخن بنویسی بهیکلی
جز نیکبخت پند خردمند نشنود / اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تا هرچه گفته باشمت از خیر در حضور / بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این بکر فکر من که بحسنش نظیر نیست / مردم مخوان اگر همه شرح مقبلی
وان کیست وانکیانکه دادار آسمان / دادست مر ورا همه حسن و شمایلی
نوین اعظم اتابک بتدبیر و فهم و رای / امروز در بسیط نباشد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش / کش پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت بذیر او نه منم در زمین پارس — در حق کیست انکه نداذ تفضلی
عمرت دراز باذ نکویم هزار سال — زیرا کی اهل حق نبسندند باطلی
نفست همیشه نیز رو فرمان شرع باذ — تا بر سرش زعقل بلایی موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداذ — هرگه کی سر بر آورذ از بوستان کلی
همواره بوستان امید تو شکفته باذ — سعدی که دعای خیر تو کویان جو بلبلی

وله ایضا نور قبره

بسی صورت بکردیذ ست عالم — ازین صورت بکردذ عاقبت هم
عمارت باسرای دیگر انداز — کی کیتی را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر شمعی سر کرفتست — کی کوته بازمی کردذ دمادم
ویا برفی کذازان بر سر کوه — کز و هر لحظه جزوی می شوذ کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — کی کر بازش کنی دستیست معصم
کل فرزند آدم خشت کردند — پی جند دلفرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بیندوز — منه برهم کی بکذاری از هم
فریدون را سرآمد باذشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
بنقل از اوستاذان یاذ دارم — کی شاهان عجم کیخسرو و جم
زسوز سینهٔ فریاذ خواهان — جنان برهیز کردندی کی از سم
سخن شیرین بوذ بر کس را — ندانم بشنوذ نوئین اعظم

امیر عادل کشت وانکیا نو — سپهسالار عراق و ترک و دیلم
بروز بزم بر تخت کیانی — فریدونست و روز رزم رستم
جنین بند از ابد نشنوذه باشی — الا کر هوشیاری بشنو از عم
جو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — جنان زی درمیان اهل عالم
کی کر روزی مقام باذشاهی — نباشذ همجنان باشی مکرم
مقامات ازدو بیرون نیست فردا — بهشت جاوذانی یا جهنم
نکادار امروز جهد نیک نامی — کی فردا بد روی والله اعلم

وله ایضا رحمة الله

تبارک الله ازان نقش بند ماء مهین — کی نقش روی تو بستست و زلف و خال و جبین
جنانک در نظر عصمت نمی آی — منت جه وصف بکویم تو خوذ در آیینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابذ — جه جای ماه کی خورشید لمعه کاذ زمین
خدای تا کل آدم سرشت و خلق نکاشت — سلاله جو تو دیکر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم کی در بهشت خذای — بذین کمال نباشد جمال حور العین
جنین درخت نروید ببوستان ارم — جنین صنم نبوذ در نکارخانهٔ جین
مکر درخت بهشتی بوذ کی بار آرذ — بنفشه و کل و باذام و لاله و نسرین
ترنجبین وصالم بذه کی شربت صبر — نمی کند خفقان فوادرا تسکین
دریغ اکر قدری میل ازان طرف بوذی — کز این طرف همه شوقست و اضطراب و حنین

میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست
منت نمی‌نهی سوزم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
چه لازمست که جور و جفا برم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ایالت او جور نیست بر مسکین
جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بمی نماند که در عهد عدل و رافت او
بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

وَلَهُ ایضاً غَفَرَ اللهُ

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفص است
بگوش مردم نادان و آب در غربال
دلا ای حکیم درین معبر هلاک مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مرد ابله
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقشست و زهر آن قتال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب
براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست و روز طاعت نیست
دریغ عمر جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرست و گاه بیداری
که پنج روز دگر نی روز باستعجال
وصال حضرت جانان فرین مبارک باد
که دیر زود فراق او فتد درین اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسانرا
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای امل بی برد کبوتر نفس
که دست جور زمانش نه بر گذاشت و بال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم
نماز شام چو بر بام می‌روم چو هلال
بزیر بار کنه کام بر نمی‌گیرم
که زیر بار باهستگی رود حمال
چنان گذشت که دیگر امید خیر نماند
مکن بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوارا خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیل‌اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی و کلهم رجال
یقدسون له بالخفی و الاعلان
یسبحون له بالغدو و الآصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند
شب فراق تمنی بامداد وصال
بستر سینهٔ این دوستان علی التفصیل
که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نبرم و سجاده‌ئی ندانم
بجز محبت مردان مستقیم احوال
ترا نصیحت نیکان امید بسیارست
که مایه داران رحمت کنند بر ابطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دایم المعروف
نه بهر آنکه نه امروز می‌کنند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
از آستان ترنی بجا روز اطفال

سوالی نیست مگر بر خزاین کرمش	سوالی نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی	چه خواهی از ضعفا ای کریم از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد	که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش	بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت	که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی	که وهم منقطع است از سرادقات جلال

ایضا غفر الله

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی	شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی	ترسی که به بیند بخیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت	خون می رود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق	یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
نی روی تو ام جنت فردوس نماید	کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
گر رخت بدوزخ برم از کوی خرابات	با یاد تو در دم نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرم بندهٔ خود خوان	تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
در من منگر تا دگران خشم نگیرند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم می رود از طبع چو آتش	چون آتش لعلت که از و می چکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار	هر کس بسر آبی شد و سعدی بسرابی

وله

صبحدمی که برکنم دیده بروشناییت	بر در آسمان زنم حلقهٔ آشناییت
سر ببر ار سلطنت بنده فرو نیاورد	گر بتوانگری رسد نوبتی از گداییت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها رود	چون پس پرده می رود این همه دلرباییت
گوشهٔ چشم خاطری بر صف دوستان فکن	تا شب ره روان شود روز بروشناییت
خلق جزای بد عمل برد در کبریای تو	عرضه همی دهند و ما قصهٔ بی نواییت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر	سر ننهد بندگی بر خط پادشاییت
وقتی اگر برانیم بنده دوزخم مکن	کاتش آن فرو کشد گریهٔ ام از جداییت
راه تو نیست سعدیا گم زنی و مجردی	تا بخیال حد بود بی بری و پارساییت

ایضا له

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	ز نوبه خانهٔ تنهایی آمدم بر بام
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید	که می رود به افق بر نجم سیاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه	برهنه باز نشیند کسی سپید اندام
دلم بمهر نگار و جان بعشق گرو	در آمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم منو زجان مست ذو قول نفر است	که بوی عنبر و گلاله می برد ز مشام
دگر مرا ز شب تاریک هیچ غم نخورم	که هر شبی را روزی مقدرست انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست — در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه اثر آینه کی کر قیاس کنی — ندانم آب کدامست و آبگینه کدام

من آن نیم که حلال از حرام بشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب — که دیر مست شود هر که بی خورد بدوام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند — بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام

اگر زبان مرا روزگار در بندد — بعشوه سخن آیند بیزهای عظام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی — که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

ولهُ ایضاً

گرد رنیامدست بخوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود — گویند دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست — زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه — امروزم آرزوی تو در داد ساغری

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان — یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامت دگلی بادام روی چشم — نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روی که روز روشن اگر برکشد نقاب — بر تو دهد جنانک شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند عام — در دست مفلسی چو ببینند جوهری

روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی — تا در رهت بپای قلم نهند سری

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را — بیکباره از نظر خویشتن بیندازی

وله

خاستانک لخن دل بند در شته — یا خون بدلیست که در بند کشته

من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام — این صورت و صفت که تو داری فرشته

ور طرفه ترکی با دل من در ذمست — حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته

در هیچ حلقه نیست که یادت نه روز — در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته

ما دفتر حکایت عشقت نبشته ایم — تو سنگدل حکایت ما در نوشته ای

زیب و فریب آدمیان را نهایتست — حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از عنبر و بنفشه تر بر سمن آمدست — آن موی مشک بوی که در پای هشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام — حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سر می نهند پیش خطت عارفان فادری — یعنی مگر ز گفته سعدی نبشته

وله

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد — بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم — که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد — که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمت بر آید — مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

بجان گناه کارم که بدشمن سپاری — تو بدست خویشتن کن اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای جان که بآب چشم سعدی — عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن — که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وله ایضا

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا — یاقوت چه ارزد بده آن قوت روانرا
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نه بینند جهانرا
اول بدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدعیان هیچ نگویند جوانرا
تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد بار گرانرا
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت — حسن تو ز تحسین بشستست زبانرا
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست — ترسم نبرم عاقبت از دست تو جانرا
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح — یا جان بدهم تا بدهی تیر امانرا
انکه که بتیرم زنی از دل خبرم کن — تا بیشترت بوسه دهم دست و کمانرا
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست — کز شادی وصل تو فراموش کند آنرا

ایضا له

از ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست
ان وسمه بر ابروان دلبند — یا قوس و قزح بر آفتابست

سیلاب ز سر گذشت ما را — زاندازه بدر مبر جفا را
بازای که از غم تو ما را — چشمی و هزار چشمه آبست
ای شمس شهر و فتنهٔ خیل — فی منظرک النهار و اللیل
هرکو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم — گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان صوابست
من از روی دلپذیر در دم — اقرار بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم — چندانک خطا کنی صوابست
تندی و جفا و زشت خویی — هرچند کنی ملیحی نکویی
فرمان ببرت بهر چه گویی — جان بر لب و گوش بر خطابست
ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — این آتش دل نه جای آبست
امشب شب خلوتست تا روز — بر طالع سعد و بخت پیروز
شمعی بمیان ما بر افروز — با شمع مکن که آفتابست
ای سرو روان گلبن نو — مه پیکر و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست
ساقی قدح قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کین مستی ما نه از شرابست

باذست غرور زندگانی — برقت لوامح جهانی
دربارهٔ من که می توانی — بشتاب کی عمر در شتابت
این کهنه کرکینه ترحم — خوذ سیر نی شوذ ز مردم
ابنای زمان مثال کنذم — وین دور فلک جو آسیا بهت
سعلکی تو مرد وصل او ی — تا لطف زنی وقرب جویی
ای تشنه بخیره جند بویی — این ره کی نو بی روی سرا بت

ايضاً له

ای کوذک خوب روی تنا ن — در وصف شمایلت سخن دان
هنراز همه جیز وهرکی عالم — کردیم وصبور ی ازتو نتوان
دیذی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست بیمان
با یان فراق نابدیذ ار — وامید نی روذ بیابان
بیمار فراق به نبا شذ — تا برنکنذ به زنخدان
وی کوی سعادت ودولت — تاباکی در افکنی نمبذان
ترسم کی بعاقبت بسما نذ — در جشم سکندر آب حیوان
دل بوذ وبیت دلبر افتاذ — جانست وفدای روی جانان
عاقل نکنذ شکایت ازدرد — مادام کی هست امیذ درمان
بی مار نمی روذ مکر کنج — نی خار نی دمذ کلستان

اندر نظرت بسوخت سعلکی — مه راجه غم ازهلاک کنا ن

وله

جو کسی در آمذ ازبای وتو دستکاه داری — کر آدمیتی هست دل وی نکاه داری
همه خلق دیذنی نه مروّت ورحمت — نظری بخویشتن کن کی تو هم کناه داری (عیب)
تو مسافری ودنیا بسراب کاروانی — نه معولت بشتی کی بلن باه داری (دی)
ده طالبان نو مردان کرمست وفضل واحسان — تو خوذ از نشان مردان مکر این کلاه داری
بدر خلایق قرنی طالبی ضعیف همت — کی نه منصبت قربت که بیاذشاه داری
کی زبان حال کوینذ که بکوش مرده کوینذ — جه خوشست عیش وارث کی بجایکاه داری
بره بهشت فردا نتوان شذن بمحشر — مکر ازدیار دنیی کی سر دوراه داری
جه درختهای طوبی کی نشانذ ادمی را — تو همه وار الفت بهمین کیاه داری (بپادشاه داری)
تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعلکی — که بضاعت قیامت عمل تباه داری

ايضاً رحمة الله عليه

اکر تو برفکنی درمیان شهر نقاب — هزار مومن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر برجمال میمونت — بذین صفت که تو دل می بری بجا ب (مردون)
درون خانه تو یکدم نی شوذ خالی — کنون جو شهر کرفتی روا مدار خراب
نمونه قاتبه ای دلم فرو بستی — کنون جو شهر کرفتی روا مدار خراب
تراحکایت ما مختصر بکوش آمد — کی حال تشنه نی دانی ای کل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب
کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی / گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی / که دل بکس ندهیم کل مدع کذاب

ولہ ایضا

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم / ترا بدیدم و بازم برفت عقل و کفایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی / هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده / که جان سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست بیاید / فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
تو پادشاه وجودی منت رعیت مسکین / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورت اندر نباشد این همه معنی / بهیچ سورت اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید / مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید / که درد از سخنانش درون نکرد سرایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بآخر / هنوز وصف جمالت نمی‌رسد بنهایت

ولہ ایضا

ای بلبل خجسته که داری نشان دوست / با ما مگوی جز سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود / یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای باد آشنا علم کاروان کجاست / تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار / ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت / دستم نمی‌دهد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید / رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد / تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من / چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچ کس بدر / الا شهید عشق بتیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی اثر نکرد / وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

لیضا غفر الله

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / انجا که تویی تفرج انجاست
گویند نظر بخوب رویان / نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سرّ صنع بیچون	جون آب در آبگینه بیداست
جشم جب خویشتن برآرم	تا روی نبیندت مگر راست
هر آدمی که مهر مهرت	در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد	آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی	گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد	آسوده که بر کنار دریاست

وله ایضا

از هر جه می رود سخن دوست خوشترست	بیغام آشنا نفس روح برورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده	من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد جو در میان بود شمع گو بمیر	خورشید اگر جراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان می برم که در قدم اندازمش ز شوق	درمانده ام هنوز که نزلی محقرست
شبهای بی توام شب گورست در خیال	ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
از دل نمی رود بملامت حدیث عشق	نقشیست بر دلم که تا بقیامت مصورست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود	معشوق خوب روی جه محتاج زیورست

سعدی میان مجلس آزادگان بسوخت	این بوی دلبر و نفس بوی مجمرست

وله ایضا

من از آن خود نمی یابم که روی از دوست برتابم	بلاهای دوست دیدن را نه هر کس طاقت آرد یا بیابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همجنان باقی	وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیا ای لعبت ساقی بگویم جند بیمانه	که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم
مراد از دنیا و عقبی همینم بود و دیگر نه	که بیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
ببندای یار بر رویم دری از هر که در عالم	که دل با دوست مشغولست و زحمت بیش تابم
سر از بیجا دکی گفتم نهم شوریده در عالم	دگر ره پای می بندم وفای عهد اصحابم
نگفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را	الا گر دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی	بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن شد که بر خاک درت میرد	در دیگر نمی دانم مکن محروم ازین بابم

ایضا له

با جوانی سرخوشست این بیر بی تدبیر را	جهل باشد با جوانان بنجه کردن بیر را
من که با موی بقوت بر نیایم ای عجب	با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
جون کمان در بازو آرد سرو قد سیم تن	آرزویم می کند کاماج باشم تیر را
می دوذ تا در کمند افتد بپای خویشتن	گر بران دست و کمان جشم افتد نخجیر را
کس نبینست آدمی زاد از تو شیرین تر سخن	شکر از بستان مادر خورده یا شیر را
روز بازار جوانی بنج روزی بیش نیست	نقد را باش ای بسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز — هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بوذ چندین روزگار — پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی — همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وله ایضا

نشسته بوذم و خاطر بخویشتن مشغول — در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشم بر آستان امید — کی بامداذ در حجره می زند مول

خمار در سر و دستش بخون مشتاقان — خضیب نرگس مستش بجلی دوی مکحول

بیا رسالت و همسایه گو دو دست ببند — کی من نه گوش بیا کنده ام از کلام عذول

چنان تصور معشوق در خیال منست — که دیگرم متصور نمی شوذ معقول

شکایت از تو ندارم کی شکر باید کرد — گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول

بر آن بساط که معشوق مهربان باشد — شکم برست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع افتدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوستان بمعشوقی — چه نسبتست که گویند قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی بحال غیر تو نیست — چه خوش بوذ بتو از هر که در جهان مشغول

لیضاله

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری — آنجا کی باذ زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی — پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل — یک روز نگذرد که تو صد بار بگذری

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم — آری کنی چو بر سر خاکم بگذری

دانی چه می روذ بسر ما ز دست تو — تا خوذ بپای خویشتن آیی و بنگری

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم — ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بیادمی چو دل ما بدست نیست — یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خوذ برون پرده حکایت بجا رسد — چون اندرون پرده چنین پرده می دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی — دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

وله ایضا

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد

دیدار دلفریبش در باغ ارغوان بخت — گفتار جان نوازش در گوشم ارغنون زد

خون کرده بوذ عادت عشق جوانی دل — بازم بیک شبیخون ملک اندرون زد

دیوانگان خوذ را بی بست در سلاسل — هرجا کی عاقلی بوذ آنجا دم از جنون زد

یاری دلی کی در وی بشر و ای خوذ — دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدیا خود برون شو که مرد راه عشق | کانکس رسید در وی که خود قدم برون زد

وله

دگرم باز آمد آن محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآورد و خار از پای و پای از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی | از آن خورشید یغمای برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه در دریا نداند خفتهٔ ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید | گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید | بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید | که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

ولهُ ایضاً نوّر قبره

باز از شراب دوشین درسر خمار دارم | وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر بسودا برهم زنم جهانی | عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را در وجود من نه | کز خاک راه هستی بر دل غبار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا | مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش | باز آی که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم بسر دوانی برکار روزگارت | سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد | عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم
زان می که ریخت وصلت در کام و جان سعدی | تا بامداد محشر در سر خمار دارم

وله

منم این بی تو که پروای تماشا دارم | کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته ام | که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گلستان گذرم بی تو و شرم ناید | در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم عاشق | بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
نفسی با تو ام از هشت بهشت اولیتر | من که امروز چنینم غم فردا دارم
گرچه لایق نبود دست من و دامن تو | هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست | ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت | تو مرا خام طمع بین که چه سودا دارم
سر من دار که چشم از همگان دربستم | دست من گیر که دست از دو جهان وادارم
سعدی چو نشستم خوان که ببینی نتوانم | گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

وله

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری … مهربانان روی در هم و ز حسودان بر کناری

راحت جانست رفتن بادلارامی بصحرا … عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر کرا با دلستانی عیش افتد بادانی … گو غنیمت دان که نادر در کمند آید شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد … اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا … گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار دیگر اندرونم دارم بر دل از سودای عشقت … آخر ای بی رحم باری از دلی بر گیر باری

گو ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید … بر سر راهت بیفتد تا کنی بر وی گذاری

دل نه این بر جمعی خاکیان می‌نباشم … تا ترا نقشی نبندد از منی بر دل ز گرد و غباری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد … گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارندم که حالم در رحمت … گر نهالی در زمینی یابکی بینی قراری

رفتش دل می‌ربایند گفتنش جان می‌فزایند … با چنین حسن و لطافت چون کند بر هر کاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید … گو بخواهند مانند بی شک این نماند یادگاری

وله

شبی و شمعی و کوشه‌ای و زیبایی … نظاره از همه عالم در تماشایی

فرشته رشک برد در جمال مجلس ما … کرا اتفاق کند چون تو مجلس آرایی

نه وامقی چو من اندر جهان بدست آید … اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن … ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی

دلی نماند که در عهد او نرفته ز دست … سری نماند که با او نبخت سودایی

قیامتیست که در روزگار ما برخاست … بلاییست که بلاییست آن نه بالایی

دگر چه سنگ کروی از او بگردانی … که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی

و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست … که سر بپای نگاری که بسته نی گاهی

جفای مکابره دل می‌برد که بنداری … که پادشاه منادی زد است یغمایی

ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشند … که پیش صاحب دیوان برند غوغایی

اجل روی زمین کآسمان بخدمت او … چو بندگی ست کمر بسته پیش مولایی

که نیست در همه عالم باتفاق امروز … جز آستانهٔ او مقصدی و ملجایی

مراد از این اذن سخنم ای حکیم دلت چیست … سلام می‌کند و حمل بر تقاضایی

مراست با همه عیب این هنر بحمد الله … که سر فرو نکند همتم بهر جایی

خدایراست بحمد توای ولی نعمان … بر اهل روی زمین منتی و آلایی

کسان سفینه بدریا برند و سود کنند … نه چون سفینهٔ سعدی بجود تو دریایی

وله ایضا

ای سرو بلند قامت دوست … وه وه که شمایلت چه نیکوست

دریای لطافت تو میراد … هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه باده بیام اگر برآید	که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب	یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش	بیچاره دل اوفتاده چون گوست
می سوزد و همچنین هوا دار	می میرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیدهٔ بلا جوست
من بندهٔ لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان	این شرط وفا بود که با دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند	بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست	همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه نزادست	مادر بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت	شوق آمد و بیخ صبر برکند
باز دست نصیحت رفیقان	واندوه فراق و کوه الوند

من نیستم از کسی دگر هست	از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که می برم تا کی	وین صبر که می کنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام	چون کرگ ببوی دانه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود	بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم	باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمی کند کس	در شهر مگر تو می کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار	در بند تو دوستان محبس
یا مجمرتی بنار خندد	من جمرتها السراج یقبس
صبحی که مشام جان شناسد	خوش بوی کند اذا تنفس
استقبله وان تولی	استأنسه وان تعبس
اندام خود حریر چینست	دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم	در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن	ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش	کین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تن درستی	فریاد دل شکستگان رس
من بعد جفا مکن که زین بیش	ور نه بخدا که من ازین بس

بنشینم و صبر پیش گیرم   دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک   ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را   شرم آمد و شد هلال باریک
یا قاتلتی بسیف لحظ   والله قتلتنی بهاتک
از بهر خدا که مالکان جور   چندین نکنند ستم ما لیک
شاید که پادشه بگویند   کان ترک بریخت خون ناذیک
دلیکی چه شب گذشت بر من   لم بات تمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد   هر روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام   کم تزجرنی وکم اداریک
دردا که نخست عمر بگذشت   ای دل تو مرا نمی گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد   بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند خوب رویان   خود را بهلاک می سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد   زان دست که نقش می نگارد
هر جا که مواهبی چو فرهاد   شیرین سخنی بدو گمارد
نالیدن عاشقان دلسوز   ناپخته محال می شمارد
عیش ملکند هوشمندان   گر سوخته خرمنی بزارد

گر یار مشاهدت ببخشند   باقی همه مجاهدت نخارد
خاری چه بود بپای مشتاق   تیغیش بزن که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را   کو حاجت کس نمی گزارد
گویند برو ز پیش جورش   من می روم او نمی گذارد
من خود نه باختیار خویشم   گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد از طلبت تو در سرم نیست   غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم   وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید انسم   هر چند که پی کشی بدرم نیست
گر چون تو پری درآید از در   گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم   جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی   می کوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدست   گر جهد کنم میسرم نیست
فکرم همه جهان بگردید   وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی   چون حفظ نظر برابرم نیست
با بخت جدل نمی توان کرد   اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم   دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی   کاندر طلب هوا نگردی
دیدی که چگونه حاصل آمد   از دعوی عشق روی زردی
گر راه که تو خویشتن را   بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل بنهی بجور و بیداد   یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو   کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست   دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام   با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش کرام کن که کردیم   اقرار بندگی و خردی
با درد توام خوشست زیراک   هم دردی و هم دوای دردی
گفتی تو صبور باش هیهات   دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحملست و تسلیم   ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من   در پای کشان ز کبر دامن
آن نرگس مست نیم خوابش   در پیش و بحسرت اوفتا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق   گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین   در پای تو ریزد اول من
گفتم که شکایتی بگویم   از دست تو پیش پادشا من

کین سخت دلی و سست مهری   جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست   گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت   دست از تو نمی‌کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا   حاجت که بخواهم از خدا من
گویندم از او نظر بپرهیز   پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یادی   بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم   انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگانرا   بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد   بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست   ای سرو روان بابروی خم
دستان که تو داری ای پری روی   بس دل ببری بکف و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت   خلقی متعشقند و من هم
شیرین زمان توی بتحقیق   بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلمست و ما را   صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد و وفا خود شکستی   وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند   دور از تو بانتظار مرهم

نی ما تو بسر بری همه عمر | من بی تو کمان ببر کنی یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

کلها ببرید پیش من نام | با حسن چو آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم | مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند | یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ | دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نظری بسوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بر در طلب تو دیگ سودا | بختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بادم | باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد | ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی | می پیچم و سخت می شود دام
من با تو نه راضیم ولیکن | چون کام نمی دهی بناکام

ولهُ فی المثنوی

الا ای خردمند بیدار هوش | اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری | اگر قول سعدی بجای آوری

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای
شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشین روان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
اگر خوش بخسپد خداوند تاج | رعیت نخسپد خوشی در دواج
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر می کنی می کنی بیخ خویش
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن | نه چندانکه دود دل طفل و زن
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزگار
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر شکست
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوشان بعالم برند
قدیمان خود را بیفزای قدر | که پرورده کمتر گراید بغدر
چو خدمتگزارت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش

جو یاذ آیدت عهد شاهان پیش ‌ همین نقش برخوان پس از عهد خویش
جو خواهی که نامت بود جاودان ‌ مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس ‌ وگر گفته آید بغورش برس
مروت نباشد بدی با کسی ‌ کزو نیکوی دیده باشی بسی
جو خشم آیدت بر گناه کسی ‌ تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست ‌ شکسته نشاید دگرباره بست
نظر کن جو سوفار داری بشست ‌ نه آنگه که پرتاب کردی بدست
به تدبیر سبکدست بردن بتیغ ‌ بدندان برد پشت دست دریغ
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش ‌ جو حق با تو باشد تو بر خلق باش
جو آید کسی کارد اندر پناه ‌ نه شرط است کشتن باول گناه
جو باری بگفتی و نشنید پند ‌ دگر گوشمالش بزندان و بند
اگر پند و بندش نیاید بکار ‌ درختی خبیثست بیخش برآر
زصاحب غرض تا سخن نشنوی ‌ که گر کار بندی پشیمان شوی
جو بازارگان در دیارت بمرد ‌ بمالش خیانت بود دست برد
بر اندیش از آن طفلک بی پدر ‌ وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال ‌ که یک نام زشتش کند پایمال
مروت نباشد برافتاده زور ‌ برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسانی که خوردند از جوانی و بخت ‌ که با زیردستان نگیرند سخت

رعیت درختست اگر پروری ‌ بکام دل دوستان برخوری
بی رحمی از بیخ و بارش مکن ‌ که نادان کند حیف بر خویشتن

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ‌ بسر چشمه بر بسنگی نبشت
برین چشمه جون ما بسی دم زدند ‌ برفتند جون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور ‌ ولیکن نبردیم با خود بگور
برفتند و هر کس درود آنچ کشت ‌ نماند بجز نام نیکو و زشت
تو کی بشنوی ناله دادخواه ‌ بکیوان برت کله خوابگاه
جنان خسب کاید فغانت بگوش ‌ اگر دادخواهی برآرد خروش
ستاند داد آنکس خداست ‌ که نتواند از پادشه دادخواست
سر پنجه ناتوان بر مپیچ ‌ که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نشاید شمرد ‌ که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که جون با هم آیند مور ‌ ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن در آن موی باریک سر ‌ که باریک بینند اهل نظر
بتنهایی از رشته کمترست ‌ جو پر شد ز زنجیر محکم ترست
دل دوستان جمع بهتر که گنج ‌ خزینه تهی به که مردم برنج
لب خشک مظلوم را گو بخند ‌ که دندان ظالم بخواهند کند

حکایت

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

گدایی به از پادشاهی و مال / کی بار آورد روز محشر وبال

اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمال و بملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

تو خوش خفته در حرم نیم روز / غریب از برون گو بگرما بسوز

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

میازار عامی بیک خردله / کی حاکم شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

نگه بانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

تهی دست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخفتد که سلطان شام

حکایت

شنیدم کی یکروز در دجلهٔ / سخن گفت با زاهدی کلهٔ

که من فرّ فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و بخت اتفاق / گرفتم بیاروی دولت عراق

طمع کرده بودم کی کرمان خورم / کی ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / کی بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست / کی دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

ولهُ فی الموعظه

خدا را بران بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

اگر سر بپیچد ز خط سروری / چو نیکش بداری نماند دیگری

سپاهی کی کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

بهای سر خویشتن می‌خورد / نه انصاف باشد کی سختی برد

چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

بد اندیش را لفظ شیرین مبین / کی ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / کی بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی کی عاصی شوذ در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

نداند سپهدار خوذ را سپاس / ترا هم نداند ز غذرش هراس

کنون رای و عقلست و فرهنگ و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

وله في الموعظه

جوانا ره طاعت امروز گیر / کی فردا جوانی نیایذ ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / جو میدان فراخست گوی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون کی در باختم

قضا روز گاری ز من در ربوذ / کی هر روزی ازوی شبی قدر بوذ

شما راست نوبت برین خاک نشت / که ما از تنعم بشستیم دست

نزیبذ سر ابلجوانان جمیذ / کی بر عارضم صبح پیری دمیذ

جهان تا جوانست سرسبز خویذ / شکسته شوذ جون بزردی رسیذ

مرا غله تنگ اندر آمذ درو / شما را کنون می دمذ سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بنذذ چو پژمرده گشت

جوان تا رساند سیاهی به بور / برذ پیر مسکین سفیذی بگور

نشاط از من آنکه رمیذن گرفت / کی شامم سپیذه دمیذن گرفت

سبزه کجا تازه گرذذ دلم / که سبزه بخواهذ دمیذ از گلم

دو بیتم جگر کرد روزی خراب / کی می گفت گوینده با رباب

دردا کی فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

جو دی رفت و فردا نیامذ بدست / حساب از همین یکنفس کن کی هست

چه خوش گفت با کوذک آموزگار / کی کاری نکردیم و شذ روزگار

نسودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

نهالی بسی سال گردذ درخت / زبیخش برآرذ یکی باذ سخت

مکن شاذمانی بمرک کسی / کی دهرت نماند پس از وی بسی

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دذ کمتری

خدایا مقصر بکار آمذیم / تهی دست و امیذوار آمذیم

وله في الحکمه

اگر نان جو یا مشوش خوری / جو دیرت بدست افتذ خوش خوری

سر آنکه بیالین نهذ هوشمند / کی خوابش بقهر آورذ در کمند

پی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بوذ خون خوذ ریختن

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

جرا پیش خسرو بحاجت روی / تو ترک طمع کن کی خسرو توی

وگر خوذ پرستی شکم طبله کن / ۲ در این وان قبله گن

مکن رخم برکار و بسیار خوار / کی بسیار خسپست و بسیار خوار

نیرزذ عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

توانا ست آخر خذاوند روز / کی روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کوذک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم

وله

خداوندکاری که عبدی بخرید / بدارد فکیف انک عبد آفرید
ترا نیست تکیه بسر کردکار / کی مملوک را بر خداوند کار
شنیدم که در روزکار قدیم / شدی سنک در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / جو قانع شدی سیم و سنکت یکیست
جو طفل اندرون دارد از حرص پاک / جه مشتی زرش پیش همتجه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / کی سلطان ز درویش مسکین ترست
کدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
اکر باذشاهست و کر پاره دوز / جو خفتند کردند شب هر دو روز
محالست کر سفله قارون شوذ / کی طبع لیئمش دکر کون شوذ
اکر کوهر قیمتی غم مدار / که ضایع نکرداندت روزکار
بدر می کند آبکینه ز سنک / کجا تابد آینه در زیر زنک
هنر باید و بخت و فضل و کمال / کی که آیذ و که روذ جاه و مال
نظلمت مرنج ای پسندیده دوست / ندانستهٔ کاب حیوان در وست
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای براذر بروز

اکو در سرای سعادت کس است / ز کفتار سعدیش حرفی بس است

حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مکر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشور کشای / جوابش بکفت از سر علم و رای
شنیذم کی شخصی دران انجمن / بکفتا جنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی / بکفت ار تو دانی ازین به بکوی
بکفت آنچ دانست و بایسته کفت / بکل جشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / کی من بر خطا بوذم او بر صواب
به از من سخن کفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
کر امروز بوذی خداوند جاه / نکردی خوذ از کبر در وی نکاه
بدر کردی از بارکه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
کی من بعد بی آب روی مکن / ادب نیست پیش بزرکان سخن
یکی را که پندار در سر بوذ / مپندار هرکز کی حق بشنوذ
ز علمش ملال آیذ از وعظ ننک / شقایق بباران نرویذ ز سنک
کرت دُر دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی کی از خاک افتاذه خوار / برویذ کل و بشکفد نو بهار
مریز ای حکیم استینهای دُر / جو می بینی از خویشتن خواجه پُر
بجشم کسان در نیاید کسی / کی از خوذ بزرکی نماید بسی

مکو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت [illegible] عمر و شرف او در تواضع

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست بیچاره درویش کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت میافروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی درو درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ سخن برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت لقمان در تسلیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل برون چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در رختم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت شیخ جنید بغدادی رحمه الله علیه

شنیدم که بر دشت صنعان جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

بران کاو کوهی گرفتن بقهر / لگد خورده از گوسفندان شهر

جو مسکین و بی طاقتش دید و ریش　بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست　که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم　دگر تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان نلغزد ز جای　بسر بر نهد تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم　نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی که مرد　مر او را بدوزخ نخواهند برد
روا نیست سعدی که مردان راه　بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند　که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و مرد مست

یکی بربطی در بغل داشت مست　بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم　بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست　ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم　ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند　که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود　شکیب از نهادش بدر می‌ربود
یکی پارسا گفتش از روی پند　که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست　که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای　یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت　جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس　تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار　ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود　ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار　که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش　بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش　چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب　رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود و برداشتند　بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود　که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت　بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد　مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب　خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت　نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای　ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی برین نگروند　که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر بمهر و بر
بر آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حق‌اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست | نترسد وگرچه کی پهنا ورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تردامنی

ولـه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقیقت شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
نه هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاده دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد
نبینم از خاک کویش گریز | به نی داد کو آب رویم بریز
مرا توبه فرمای ای خود پرست | ترا توبه زین گفتن اولی ترست

ببخشای بر من که هرچ او کند | وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت
درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | چو عزت نداری بذلت مه ایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در | بی‌حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت خام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راهی دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدک | که آمد بگوش ضمیرش ندی
قبولست اگرچه هنر نیستت | که جز ما پناهی دگر نیستت

وله

یکم روز بر بنده دل بسوخت … که می‌گفت و فرمان دهش نفروخت
تا بنده از من به افتد بسی … مرا چون تو دیگر نیفتد بسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بوذ … که در باغ دل قامتش سرو بوذ
نه از درد دلهای ریشش خبر … نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب … که خوش بوذ چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تن درستی خویش … که دیگر طبیبم نیایذ به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست … که سودای عشقش کند زیردست
تا هرچه مشغول دارذ ز دوست … گر انصاف پرسی دلم را عدوست

وله

یکی پیش شوریده حالی نوشت … که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا … پسندیدم آنکو پسندد مرا

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت … که حسنی نداذ ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارذ نه بوی … غریبست سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی … بپیچیذ از اندیشه بر خوذ بسی

یکی عشق من ای خواجه بر خوی اوست … نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر … بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین بر فشاند … وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند … ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز … کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ … ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر رکاب تو می‌تاختم … ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه … بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بوذ کاولیا … تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست … تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز … نیایذ بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته … هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد … نبیند نظر گرچه بیناست مرد
اگر در سرای سعادت کسست … ز گفتار سعدیش حرفی بس است

وله في المقطعات

نظر کردم بچشم رای و تدبیر … ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز … ولیکن هر مقامی را مقالی

زمانی شعر و شطرنج و دکانی / که خاطر را بوذ دفع ملالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل / که باشذ نفس انسان را ملالی
خلایست اگر ذات بی شبیهش / نگردذ هرگز از حالی بحالی

ولهٔ

پسر نو رسیذ شاید بوذ / که نوذ ساله چون بذ کردذ
پیر فانی طمع مدار کی باز / شانزده ساله چون بسر گردذ
سبزه را احتمال آن دارذ / کی زخردی بزرگتر گردذ
غله چون زرد شذ امید نماند / که دگر باره سبز و تر گردذ

ولهٔ

ازمن بگوی شاه رعیت نواز را / منت منه کی ملک خذا آباذ میکنی
وانله کی تیشه برقدم خویش میزنی / بنگر کو ز دست کی فریاذ میکنی

ولهٔ

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش / چندان بوذ روان کی برآیذ دوازاو
هرگز کسی کی خانه مردم خراب کرد / آباذ بعذ ازان نبوذ خانمان او

ولهٔ

هان ای نهاذه تیر جفا در کمان حکم / کز تیر تو ز جوشن فولاذ بگذرذ
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین / پیکان آه بگذرذ از کوه آهنین

ولهٔ

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت / اگر موافق شاه زمانه می آیذ
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس / کی تیر آه سحر بر نشانه می آیذ

ایضاً له

چه گنجها بنهاذند و دیگری برداشت / چه رنجها بکشیدند و دیگری آسوذ
بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند / کی سلطنت بسر تازیانه می فرموذ
نفس کی نفس بر و تکیه میکند باذست / بوقت مرگ بدانند کی باذ می پیموذ

ولهٔ

رحمت صفت خذای باقیست / وانرا کی خذای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد / پس عفو تو بر کجا نشیند

ایضاً

صبر بر قسمت خذا کردن / به کی حاجت بنا سزا بردن
تشنه برخاک کرم مردن به / کاب سقای نی صفا خوردن

ولهٔ

جو دولت خواهد آمد بند را / همه بیگانگانش خویش کردند
جو بر گردید روز نیک بختی / در و دیوار بروی نیش کردند

ولهٔ

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست / کی هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت ار نظر داری / که سر صنع الهی برو نه مکتوبست

[illegible]

وله في المطايبات

ای معشر یاران که دهقان منید ... عیش خوش خویشتن منغص مکنید
این طربها نیک نیک داند زد ... زنجاش بدرید و بنکش بزنید

ایضاً

جون در آواز آمد آن زیر طرب سرای ... کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ... باد درم بگشای تا بیرون روم

وله الخبیثات

تا چه آید بر من از هجران من ... وز بلای نفس من بر جان من
چند گردانی مردم دهد ... این کل یک چشم سرگردان من
آدمی بر ملک اعضا باد شاست ... وین رعیت نیست در فرمان من
که گریبانم بدرد قحبه‌ای ... گاه کلکی بشکند دندان من
دو زنی در ماند از حد در گذشت ... غافلست از درد بی درمان من
تا ببیند چشم من در عمر خویش ... در تنور گرم او بریان من
گر ببینم کیر خود در کون او ... دولت آن دولتی باشد آن من
روز حسرت می گذارم تا شبی ... لنذ ترا تر کند باران من
دوغ باشی در میان نای اوست ... سیمکین باشد به باذنجان من
این همه دستان عشقش می زنم ... وان دو دستی فارغ از دستان من

هر کسی خواهند چه خواهند گو بگو ... از بلا و نیکوئی در شان من
جز متاع خویشتن نفروختند ... این بضاعت بوذ در انبان من

وله

دو منظور موافق روی در هم ... چه خوش باشد بهم زانو و هم دم
هر آنچ این را بوذ آنرا مهیا ... هر آنچ آنرا بوذ این را بوذ نم
رفیق مجنون و کهنا به و کوئی ... بصحرا با هم و در خانه بر هم
مقدم در موخر برده تا ناف ... دگر باره موخر در مقدم
نهند از دوستی و مهربانی ... جنان بر ریش یکدیگر مرهم
که بی صرفه نگه داری همه عمر ... نه دینار زیان باشد نه درهم
چنان در خانه باشند کدخدا را ... ز سرمایه نباشد حبه‌ای کم
من این پاکیزه رویان دوست دارم ... و گر دشمن شوندم خلق عالم
بنیستی که در مشتی نگنجد ... جو انگشتی فرو برده بخاتم
کل عریان یک چشم او فتاده ... جو اعرابی بسر در چاه زمزم
میان کیر ای که جفتی بر گشادست ... اگر همجش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع بی شما زند ... عروسی در نکاح آور منعم
که گر بیرون کنی شلوارش از پای ... تو پنداری که خرواریست شلغم
اگر کارا کنش در سوزی ... عرق بر عارضین آید جو شبنم
من از جابک سوار بتهلوانم ... بکی در زیر من نالد زخش رستم

اگر دانی کی دنیا غم نسیرزد … بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرامست … کی نتوان خفت بر رویش مسلم
حجاب نام و ننگ از پیش بر داد … کی محرم رو بنوشانند ز محرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه … اگر بشیی بخدمت میکنی خم
و گر محکم ببندی عقد شلوار … هنوزت عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان و دشت و دیوار … حدیث دشمنان باد ست در جم
هر آنکز پشت آدم زاد ناچار … روذ بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز … ره اینست ای برادر تا جهنم

ولـه

ماه منظور من آن زیبای من … سرو روز افزون جان افزای من
کاندرین شهر از کمند زلف اوست … بند بر پای جهان پیمای من
هر کسی را با حریفی سر خوشست … وان من کنکیست سیم بالای من
جامه دانش را قیاس از من بپرس … کاندرونش نی روذ کالای من
کر بیفتد بار نتوان یا فتن … در جوال وسع او خرمای من
کر بمیری دست در کردن کند … اتفاق رای او با رای من
کر کسی دستم بگیرد بامداذ … تا به بیشین بر نخیزد پای من
روز و شب سودای عشقش می بزم … تا چه آید بر من از سودای من
دوست میدارم که در کوشش برم … نازنین تر عضوی از اعضای من

مرو رو لس … امدا … هن
بنشست سیاه عجب بر جای هن
و فلز وفای … و … وان
٤٧١ … ویرانهای حست … جای هن

راضیم با خوی او کز جوی او … کم نخواهد بوذن استسقای من
این قیامت بین کی سعدی میکند … تا کجا باشد قیامت جای من

ولـه

بران کلیم سیاهم حسد همی آید … کی مست در بر سیمین چو صنوبر او
کلیم بین کی دران بر چه عیش میراند … سیه کلیم من بین که دورم از بر او

ولـه

کرد عنبر نشسته بر ز نخت … راست کویی بمست مشک آلوذ
کر بجز کال صوفیان افتد … ندهندش مکن بشفتالوذ

ولـه

مرزکی خرقه بوذ در دریا … ارسمرقند بوذ بغدادم
بانک می کرد و زاری نالید … کاین دریغا کلاه و دستارم

ولـه

آن روزکی خط شاهدت بوذ … صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش … کش فتحه و ضمه بر نشاندی

ولـه

جامع هفت چیز دیگ روز … عجبت ار نمیرذ آن دابه
سر بریان و جوز و ماهی و ماست … تخم مرغ و جماع و کرمابه

وله

توسم کی بنفشه آب سبت بسبرذ | ترتیب جمال دلفریبت ببرذ
برحاشیهٔ دفتر حسن آن خط رشت | منوبن کے رونق کتابت ببرذ

وله

لوینده هوای فصل آذار خوشست | بوی کل و بانک مرغ و کلزار خوشست
ابریشم جنک و ناله زار خوشست | ای بی خبران این همه با یار خوشست

وله

کرخو بتازه روی تو باغی بوذی | بایم همه ساله راه آن بیموذی
جنلن کرمت نیست کے خشنوذ کنے | درویشے ازان باغ بشفتا لوذی

وله

فرقت میان انک یارش در بر | تا انک دو چشم انتظارش بر در

وله

نبافهٔ خزانت بخلق حاجتمند | بشکر نعمتی دربروی خلق مبند

وله

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی | آنست کے جور کی تو انی نکنی

وله

بشکر انک تو درخانهٔ و اهلت پیش | نظر دریغ مدار از مسافر درویش

من کلام مولانا همام الدین تبریزی رحمه الله

در رخت کی کرم صنع جهان می بینم | آنچه دل می طلبد بیش از آن می بینم
روح را چهرهٔ تو نور یقین می بخشد | عقل را پیش دهانت نگران می بینم
در میان از دهنت بیشتر از نامی نیست | از وجودش سخن و خنده نشان می بینم
من از آن لب چو حدیثی بزبان آرم | آب حیوان ز لب خویش چکان می بینم
وصف روی تو نه باندازهٔ تقریر منست | کی بصد مرتبه زان سوی بیان می بینم
روی و بالای ترا هر کی بهم بنگرند | آفتابیست که بر سرو روان می بینم
من و وصلت چه خیالست که بر خاک درت | نقش پیشانی شاهان جهان می بینم
پای آهسته نه از خانه برون کاندر منزل | سر بسر بر دل صاحب نظران می بینم
عاشق روی تو تنها نه همامست آخر | عالمی را بجمالت نگران می بینم

وله ایضا نور قبره

یار ما محمل نشین و ساربان مستعجلست | چون روان گردم کز آب دیده پایم در گلست
بی رخش دمبدم در پیش فریادی دارم | همچو آواز جرس فریاد ما بی حاصلست
رو بهر جانب که آرد قبلهٔ جانها شود | منزلی کانجا فرود آید زمینی مقبلست
زیستن بی روی او دشوارتر بند مرا | وین تصور خود مرا بیش از فراقش قاتلست
صحبت خوبان بلای جان مشتاقان بود | گرچه آسانست پیوستن بریدن مشکلست

همام تبریزی

گیست مانند شمع تا عاشق شود خرسند از او | دیگران از آب و گل منظوم از جان و دلست
سرو را زد با قامتش لاف دروغ از راستی | مردم صاحب نظر دانند که قولش باطلست
گر ملامت کرد بند خال ما عیش مگن | ما میان موج دریاییم و او بر ساحلست
سوز آتش شمع با پروانه می داند که نیست | همنشین شمع سوزان از حرارت غافلست
خصم می گوید که نشکیبی همام از نیکوان | هر کی جانی آشنا دارد با ایشان مایلست

وله ایضا رحمه الله

بجز از صورت آراسته چیزی دگرست | کافتاد اهل دل و فتنهٔ صاحب نظرست
قد افراشته و روی نکو خواهد دل | با تو چیزیست کزین هر دو دلاویزترست
قامت سرو سهی را چه توان گفت ولی | قد و بالای ترا خود حرکاتی دگرست
همه را میل بزلف و خط و خالی باشد | زان ملاحت که تو داری دل ما با خبرست
با نسیم سحری هست ز بویت اثری | بوی جان پرور گلهای چمن زان اثرست
گل که در ملک چمن سلطنت خوبی داشت | شد ز روی تو خجل بر سر عزم سفرست
روی خوب تو منجم بجماعت بنمود | گفت کآشوب جهان جمله ز دور قمرست
دل مردم همه در بند میانت بینم | حیفم آید کی میان تو به بند کمرست
پری دل بحدیثی نکنی [illegible] لذتی | از تو ای شوخ چه حیفها که مرا در جگرست
روشنی کز کف ... لب شیرین تو باد | چه در آن لحیت مصریات و شکرست
تشنهٔ آب دهن تو بسیارند | بحیات که همام از همه شان تشنه ترست

ولہ ایضا نوّر قبرہٗ

جشم مست دوش می دیدم بخواب   کرده بوذ از ناز آغاز عتاب 1
کفتمی مشتاق خوابت می برذ   هل یکون النوم بعدی مستطاب
شرم بادت آن همه دعوی جه بوذ   جشم عاشق را بوذ بروای خواب
هر که در هجران نیاساید دمی   جاودان از دوست باشد در حجاب
خوابم از هر خیالات آرزوست   مر عتابت را همین دارم جواب
حال ما دور از تو می دانی که جیست   حال جشمی بی نصیب از آفتاب
در فراقت آنجه بر ما می رود   اهل دوزخ را نباشد آن عقاب
آب حیوانی و مادر آتشیم   وه کی کر تشنه آتش را بآب
بی تو از خوبان نیاساید همام   تشنه کی سیراب کردد از سراب

ایضا لهٗ

بلبلان را همه شب خواب نیاید از بیم   که مبادا که بوذ بوی کلی باد نسیم 19
شب مهتاب و کل و بلبل سرمست بهم   مجلس آن نیست که در خواب رود جشم ندیم
باد را کر خبر از غیرت بلبل بوذی   هیج وقتی نکذشتی بکلستان از بیم
اثر عشق نکرد در همه جیزی ور نه   مرغ را نغمهٔ داودی کی کردی تعلیم
آدمی را که از این حال خبر نیست بهیم   طالب صحبت یار است نه جنات نعیم
با جنین دوری کر اینل بوذ سوی   بی تو آسایش فردوس عذابیست الیم

عشق می ورزم و کو خصم ملامت می کن   نه فرا آورده ام این شیوه که رسمیست قدیم
کر تمامم ملامت کرخوذ صورت دوست   دهد انصاف و لکن ساء له باما تسلیم
کر جو روی تو بدیذی ماه نکردی هر کز   بسر انکشت نبی صورت مه را بدو نیم
هر که در بند سر زلف جو زنجیر تو شد   ظاهر آنست که دیکر نشوذ بند حکیم
همجو باذ دکران بر در تو آیند و روند   بو سر کوی تو جون خاک همام است مقیم

ولہ ایضا

4 این زاب و خاک نیست که جان مصوّرست   جشم جهانیان بجمالش منوّرست
کردا نک نسبتش بعناصر همی کنی   آبش ملک ز کوثر و خاکش ز عنبرست
ذکر زبان هر کی نظر می کند درو   سبحان من یصوّر و اللّه اکبرست
کل پیش ما مریز و دکر ارغوان میار   جانم فدای آنک از این هر دو خوشترست
عنبر میان آتش مجمر جه می نهی   تا نقش دوست مجلس ما خوذ معطرست
شمع از میان جمع برون بر که امشبم   در خانه روشنایی خورشید انورست
ساقی بیار باده که از مجلس الست   ما را هنوز مستی یک جرعه در سرست
نی تشنکیم از می دنیا خمار خویش   ما را شراب از لب میکون دلبرست
جام جهان نمای که هست صور نقش   انصاف می دهند نظرها که مظهرست
با عاقلان بکوی که اصحاب عشق را   نسبت رهنمای نه اندیشه رهبرست
در نکتهای بی لفظ سخن بیان ذوق   زان سوی صوت و حرف مقامات دیکرست

چون چشم مست یار دهد می بعاشقان / کی درمیان مجلس صراحی و ساغرست
جان همام را نفس صبح و بوی دوست / پرورده اند از نفسش روح پرورست

وله ایضاً

٥ سری دارم ز سودای تو سرمست / که با چشم تو آنرا نسبتی هست
بگوشم می رسد از هر زبانی / کی دیدم چشم مستت رفتم از دست
ز دل بویی ندارد هر کی مهرش / بدان پیوسته ابرویت نه پیوست
نپندارم کی جز پیش دهانت / نشانی ز آب حیوان در جهان هست
دل از خورشید رخسارت بسی سوخت / بزیر سایهٔ زلف تو بنشست
بسی زد سرو لاف از سرفرازی / چو بالای بلندت دید بشکست
زمین را پای بوست می دهد دست / همام از ذوق آن چون خاک شد پست

ایضاً له

٨ هوس عمر عزیزم ز برای تو بود / بکشم جور جهانی چو رضای تو بود
در ازل جان مرا عشق تو هم صحبت بود / تا ابد در دل من مهر و وفای تو بود
جای افسر شود آن سر کی به پای تو رسد / پادشاهی کند آنکس کی گدای تو بود
هست امیدم که تمای تو خداوندها / ورنه این بنده چه آید که سزای تو بود
بخلها تک فرو آمده در دل من / چیست این منزل ویرانه که جای تو بود
روی خوب تو شد انگشت نمای خورشید / مه نو کیست کی انگشت نمای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود / بر زمینی که نشان کف پای تو بود

راحت روح و فتوح دل مشتاقانست / هر حدیثی کی درو وصف و ثنای تو بود
سخنی لایق همت نبود دور باشد / هم غزلهای همام این علای تو بود

وله

٢١ کشم نقد جان را ببازار او / کی اینست شرط خریدار او
بجان گر توان وصل او را خرید / بر از جان شود خاک بازار او
صبا گر برد بوی او سوی گل / شود جمله بر باد بنیاد او
بگیرید ای دوستان دست من / کی از دست رفتم ز رفتار او
بگویم کی ایمان عشاق چیست / یکی پرتو از نور دیدار او
چو زلفش کند دعوت کافری / مسلمان ببینم بزنار او
بهشت آشکارا کند آرزو / نظر کن زمانی برخسار او
جهانی پر از آب حیوان کند / حدیثی ز لعل شکربار او
همام از لبش گر نگوید سخن / نیابند ذوقی ز اشعار او

ایضاً غفر الله

٩ دوستان از دوستان یاد آورید / عهد یار مهربان یاد آورید
گر زیاری یک نفس آسوده اید / وقت دوری آن زمان یاد آورید
گر بگوید نکتهٔ شیرین لبی / آن لب شکرفشان یاد آورید
طوطی شکر سخن را در قفس / کشور هندوستان یاد آورید

جان علوی را درین زندان خاک   مجلس روحانیان یاذ آوریذ
آدم محبوس را در آب و گل   از بهشت جاوذان یاذ آوریذ
این جهان چون منزل راحت نبوذ   عیشهای آن جهان یاذ آوریذ
در زمان از نی زمانی دم زنیذ   در مکان از لامکان یاذ آوریذ
از همام این نظم را چون بشنویذ   بیت از صاحبقران یاذ آوریذ
بلبل هندوستان را یاذ آوریذ   مرغ جان را آشیان یاذ آوریذ

وله ایضاً

۶ بوی خوش همدم باذ صباست   آنچه صبا راست میسر کراست
دوش چو بوی تو گلزار شذ   ناله مرغان سحرخوان بخاست
گل چو نسیم تو شنیذ از صبا   گفت که این بوی بهشت از کجاست
ای گل نوخاسته آگه نه‌ای   کین اثر زلف دلارام ماست
دست من و دامن باذ صبا   تا ز پی زلف نگارم چراست
باذ کجا لایق سودای تست   عشق و هوا هر دو بهم نیست راست
صحبت آینه نخواهذ همام   در نظرش گرچه سراسر صفاست

ایضاً له

۲۳ برای دیدن روی خوشت پنهانی   ز هر تمام تو آیذ بکار کو یکتای
نشسته بر در کوشت جان من شب و روز   دران هوس که اشارت بذو چه فرمایی
بروز حشر فرستذ بخدمت رضوان   که در بهشت قدم نه مگر بیارایی

چو در بهشت روی می نگرد آب حیات   ببین مشاهده خوبش تا بیاسای
ز حسن یوسف اگر دست پاره می کردند   کرا بوذ حرکت چون تو روی بنمای
کنند زیر تو روی تو چشم نابینا   چو در مقابله آیذ قبول بینای
میان ما و شما خوذ فراق ممکن نیست   همه کجا که روی در برابر مای

وله

۱۸ مرا از دنیا و مافیها دل اندر نیکوان بستم   عجب دارم که بشکیبم ز روی خوب تا هستم
مرا باید که در دستم بوذ زلف پریرویان   چه باشذ گر دهن یابم مریدی بوسه بر دستم
خیال مهرورزیدن نبوذ اندر سرم لیکن   چو زلف پرشکن دیدم برغبت توبه بشکستم
ز چشم اشک بی من روان شذ چشمها حالی   بزیر سایه سروی چو بی یاذ تو بنشستم
ز نور عارضت عکسی چو بر روی همام آمذ   ز ماه آسمان دیدند و چشم خویش وابستم

وله

۱۰ رویت به اناز کمند انصاف که می باید   با روی تو در عالم گر گل نبوذ شایذ
با ما نفسی بنشین کز روی نکو دیدن   هم چشم کنذ روشن هم عمر بیفزایذ
گر هر سر موی از من صاحب نظری کرد ذ   نظاره روی تو را چشمی دگرم بایذ
در زلف تو آویزم وز جور تو نگریزم   زنجیر گرم نا شذ دیوانه بیاسایذ
نه کار غنیمت دان دوران لطافت را   کین عمل گل خندان بسیار نمی پایذ
روزی دو درین منزل با وصل توام خوش دل   نی صحبت منظوران دنیا بچه کار آیذ
دیدار چو بنموذی دلها همه بر بوذی   کو آینه تا دل را از دست تو بر بایذ

از خاک درت کردیم در چشم تمام افشان   تا مردمک چشمش یک لحظه بیاساید

وله ایضا

۲۴ ای منزل مبارک می بخشیم صفایی   داری هوای مشکین از بوی آشنایی
خاک درت ببوسم بر روی او دیده مالم   کانجا رسیده باشد روزی نشان پایی
بر سنگ ریزهایت چون می کنم سلامی   آید بگوش جانم زین صوت مرحبایی
در منزلی که جانان آنجا گذشته باشد   باد از هوای خاکش داریم ما جدایی
گردد که منزل او گر بر بصر نشیند   سازند توتیا شد از خاک توتیایی
مقبل کسی که دارد در جای وفای یاران   جانم فدای یاری کو را بود وفایی
از یاد دوست یابم آرام در فراقش   جز ذکر او ندانم دل را دگر دوایی
جان هم دارد حاصل ز عشق جانان   آن دولتی که نبود در سایه همایی
آنرا که چتر عشقش افکند سایه بر سر   سلطان ملک عالم پیشش بود گدایی

ایضا له

۱۱ چو چشم صید بر آن زلف تابدار آید   اسیر بند کمندش باختیار آید
دلی که در شکن زلف بی قرار افتاد   کمان مهر کی دگر با سر قرار آید
نظر جدا نکند از کمان ابرویت   اگر ز چشم تو صد تیر بر شکار آید
میان چشم جهان بین خود کنم جایش   اگر ز کوی تو گردی بدین دیار آید
شوم بکوی تو پنهان و غیرتم باشد   بدان سبب که در آن کوی آشکار آید
برای مهره مقصود بیش چندین خلق   کراست زهره که اندر دهان مار آید

کشم ملامت عشقت برسم سربازان   براه عشق سلامت کجا بکار آید
فتاد کشتی ما در میان غرقابی   که داغیم کی یکی تخته با کنار آید
ترا ندید ملامت کنم دگر بینند   ز گفتهای خود انصاف شرمسار آید
هزار سال آب حیات در خاک بهشت   به بوی وصل مگر زان گلی بیار آید
چو بلبلان بزمستان همه خاموشست   در انتظار مگر بوی نوبهار آید

وله

۱۷ این منم در صحبت جانان که جان بر دردم   گر بخوابش دیدمی وقتی نبودی باورم
دیده می مالم کی نقش دوست است این یا خیال   صورتش چندانکه بینم در وی حیرانترم
ناله و بیداری شبهای من ضایع نشد   ناگهان دولت بپای خود در آمد از درم
سالها خون خورده ام در انتظار روی او   تا کی امشب بی حجاب شد لب ساغرم
غیرتم آید کی گیرد در کنارش چون منی   ورنه هر شب تا بوقت صبح بودی در برم
حیف باشد بعد از این کردن نظر در روی او   دیده خود را بدوزم تا نبیند دیگرم
در بهشتم گر خطاب آید کی مقصودی بخواه   غیر او اندیشه دیگر نباشد در سرم
چون شبی در صحبت جانان بروز آورده ام   من نه آن شخصم کی بودم یا همانی دیگرم

وله ایضا غفر الله

۲۵ دانی چگونه باشد از دوستان جدایی   چون ذره نی که ماند خالی ز روشنایی
مشکلست عاشقانرا از جان خود بریدن   لیکن ز روی جانان مشکل بود جدایی

در دو گیتی نیابم گر خلل زد دوری — گر در میان ما یار نبود خلای
هر نقد کی خالص آید بر محک عیار باشد — صد بار اگر در آتش بیازمایی
ای نور چشم بینا داری فراغت از ما — ما خوش بدین تمنا دایم کنان مای
گر صحبت فقیری چندین عجب نباشد — با عشق در نگنجد سلطانی و گدایی
ما را طمع نباشد بر سیدن وثاقت — از زلف خود نسیمی بفرست اگر نیابی
هر کو ببوی زلفت جان را نه سپارد — در جان او نباشد بوی ز آشنایی
ای چون همام شهری افتاده در کمندت — زین بند کی بجوید ناصحاب دل رهایی

وله

۱۶ کجا روم که کمند تو می‌کشد بازم — ضرورتست که با دیگران بسازم
چه می‌کنم بهوای دگر که مرغ توام — بگرد کوی تو باید همیشه پروازم
کبوتری که نشسته تو نامهٔ آرد — بدین طرف نظر جان خویش در بازم
همیشه کشم سر خود سال و ماه بر گردن — بدان امید که در خاک پای اندازم
اگرچه نیست غم عشقت بوده‌ام نفسی — میان هم نفسان بر نیامد آوازم
شبی حدیث ترا با صبا همی گفتم — بشرط آنک نگوید بهیچ کس رازم
کشاده راز مرا وین سخن برون افتاد — دگر سخن بر محرمان نپردازم
دریغ نام تو باشد بهر زبان ورنه — مرا چه غم کی امروز عشق بی بازم
همام در نظر دشمنان همی گوید — بلا چو می‌کشم از بهر دوست می‌نازم

وله

همام تبریزی

وله ایضا

۱۲ جان را بجای زلفت جایی دگر نباشد — زین منزل خوش او را عزم سفر نباشد
جانا دلم ببودی کوی خبر ندارم — در زلف خود طلب کن آنجا اگر نباشد
روی وصف لطافت چشم و جمله آفت — زین خوبتر نیابد زین شوخ‌تر نباشد
در پیش خرمن گل داری شکرستانی — در هیچ بوستانی گل با شکر نباشد
نقشی همی ببستم کو سر برون زد ستم — سودای خوب رویان زین این قدر نباشد
جایی که تیرباران آید ز غمزهٔ تو — هر دل که سپر تا نیاورد جگر نباشد
هر عاشقی که چشمش روی تو دید باشد — گر بنگرد بغیری صاحب نظر نباشد
در جان همام دارد امید روز وصلت — ای وای بر امیدش آن روز اگر نباشد

ایضا له

۲۲ ای صبا اگر شنیدی زلف یار بگو — عاشقان محرم رازند نه اغیار بگو
هم تو داری خبر از زلف گره در گره — پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو
وصف غارت گری زلف دل او بمکن — شرح خون ریزی آن نرگس خونخوار بگو
همه آشفته و آشوب بهم برسید — نکتهٔ زان لب شیرین شکربار بگو
چون حکایت کنی از یار مرا از غایت شوق — با تو صد بار بگویم که دگر بار بگو
گوش را چو نکه پیغام نصیبی دادی — کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار بگو
تا کی از شرم گل از غنچه نیاید بیرون — صفت روی دلارام بگلزار بگو
تا دگر سرو تا ز نخرامید خوش — سخنی با وی از آن قامت و رفتار بگو

ای صبا بنده نوازی کن و احوال همام … وقت فرصت همه در بندگی یاد بگو

وله ایضا رحمه الله

نرسیدست بگوش تو مگر فریادم … ١٥
در همه شهر جو روی تو ندیدم روی
تا رگی در تن من زنده بوذی ورزم
اشکها ازم همه چون باذ فرو خواند
طاقت آمدنم نیست مگر خاک شوم
هرکسی را بوذ از دوست تمنای وصال
دوش می گفت خیال تو که بیچاره همام

ورنه هرگز نذهد دل که نیاری یادم
که بر وفته شوی تا بستانی دادم
هوس بند کیت وزدو جهان آنادم
ورنه من باز ترا پیش کجی نکشادم
تا از آنجا بسر کوی تو آرد بادم
من سرگشته بامید خیالی شادم
خوش نیاسوده ای تا قدمی نهادم

وله

بنوذ خلاص مرا از دو چشم شوخ شنگش … ١٣
هوس کار داذ منم از جهان و جانی
همه را خیال بوذی که مگر دهان نداذد
شدم آن جهان زمستی که بدوش کشیدم
قدمی بدیذ ما تهد مگر بسالی
سر ما و آستانش که کم از سگی نباشد
همام التفاتی نکند اگر بیادی

که جو در کرشمه آیند کند زجان خدنگش
و کرم مراد باشد بنرم یکی زجنگش
سخنش اگر نداذی خبر از دهان تنگش
بجشید نیم جرعه ز لب شراب رنگش
بمبارکی جو آید بنوذ دمی درنگش
که جو بر دری نشیند نرند کسی به سنگش
سر طبع جون ندارد هوسی بنی بجنگش

وله ایضا رحمه الله

٧ بدهانم چشم مستت رفتم از دست
دلم خوذ رفت و می دانم که روزی
بآب زندگی ای خوش عبارت
دمی بر عاشق خوذ مهربان شو
بعشقت گر همام از جان برایذ
کرم خواهی بی بشنم بو بنی

کوام وآذر دلی کو یا بنی مست
بمهرت هم بشی خوش کیانم از دست
لوانت لمودجن دلم کیا زبست
لزی سر مهروزی کسته کست
مواذش کان بوان نمرت وارست
بنوبت ختنه بام شاهنام سر مست

ایضا غفر الله

١٤ من نامیذ تو انذ آه درازآمده ام
ره روانرا شب تاریک لیلی باید
شمع نی زحمت پروانه نباشد بنشان
عاشقانراست نیازی و دگر مجلس نی
بیش ازین در غمم بوذ خیالی و اگنون
مرغ دل در سر زلفت بفغان میگوید
بادلم سلسله زلف تو گوید هر بار
جان حقیقت بلب جز شکر خواهم داذ
تا فراق تو بغارت نبرذ جان همام

ناز بگذار دمی چون بنیاز آمده ام
من بیوی خوش آن زلف دراز آمده ام
کامشب در هوس گفتن راز آمده ام
بیش از روی تو از بهر نیاز آمده ام
با تو یکرنگ شدم و از همه باز آمده ام
چیست تدبیر که در چنگل باز آمده ام
منم این بنده که دیوانه نواز آمده ام
تا نگوئی که بتزویر و مجاز آمده ام
بشفاعت بدر وصل تو باز آمده ام

قال شاعر

من نتوانم که نکویم بد کس در همه عمر	نتوانم که نکویند مرا بد دکران
کر جهان جمله بد کفتن من برخیزند	من و این کنج بعزت که جهان در نکران
جز نکوی نکنم با همه تا دست رسد	که بود انکش تحسین بنادانی هنران
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از انک	که کذرانست بد و نیک جهان کذران
نفس من برتر از انست که مجروح شوذ	خاصه از کینه ذن طعنه بی خبران
کاو در خرمن هستی کرامی شاید	ریش کاوی بوذ آبستنی از کون خران

شیخ ابو علی سینا کوید

دعوت عقل اشکارا کن که عمری لادین	در دهان مایی تقلید جون ذو النون شوذ
عیش عقل آنکاه خوشتر در صفای وقت دل	کانتهاء در رجا زنا بابتلا مقرون شوذ
بکذر از بد مزاج و دور باش از بد جنس	مه که با دونان نشیند بعد او دون سود
از نشاط و خرمی بر آسمان کردن فراز	لیکن سر ترکیب روزی در زمین ملقی شود
جون بود کامل که بی دستخط کیرد قضا	کو بلا نیک جون در آمد باز اینجا جون شوذ

شوریدن فرهاذ

در حد و دری یکی دیوانه بوذ	روز و شب کرد دیکر دشت کشت
از تموز و تیر مه روز نخست	سوی بازار آمدی از طرف دشت

گفتی ای نانِ گیتان آمن بوذ — زیر قرب و بعد این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار — توزی و کتان بگرما هفت هشت
گر شمارا با نوای بذ چه شذ — ور چه ما را بوذ نیز برگ چه گشت
راحت است و رنج ÷ نیستی — بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

ایضاً

دوست را دوست دار آهسته — دار نیز و درمنه تو بپیوسته
دوست دشمن شوذ هلاک شوی — خاصه راز تو جمله دانسته

ظهیر الدین فاریابی راست

مرا با ملک طاقت جنگ نیست — نبرد و بیم نیز آهنگ نیست
ملک شهریارست و شاه جهان — مهیت شدن زو مرا ننگ نیست
اگر بازبایست خنگ ملک — کمیت مرا پای هم لنگ نیست
وی اینجا خر آمذ من انجا روم — خدای جهان را جهان تنگ نیست

لغیره

اگر ملازم خاک در کسی باشی — جو آشنا نه ندیم خسیست باید بوذ
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او — برین مثال که گفتم بسیست باید بوذ
هزار سال تنعم کجی بدان نرسذ — که یک زمان مراد کسیست باید بوذ

انوری راست

ای خداوندی که در ایام اگر خواهی بلی — جز نظیر خویش جیزی مر جنار خاطر نماند

باذ اگر خاک سم اسبت بدوزخ بر فشاند — تا ابد از آتش و نعل آن جو کوثر آیذ
ملک تن بندگانت انوری بر در بیاست — جون حوادث باذ کردذ یا جو اقبال آیذ

لغیره

جهار خصلت خوبست و خوب تر ز ملوک — کزان جهار فروذ شانی و غم و کم
گاه جود تواضع بوقت قدرت عفو — برون کینه نصیحت بگاه خشم کرم

خاقانی راست

جار جیزست خوش آمذ دل خاقانی را — گر تو اهلی و معاشر طلب آنجا را دست
مال بخشیدن و پوشیدن اسرار کسان — باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست

ایضاً

جهار جیز کی اصل منافعست و منال — نیز زان جهار دگر در آخر حال
کنه بشرم ملالت عمل بخجلت عزل — بقا بتلخی مرگ و عطا بذل سوال

آخر

همیشه نعمت دنیا بسوی آن بازذ — که او جزای بدیها بنیکوی سازذ
در آن مقام که آسیب از کسی بینذش — در آن بکوشذ کورا بناز بنوازذ
درخت از نیی آن سایه دار و بارورست — که میوه بخشذ آنرا کی سنگش اندازذ

اوحد الدین انوری گوید

ای آنکه جون کف بسخاوت سحاب نیست — مانند رای روشن تو آفتاب نیست
هر جند نیی نوای احوال خویشتن — در مجلس شراب تو گفتن صواب نیست

لیکن ضرورتست که قومی نشسته اند — در دین شان نه شرم تو گوی که آب نیست
دایم دلبری که جوروی چو موی او — گلبرگ تر شکفته و مشک بتاب نیست
در بند خواب و همه حیران بمانده ایم — او نیم مست کشته و ما را شراب نیست

امیر معزی گوید ٢

قاصد خویش را فرستاذم — بتو مهتر بیاملی داذم
سه حریف ظریف مهما تند — که بدیذ ار مصر سه دلشاذم
گرد مستی صراحی باذه — بیقین دان که هر سه ارکاذم

جواب ٢

ای کریمی که از تو دلشاذم — شکر کردم کی کرده یاذم
نامهٔ تو رسول چون آورد — بر سر و چشم خویش بنهاذم
درشتین هم بدستهٔ رسول — باذهٔ روشنت فرستاذم
تا تو آن هر سه را بخواهی کاذ — من بنقل این رسول داکاذم

امیر ناصر الدین عین الملک گوید در موسیقی

علم موسیقی ارنیمه دانی — صبحدم پردهٔ رهاوی ساز
باذم پردهٔ حسینی را — ساز کاه طلوع مهر آغاز
چون سه نیزه شد آفتاب بلند — پردهٔ خوب راست را بنواز
بکه چاشت بوسلیک بزن — پس بشاذی و لهو شو بفراز
استوا پردهٔ نهاوندی — طلب از مطربان خوش آواز

چونک وقت نماز پیشین شد — راه عشاق جوی و محرم راز
انکه اندر میانهٔ دو نماز — دلکش آید عظیم نوع حجاز
نبود لایق نماز دکر — جز طریق عراق ای طناز
شام را پردهٔ مخالف خواه — با رفیق موافق د مساز
چون درآمد نماز خفتن زوذ — عزم کوچک بزن بدولت و یاز
نیم شب وقت زیر افکند ست — باذه گیر و در طرب کن ناز
چونک یک ساعتی برآسوذند — زیر دیگر ز اهل عقل جواز
گرچه این قول بوعلی سیناست — لیک شد نظم ملکیش انباز

نداند کراست

از هنرمرد بهره ور گردد — چون بر صاحب هنر گردد
قطرهٔ آب مختصر باشد — چون بدریا رسد گهر گردد
صحبت نی شکر چو یابد آب — بصورت همه شکر گردد
سنگ چون پردوام می تابد — نظر آفتاب زر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان — مردم نیک نیکتر گردد

ایضاً

کرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو — که آنجا باغ در باغست و خان در خان و در وا در وا
و گر ازد زحمت همی ترسی زنا اهلان بر صحبت — که ازدام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

سه روز بماند افلاطون
[illegible]

قال شاعر

تا بتوانی بکوش از سر هوش / اگر داری خرد دستور خود ساز
همیشه تا توانی ای برادر / مشو با هیچکس همراه و دمساز
حسود و بی وفا نادان و ظالم / بخیل و کاذب و نا اهل و غماز

این هجا شهاب الدین نسیے گوید در حق سوزنی

ای سوزنی از هجا زبانت / هرگز نه فرو شد و نه برخاست
دیوان تو جد و هزل یکسر / آکنده چو کیر در میان باست
امد بدلم لطیف رمزی / بنگر کی چه لطیفست و زیباست
دیوان تو در کس زن تست / زیرا همه کیرها در انجاست

اوحد الدین انوری فرماید

شاها سزد که دور فلک هزار سال / چون مرغ خانه نماید بصد هنر
در زیر دست هر کس و ناکس نشانیم / اینجا دقیقه ایست بدانم من این قدر
بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف / لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر

لغیره

بعلم جمله عالم درست نتوان کرد / اگر شکسته شود پای مور و پر ذباب
مدبریست که عالم برین نسق دارد / سوال اهل خرد را همین بس است جواب

سعدی راست

مبر حاجت بنزدیک ترش روی / که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی

ایضا

هشت چیز از هشت تن ناید بدید / این چنین گفتست مرد نیک دان
از حبش خوی خوش و صلح از عرب / غم ز زنگی و سخا از رومیان

ایضا

با پسر گفتا حکیم اندر جهان / تو مدار از هفت تن چشم وفا
از غلام و خادم و ترک و حبش / از زن و شمشیر و اسب ماذیان

شیخ سعدی فرماید

ازمن بگوی شاه رعیت نواز را / منت منه که ملک خود آباد میکنی
والله کی تیشه بر قدم خویش میزنی / بدبخت کو ز دست که فرهاد میکنی

وله ایضا رحمه الله

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش / چندان بود دوان که براید دمار او
هر کس که خانه مردم خراب کرد / آباد بعد از آن نبود خاندان او

ایضا غفر الله

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت / اگر موافق شاه زمانه می اید
اگرچه غالب اند دشمن ضعیف مترس / که تیر آه سحر بر نشانه می آید

وله

براه راست توانی رسید در مقصود / تو راست باش که هر دولتی که هست تراست

توجوب راستی آتش دریغ می داری * کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

آخر

کر چه یادم نکنی هیچ فراموش نه‌ای * که مرا با تو و عهد تو فراوان کارست
روزکارت همه خوش باد که در خدمت تو * روزکار و سر و کارم همه ناهموارست
گوشم از گوهر الفاظ تو نامحرومست * همچو الفاظ تو چشمم همه گوهربارست

ولد خواجه نجیب الدین نقال

شبی تاریک و بادی سخت و ابری تند عالم * غلاما خیز و آتش کن که هیزم هست افکنده
جو آتش بر فروزی گر مهمان فراز آید * زمانی من تو آزادی که مهمانی بهتر از بنده

الصاحب السعید خواجه سعد الدین صاحب دیوان

افسوس که عالمی گرفتند خسان * بر اهل دلان چیره شدند هیچ کسان
با این همه گر مرادشان خون منست * یا رب همه خلق را بمقصود رسان

خواجه ابرهیم خواجه رشید گوید

سالها خاطرم ز نشاط * هیچ بر واقع قیل و قال نبود
ماه و مهرم غم کسوف نخورد * روز بختم مرا زوال نبود
چرخ می‌خواست تا کند ضرری * لیکنش زهره و مجال نبود
آخر الامر آنچ خواست بکرد * بطریقی که در خیال نبود

سلطان خوارزمشاه

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای * جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای

بسی حصار گشودم بیک نمودن دست * بسی مصاف شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت * بقا بقای خدا است و ملک ملک خدای

لغیره

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم * بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
بدین صحیفه مینا و خامه خورشید * نخاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
کی ای بدولت ده روزه گشته مستظهر * مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

ایضا

طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد * که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از کسوف دیدم و کاست * ولیک دولت تو چون هلال روز افزون

سخن سعدی راست

رحمت صفت خدای باقیست * وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد * پس عفو تو برکجا نشیند

وله

ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم * تو که با دشمن این نظر داری

لغیره

نبود همتی جو دست دادن * روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن * یا ملون لباس پوشیدن

بابرآنها کی زبردست تو اند — هر زمان زینی سبب خروشیدن
من بگویم کی مهتری چه بود — کرتوانی زمین بوشیدن
دوستانرا زغم رها نیدن — در مراعات خلق کوشیدن

قال الحکیم

فزون نه توشه شکی بوده بارخر باشد — برون زکوشه بهشت ادم سقر باشد
هرانک توشه روزی وکوشه دارد — برابر ملک ملک بحر و بر باشد
زیادت ازسر ادنک کله بدست آیدی — بخاک پای قناعت کی دردسر باشد

ایضا

ازعزتی کی سیم و زر باشد — جایش اندر دل حجر باشد
بس بتدبیر آتش سوزان — کی ازان دیو بر حذر باشد
آورند ازمیان سنگ برون — تابدان خلق بهره ور باشد
در کف دو سه زنی افتد — کی ازان سنگ سختتر باشد

ایضا

امید خلق برآور چنانک بتوانی — بحق آنک ترا نم امید معرفتست
اگر زپای در آیی بدان که بر معنی — کی دستگیری درماندگان ج مصلحتست

ایضا

نه در هر سخن سخن گیری رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
یکی کرده بی آبروی بسی — چه غم دارد از آب روی کسی

سلطان محمود سبکتکین کوید رحمه الله درحالت نزع

بسیار بگرد جهان کشتم و دیدم — برخاک درخویش سرتاج وران را
کس تافت نیارست سرازامر من ایراک — کردن بشکستم که بیکار سران را
باآن همه ملک و سپه و کنج هم آخر — بگذاشتم و بگذاشت جهان گذران را
دنی دنی ازجو منی مهر برید — زودست جر اشست نباید گران را

لغیره

شنیدم کی جو قصاب حلق بز برید — جلفت بزیکی بخون و بخاک غلتیدم
منی کی دربن خاری چریدم ان دیدم — تواپی که بهلوی چربم خورکه جو دیدم

ایضا

[redacted]

خرد نزدیک دولت رفت و کفتش — همی خواهم کی بامن یار باشی
جوابش داد دولت کفت انجا — کی من باشم تو خود ناچار باشی

الامیر السید ناصر الدین خسرو

مردکی ازغیجان کذرد — ازسر چارسوی مرکل نجست
رفت برتندی مناره جو باد — به یکی پای رقص در پیوست
کفت ازگوشه بیش عزرائیل — کای زنت روسپی کناه منست

ایضا غفر الله له

مردکی را بدشت کرک بخورد — زو بخوردند کرکس و زاغان

این یکی خود و برد رختی بست / وان دگر ریست در بن غاران
این چنین کس بحشر زنده شود / تر ذریش مرد کنادان

لغزه

در گف خشم و شهوت و خور و خواب / این چنین عاجز و زبون که توی
خویشتن آدمی همی شمری / بر وای خر فراخ کون که توی

ایضا

خم شد در آرزوی شما پشت طاقتم / گوبشت آسمان کشد این بار غم شود
دارم امید آنکه خداوند ذو الجلال / روزی کند وصال که تا قصه کم شود

قال الشاعر في سوال ۲

محیط نقطهٔ ملت مدار مرکز دین / پناه و پشت شریعت بدان چه فرماید
که گربه سرده قمری و کبوتر را / بقرب هفتهٔ از تن بقهر بر باید
ز روی شرع بحکم قصاص صاحب مرغ / دو دست گربه گر از تن جدا کند شاید

جواب ۲

زهی لطیف سوالی که طوطی قلمت / بگاه نظم و بدایع شکر همی خاید
ندامت چه کسی این قدر همی دانم / کی از نیاز نوآب حوق همی زاید
ندیم ز گربه ببیند است گربه صیاد / که مرغ بیند و بر شاخ پنجه بگشاید
خدایگان سخنا اگر ببین فتوی / ز خون گربه ز من رخصت همی خواهد
جو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر / که دست خویش بخونتان نیالاید

المعما

این معما هر آنکه بگشاید / مثل او در جهان کجا بوذ
چیستان آن بتی که صورت او / گه چو بدر و گه هلال بوذ
زر و سیم خون او مادام / بالا زر و سیمش اتصال بوذ
درد و بیدار جو در هوا نگرد / راست بر همیان غزال بوذ
در شب تیره باشد او بیدار / روز در خواب و در خیال بوذ
گرچه کوتاه عمر و خوش طبیعت / مردمان را از او ملال بوذ
ور چه باشد حرام خوردن او / خون او ریختن حلال بوذ
گرچه با دلی و عقل و بدست / که کسی نیز در جوال بوذ
گاه در غرفهٔ مهین باشد / گاه بر قلهٔ جبال بوذ
داستن جهل انقر دور دار / بی زبان نیز نقش و خال بوذ
چار سر دارد و سه پای و دو روی / عمر او در جهان دو سال بوذ
می بیابد جهان دارد / لعل خوشاب را وصال بوذ
همچو عاشق دون روز شب غران / کار او روز و شب جدال بوذ
مار شکلست گرد و جای سرش / هیکلش اژدها مثال بوذ

اول نام اوست آخر نام / باقی نام جمله دال بوذ

انوری گوید درین معنی ۲

چیستان آن پری که همواره / نزد دانا فلک مثال بوذ
همچو ماهی در آب غوطه خورد / شب چو هنگامهٔ خیال بوذ
باطنش همچو ظاهر عاشق / لیک نالیدنش محال بوذ
اندرو هم نبات و هم حیوان / معدنش سنگ یا سفال بوذ
نام او یک هزار و هشتاد ست / با هزار و هزار دال بوذ

عمر او چون بقای دشمن شاه / از شبانگاه تا زوال بوذ

ایضا

مرغکی چون عشق منقارش   دارد اندر شکم یکی مارش
چون شب برکنی ازو منقار   کم شود بیش چشم دیدارش

ایضا

بدسگالی برده بد دیدم   که بود او از زمین ملالی
در دام مرغی ناکه منقار   ربود از فوق هر بدرگی

ایضا

حوضی دیدم از خون تو   در حوض یکی تیر انداز ده
کشتی بانی زنخ تر آسوده   در جای نشسته و جهان پیموده

ایضا

جیسان نسیم تن به دلخواه   نیستش پای و می برد راه
بر ستاره نشانه فلک است   بدهد ده فروزنده زماه

ایضا

نمکی چیست مردم خوار دم کش   سر که در آب دارد دیگر در آتش
خورد مردم زو وقت صبح تا شام   که نه رخ و جای دیبای منقش

ایضا

بگو تا چیست انگشت و بانه   سرش از دو لیکن گربانه
بن کس نه تلش کاه و بیگاه   ایشان در دل یکی رس خزانه

ایضا

چیزی که دو نیست صد افزونست   یک نیمه آن مشک بوذ از خونست
ایر که دل زیکی از خرد فارونست   ده کار خانه

ایضا

کرد ابرمن نام نهلیده که   ده را به روجه ریخ تبر
صد کرد و صد که به صد نخجه که   نامش گفتم که بدنه ده

الفهلویات

ز ابجی ور چه بولی موری نخورد   مورچه آن میان دست افزالی کرد
به وزارت نه وزیرت بازی و داری   زادجش کشت و موران زار او اخورد
دالت برزه کوی کرد بتروان   کرد بروازش بش باز او اخورد
آمه نخجیر ولیه ساته بسکیم   بو اشاتیر و دال اذکار وا کرد
و اتشا نخجیروان دست و جا دست   که اینت و ذکره اشکار وا کرد
و اتشاته به این و ستاخ میتی   دمش وا کره نه این و ذکه من کرد
خرم آن کیژ کوود کاره بنی   خوش دل از کیژ کوود نکو کی کرد
دلم تاوش سامان نه دارت   کوش بر برو بیامان نه دارت
ادیرو و دادنه و داوری نی   دست و یه که و ادامان نه دارت

ایضا

بیو واله شوی بجهره دوزی   نی جه سوزی که کی نیر ازته رو
هر همیدون یکی وی نوای   هر همیدون یکی کرد و زو ذ هموزی
ایشوا مه ولیه وا نخوا نی   ابروژ ابرده لوی وا نبوزی
هرجه ناذش ته نی واژ خودی حزن   هرجه کیانش ته نی دیلش بسوزی

ایضا

ادیژم خون واخوردن توانی   دوری از ورد در آوردن توانی
ورحه و یتم کشنه بانیا سه ورزد   اژینی و هنرم دردن توا نی
ملوخواری خوراومن بایر نازد   اندود کر کوا بردن توا نی

اذکیمانے دشتی پتانه ادری ‖ بون گیانخ که به کړدن توانے

آخر

همنجهنخوری هم گونه ولبام ‖ همن لوشکری هم جتهم واذا م
هم کلن عنبری هم بشن شمشاذ ‖ هم آوشه ورے هم سوسن انداز م
هم خوشی هم کښے هم لوه اینی ‖ هم بری بیکری هم خوره آرا م
تے جه سوذے که بن نامه روانے ‖ خون دیل انخوذے نتورزی اهنام

لیضاً

یوشتن جه خوشخ داله جانان ‖ خورم جانان کوذ استاره جانان
اذان وهترجی کیرودهن دست ‖ شوو مهروتی وکوماله جانان

مجموعه دو نوع والده جانان

ایضا

جته ته بیشه جبذ وذنهاری ‖ جمن وذبردرو ویلاذ خواذی
ته وحواو وخوروراشوخوشی ‖ ازوتا ووتوونالش وزادے

لیضا

ازنذیم دلم ویژ اذنه خوشتر ‖ برتی رومردم آمیز ته خوشتر
یذ واذے کے شه ناذی هنی کیر ‖ وے بترس اذخواکیژ اذنه خوشتر

ایضا

دلم یوتنکواشتاو خواذ و ‖ جه بهاری که بشوخاو خاذ و
شغنه نادے که خواذی سیل واران ‖ سحرکاهی کے سرمست آوخاه ز و

ایضاً

اند به بنك واكرد آمیه كو د ‖ كه مان نخجیروانان انكری زور
داهه كلاهوان كودان كوزنان ‖ شروه ایراهنے و بنك وا بود

ایضاً

شوارجه تمرهنے هم باشنے نی ‖ دلارجه سوته نی هم کام شے نی
برونیکی کروهرنا کی ته نی ‖ همکه نیکی کری هم ناشتی نے

ایضاً

ان هم رنجه وکی بریاخوجونے ‖ دزدم نتوزذ خوریاخوجونی
دلم باذ کردی جوکوذ ا ن ‖ به نخنم وانها سرپاخوجونی

لیضاً

باملاذان که مزکه خوزنے خود ‖ جه شاهان جه شوانان خوروزنے خود
دلم ویرانه جشم خوزا ر و ‖ نه بویرانها خوشتر وزنے خود

ایضاً

نے دیلم بلرزد ودا بهرزی ‖ به بشنم خانمیرزم لے بهرزی
کنج وهیرکنام بشما داذ ‖ بمن جه نازه ان سودا بهرزے

ایضاً

دل وویذ وسنبل ولوسنل مندند ‖ میان له گناش کل مند مذ
بیش نخ دونتی واثار کیتی ‖ نے بذن نخ دوزے دل مبندند

النیریزیات

هرشم شوکه ماهم اولا ت	م دوست وزخاطر آت
که ماه بروشیونها ند	ادیم کو مرورو هزا ت

آخر

ایا سغه غم امد ستیت	اش نش دل کراندستیت
اتش دل که وا شنت	ممانکش کراندسیت

آخر

رزمی خوش رزمی نه خوش	رزمی دلانوست اتش
رزیم دو لو او خنیت	رزم دوروزات از جش

ایضا

سروبلند که ناز ا به	جنوکه دمساز ا به
صیاد که صیدی تا نه	نه شاخ که باز به

آخر

وصالکس بدا مکنا	فراق کس ودا مکنا
غم وی تو عمری واجا	عمروا موو فا مکنا

آخر

وسرد غم شا شسته	کش بان نما شسته

درویش بمرهات همه شتند	نش تاگی کا شسته

آخر

جنورنگ دو بردم	کش بش رنگ دو مردم
گفتشان کی تو دو بری	دستم اگر کی دو بردم

آخر

م برابر وبا وز ست	که داند که جا وزست
جنوی موا ماهم منت	وش جش مومه جاوست

آخر

انوکه توبا ند ست	م دو وز جا ند ست
وبابلند خون وزو د	بنیش کرجن جا ندست

آخر

الف بنم وات نون کردم	ات توی دل بر خون کردم
جنوغم لیلی تو نی	وزورکت مجنون کردم

آخر

جنو بیرم وا بسا ن	مرتهمه غم وا بسا ن
اش بخ جفا ببر	اش توم ممد وابسان

آخر

ای مودمن کارو نی	جم تان بلند و نه نی

ونجش مونیے و شات — مزگی هن وهزار خونی

آخر

دوجش موکه بکریت اشات — کش خون برزیت اشات
کم بار و جلالت بوذ — امسال بن کس می وشات

آخر

عشق شتو و درو بکنم — اش جون جوس درو بکنم
دوجشم که ترا بکریت — دست آکنم شزدو بکنم

آخر

مش می شم ادور سفر — دریاهن ام جان خطر
نم غم جن و مال ذکاند — فراق موجنو بستر

آخر

ره می بره دور بذست — نقصا نزم ورو بذست
ازارش جش که بے رزم — ام کنار بر خون بذست

آخر

جشو تخوش بروت بسته — بلات نرکیے دسته
هرانکس کے روی تو بیت — نمیت و بنوت خسته

آخر

مقناش و کل وا منش — اش کش سیه انا منش

هرانکش تو دوست درت — اشر از و دل وا منش

آخر

ام ای دل بذور بیش — اشر و اشه وخواو خوش
مش جون شم اخوای خوش — کم زیر خوذک ام بال اتش

شیخ کبار فیلسوف نامدار ابو علی سینا رحمه الله

ای قادر بے تحیر بی ثانی — ما را بعفوت نجه می ترسانی
جون نیست بدست هیچکس بے دانی — درکار تو جز عاجزی و سرگردانی

استاذ البشر نصیر الدین طوسی

از بهر سرانجام ده انجام بخوان — درویے نگر و حقیقت جام بخوان
اینست دعا که مرده را زنده کند — تو ورد کن و هر سحر و شام بخوان

لغیره

ای عین بقا در حد بقای کنه — بر جای نه لے کدام جایے که نه
ای ذات تو از جای و جهت مستغنی — آخر تو کجایے و کجای که نه

مولانا معظم فخر الدین کرمانی گوید

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

وله

ای بیخبر از کارگهی وهشیاری — نادیدن خواب جهل بیداری
حاصل ز شراب خوردنت چیست بگو — دیوانگی و مردگی و بیماری

خیام راست

از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمده کیست تا بما گوید راز
پس بر سر این دو راههٔ آز و نیاز — تا هیچ نمانی که نمی آیی باز

وله

آنرا که بود دست بخور و خواب نیاز — گردند نیازمندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز — تا باز جهان شوی که بودی آغاز

لغیره

ای کار تو دایم غم مردم خوردن — ملکا دم را در غم انجم خوردن
گندم که بخورده ام برافزونه بران — آدم صفت از برای گندم خوردن

جواب

ای آنکه بانواع هنرها فردی — بشنو سخن جواب خود گر مردی
گندم که بخوردهٔ نشناسند لاند — ور می دانم برو که گندم خوردی

الشیخ ابو سعید ابی الخیر رحمه الله علیه

ای گشته سراسیمه بلاهای تو من — وی از تو و خود گم شده در رای تو من
من در تو گمان برم که در ذات و صفات — پنهانی من توئی و پیدا تو من

وله ایضا غفر الله

ای ناله بیر قطره بوش از غم تو — وی نعره زند می فروش از غم تو
افغان مغان نشین نوش از غم تو — خون در دل عاشقان بجوش از غم تو

مولانا سیف الدین باخرزی رحمه الله علیه

ای نقل جهانیان ببازار تو زیف — گر جان بتو بخشم نه دریغست و نه حیف
معذور بود گر نشکیبد سیف — لبهای تو هم نمی شکیبند فکیف

لغیره

از چین سر زلف تو چین در تابست — ور لعل لبت تنگ شکر در آبست
اینها همه هست باش تا چشم خوشت — بیدار شود که فتنه ها در خوابست

ایضا

ای رفته و با تو رفته خواب از دیده — بی بادم اشک چون گلاب از دیده
تا باز نه بینمت نبینم خالی — خون از جگر آتش از دل آب از دیده

ایضا

ای برده طراوت رخت چین و چگل — خورشید سماکشته از روی تو خجل
گر زانکه فراق تو چنین خواهد بود — بس وای بتن وای بجان وای بدل

ایضا

ای شیفتهٔ حسن تو خوبان تتار — بی روی تو گشته روز ما چون شب تار
گفتی که گل از خار برون می آید — چون نیست که از گل برون می آید خار

ایضا

بر عالم معرفت چو کردم گذری — افتاذ مرا ز روی وحدت نظری
بر طرفه حدیثی و عجایب خبری — یک ست وصنا ستین وصلجب وسری

ایضا

بی روی تو ای نگار تا کی باشم — چون زلف تو بی قرار تا کی باشم
با انک تو در میان جانی شب و روز — از وصل تو بر کنار تا کی باشم

ایضا

بوره کذری بباذه دیدم مستش — در پاش فتادم و گرفتم دستش
خود سایه برین حال نی انداز ذ — یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

ایضا

بر من چو ز حد گذشت جور و ستمت — وز پای در آمدم ز اندوه غمت
رحم آر و شبی بجد کن آخر قدمی — تا جان ستم دیده کشم در قدمت

ایضا

بر من غم تا ای نگارم از حد بگذشت — سوز دل بی قرارم از حد بگذشت
ای راحت روح بنده ابر خدای — دریاب کی انتظارم از حد بگذشت

ایضا

بی روی تو روی عیش دیدن نتوان — بی گلم ز مراد دل رسیدن نتوان
تو جان منی از تو گزیرم نبوذ — تو عمر منی از تو بریدن نتوان

ایضا

ای رای تو آفتاب و ای کلک تو تیر — ای چون تو جهان نبوذه در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خذای — داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

اوحدیه

ای جان دل ریش رنج جهان بیش منه — وی کاه ضعیف کوه بر خویش منه
کوته تر از انست که بنداری عمر — چندین امل دراز در پیش منه

اوحد

ای دل غم این جهان فرسوده مخور — بیهوده نه ای غم بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید — خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایضا

از شست شما چو ناوکی بگذاری — در تیره شب از دیده سبل بر داری
بر کوه هنوز تند تو جوران بفشاری — کیمخت زمین بماه نو بنگاری

علاء الدین صاحب دیوان

ای از تو مرا غصه و سودا حاصل — سبحانک قائلی و نعم القائل
در شان مصور جمال تو سزد — سبحانک ما خلقت هذا باطل

لغیره

ای جمله هستی ز تو پیدا گشته — پنهان شده در تو و هویدا گشته
هر ذره که در کون و مکان موجودست — از تو بتو در تو با تو گویا گشته

ایضا

بازی که با سوز و نیازم بینی   بیداری شبهای درازم بینی
زین بیش غلط کی خود فراق تو مرا   کی زنده رها کند که بازم بینی

ایضاً

با یاد تو ام خوشست جانا همه سال   تو خواه مرا هجر نشان خواه وصال
گویا تو منم بی تو منم در همه حال   بیدار باندیشه و خفته بخیال

ایضاً

بر من در وصل بسته می‌دارد دوست   دل را بفراق خسته می‌دارد دوست
زین بیش من و دل شکسته بر در دوست   چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست

ایضاً

با ما نگذارند دمی یارانت   غمخواره شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو در روزن ما کی تابد   کز ذره فزونتر هوا دارانت

ایضاً

بی روی تو دل کیست که کار آید ازو   جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
می‌گریم تا خاک شوم وز گل من   نی روید و نالهای زار آید ازو

ایضاً

با دیده دلم گفت جوابت دادم   تدبیر خطاهای صوابت دادم
در آتش غم فکندی ای دیده مرا   گر عمر وفا کند در آبت دادم

ایضاً

با دل گفتم که ای دل زرق فروش   کم گرد بگرد عشق و با عقل بکوش
نشنید نصیحت و بمن برزد دوش   تا لاجرمش زمانه می‌مالد گوش

آخر

بی جرم و گناه در جهان کیست بگو   بی طاعت و معصیت کی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

خیام راست

بر پشت من از زمانه تو می‌آید   وز من همه کار نانکو می‌آید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو   گفتا چکنم خانه فرو می‌آید

لغیره

بر گلبن باغ طرب بانگ نهاد   کایام ورا عدیل خاشاک نهاد
وی بر صلف در معاینه که فلک   در گوشه صندوقچه خاک نهاد

عمر خیام گوید

بردار قرابه و سبوی دلجوی   فارغ بنشین بکشته زار و لب جوی
بس شخص عزیز را که این چرخ کبود   صدبار قرابه کرد و صدبار سبوی

لغیره

بر طرف چمن چو لاله بر می‌خیزد   ما را هوس پیاله بر می‌خیزد
می با تو خورم از آنکه از دل با تو   اندوه هزارساله بر می‌خیزد

آخر

بی روی تو روز من شب دیجورست / بی یاد تو حالم از سلامت دورست
از شوق عیادت تو ای جان و جهان / جان خسته و دل خراب و تن رنجورست

ایضاً

برخی قد بلند و زلف پستت / وان نرگس پر خمار نیم مستت ۱
تیر مژه بر چرخ دلم از شصتت / جابک زده‌ای آفرین بر دستت

ایضاً

برخیزم و شور در جهان اندازم / بانگ ستمت بر آسمان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل / وز جور تو در پیش سگان اندازم

ایضاً

برمن صنما عشق تو گردن درست / اکنون تو ز من دست به تولا شست ۲
امروز در شهر حدیث من و تست / بدنام تو ام کام من است این جست

آخر

بس شب که بروز بردم اندر طلبت / بس روز طرب که دیدم از وصل لبت ۱
رفتی تو کنون و روز و شب ای گویم / کای روز وصال دوست خوش باز شبت

حمید الدین راست

بی روی تو همچو شمع خندان گریم / وز دیدن آنکت فراوان گریم
چندانک شبی شمع بگرید تا روز / یکدم که نه بینمت دو چندان گریم

لغیره

با روی تو ماه را بود در خور سنگ / وز لعل تو یاقوت گریزد در سنگ
با لطف تو گر لاف زند آب روان / تر دامنگیست می زند سر بر سنگ ۲

انوری گوید

بی خردگی که رفت از آن کینه مگیر / وازار من سوخته در سینه مگیر ۲
حالی چو بصلح یاران نیم خواهم عذر / ای دوست بر الجرم در سینه مگیر

لغیره

با طبع تو من نه ذمی بی سازم / با غم با مینخستی بی سازم
در تو اثر ملال پیداست ولیک / می دانم و خود را عجمی می سازم

آخر

بر چرخ فلک هیچ کسی چیز نشد / وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدان مشو که نخوردست ترا / تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

ایضاً

بر خود در کام و آرزو در بستم / وز غصه هر ناکس و کس وارستم ۱
گر صوفی مسجدم و گر صاحب دیر / مرد خودم آن چنانکه هستم هستم

آخر

بر سنگ دلت لابه ودم کار نکرد / دود دل و سوز سینه هم کار نکرد
گفتم بنویسم ز تو در نامه گله / بر دست گرفتم و قلم کار نکرد

ایضاً

تا چند کنی هرزه تمنا دل خوش	تا مند زعدم برون تمانا دل خوش
گویند جهان خوش است شک نیست خوش است	در وی دل خوش نیست دریغا دل خوش

ایضاً

تا ظن نبری کز پی جان می گریم	زین گونه که بی ناله و افغان می گریم
از آب لطیف تر نبود ای خود را	در چشم من آمدی ازان می گریم

آخر

تا دیده من ابر بهمن نشود	وز گریه کنار دوست گلشن نشود
با نیک بنه زمانه می باید ساخت	تا تیره نگردد آب روشن نشود

ایضاً

تا حاصل دردم سبب درمان گشت	بستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود و کنون	تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

سوزنی راست

تا دور سپهر نیلگون خواهد بود	هر روز زمانه واژگون خواهد بود
تا اسب مراد زیر زینست ترا	بی دان که نه بینلت که چون خواهد بود

لغیره

تا در سر زلفین تو چین افتادست	مسکین دل من زچین بچین افتادست
از روی کرم با همکان می سازی	با ما تن ندانم که چه کین افتادست

ایضاً

تا کی ز تممت و نقص سبز هر	خون شد ز نقص و تجسس جگرم
کوی که حلال خور بهر حال که مست	رزاق تو ای حلال ده تا بخورم

ایضاً

تا قد خوش تو هم بر سرو شدست	بس باد طرب که بر سر سرو شدست
رخساره و زلف و قامتش بلای	مای بلمند بر سر سرو شدست

ظهیر الدین فاریابی

چشم و خط تو هر دو بهم بنشستند	بر خون من دل شد محضر بستند
قاضی تو بدین خط و گواه حکم مکن	کین خط مزور و گواهان مستند

وله

چشم تو نکو شناسد احوال قماد	گردست هزار خانه با مال قماد
هر دل که در آن چاه زنخدان افتد	کس باز نه بینیدش زهی جال قماد

لغیره

چون کار گه خوش پریشان دیدم	بیگانگیای من خویشان دیدم
دیدی که نیامد ندا با تو وفا	ایشان کی جهان چشم ایشان دیدم

مهستی کوید

چشم چو بچشم خویش چشم تو بدید	نی چشم تو خواب چشم از چشم رمید
ای چشم همه چشم بچشمت روشن	چون چشم تو چشم من دگر چشم ندید

وله

همستی راست

جون یاد دل تو نیست وفا در یک پوست — در چشم تو یکّه یک بود دشمن و دوست
بس بر کی شکایت تو نا کرده بهست — روز روکی حکایت تو نا گفته نکوست

لغیره

جون نیست هرچه هست جز یاد بدست — جون هست هرچه نیست نقصان و شکست
بنیاد کی هرچه هست در عالم نیست — وانگه که هرچه نیست در عالم هست

ایضاً

جون یاد کی مهر زمان زشویی بجهند — هردم ز تو دل نی ذکویی بجهند
خورشید خاز شکل رویت همه — جون من ز غمت ماه نمویی بجهند

ایضاً

جون خاک زمین اگر غنا گشت باشی — وز باد هوا دهرنا خوش باشی
نهاد ز دستنا گسان آب جبوة — بر لب تیهی گرچه در آتش باشی

ایضاً

جان کو بتن آباد بود هیچ بود — دل کو بجهان شاد بود هیچ بود
باد یست نفس کاساس عمر تو بروست — بنیاد کی بر باد بود هیچ بود

ایضاً

جشم جو بران عارض گلگون افتاد — دل نیز ز راه جشم بیرون افتاد
ان لفت منم عاشق وان گفت منم — فی الجمله میان جشم و دل خون افتاد

ایضاً

جانا نفسی دور نه یی از یادم — دل تنگ مشو گر ز تو دور افتادم
گر آب شود جهان وآتش گیرد — مرخاک شوم تا بتو آرد بادم

ایضاً

جانا نه هر آنکس که دلی خوش دارد — حال دل بی دلان مشوش دارد
زنهار ز آه من بیندیش که آن — دودیست که زیر دامن آتش دارد

ایضاً

جانا غم دل زنی نوایی خیزد — وین دود ز آتش جدایی خیزد
بگری مکرت روشنی بیش آید — کز گریهٔ شمع روشنایی خیزد

ایضاً

جانا دل مسکین مرا این که بنداشت — کز وصل تو ام امید بر باید داشت
آسوده بدم با تو فلک نپسندید — خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت

ایضاً

جون در دل آن بود کی گیری یاری — بر گوی ازین لشکر نی آزاری
جون روز وداع بود با سی گفت — تا سیر ترت دیدن بدیدی باری

عنصری و فرخی و عسجدی و فردوسی

جون روی تو خورشید نباشد روشن — همرنگ رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی کند کند بر جوشن — مانند سنان گیو در جنگ بشن

ایضاً

جانا می لعل ارغوانیت کی داد — دوشینه شراب کامرانیت کی داد

مطرب چه ترانه زد حریف تو که بود — ساقیت کی بود و دوستکانیت کی داد

ایضاً

جانا چو حلال شد می ناب امشب — بر دیده خود حرام کن خواب امشب

ای رفت عمر تو و فردا نا مد — این یکدم نقد خویش دریاب امشب

ایضاً

جان کیست که طاقت فراق دارد — دل چیست که برگ اشتیاق دارد

با دوری وصل تو کی بتواند ساخت — با درد فراق تو که طاقت دارد

ایضاً

چون از تو بجز عشق نجویم بجهان — هجران و وصال تو مرا شد یکسان

بی عشق تو بودنم ندارد سامان — خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران

ایضاً

جانا دل و دین در فراقت خون است — غمهای دلم ز حد بیرون است

یک زمان جان تو را می رسد — چونی و چگونه و حالت چون است

ایضاً

چون دید که از غمش شدم بی خور و خواب — ناگه زدم در آمد از در خوشاب

لب بر لب من نهاد و می گفت بناز — جانت چو لبم بسی خوردا دریاب

ایضاً

جز درد دلت چیست دلا حاصل از او — کار تو چه گشت چنین مشکل از او

جان در غم او بر بنا مید از جان — ای دل تو هنوز بر ندادی دل از او

عمر خیام راست

جنی که بقدر سرو روی سازد — همواره همو کار عدوی سازد

گویند قرابه گر مسلمان نبود — او را تو چگونه بی گلو می سازد

لغیره

حاشا که ز هیچ خلق گفتی تهمت — با جان و دل و دین برابر نعمت

گر بیش نماز کنمت در محراب — ور زانک شدی خطیب منبر نعمت

ندانم کراست

حالم ز غمت کی یار غار دست بپرس — و ز غصه که در میان کار دست بپرس

از وصل مپرس کو مرا نشناسد — از هجر که همنشین و یار دست بپرس

مهستی

کامی را بگو گرت هست صواب — امشب تو مخسب و تو نگر ماه به متاب

تا من بسحر گهان بیایم بشتاب — از دل کنمش آتش و ز دیده بر آب

لغیره

حقت بزبان کجا توانم بگزارد — کانعام تو چون تیغ زبانم بگزارد

چون شانه اگر بصد زبان برخیزم — یک موی ز شکر تو ندانم بگزارد

شیخ جمال الدین رحمة الله علیه در وفات پسر شیخ که شب عید از بام بیفتاد و بجوار حق پیوست

حاشا که من از دست تو افغان کنمی — یا نیز دمی خلاف فرمان کنمی
فرزند که عین دلم بود بستی — تا عید برای تو بقربان کنمی

لا یعرف قایله

خورشید چو بر زد عراقیست مخسب — دور تو نگر در کف ساقیست مخسب
فارغ بنشین که صبح دولت و شراب — در شیشه و در قرابه باقیست مخسب

ایضاً

خونخواره یار من آن غمزهٔ تست — مست افکن مست ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمارکش جان ستانند آن غمزهٔ تست

ایضاً

خورشید رخت ز آسمانی دگرست — یاقوت لبت ز لعل و کانی دگرست
جور و ستم و جفای بسیار مکن — آخر پس ازین جهان جهانی دگرست

ایضاً

خود را بخیال در افکنم مست انجا — تا بنگرم آن نظر و جان هست انجا
یا پای رسانم بمقصود و مراد — یا سر بنهم همچو دل از دست انجا

ایضاً

خطت ز خطا خطی فرستاده بچین — کز جمله خطای جهان چین بر چین
سلطان سلاطین ختا را دیدم — کز دست سر از نگین افتاده بچین

مهستی گوید

خطی که فلک بر رخ دلخواه نبشت — بر گل رقم بنفشه بیگاه نبشت
خورشید خطی به بندگیش داد — کاغذش مگر نبود و بر ماه نبشت

ولها

خطا از بدو رخ گل بدیع آوردی — گفتند مه دی فصل ربیع آوردی
چون دانستی که دل بخط بی ندهم — رفتی و بنفشه را شفیع آوردی

لغیره

خطت ببرد طراوت فیروزه — وز رنگ لبت لعل کند دریوزه
بنمای بمن رخت که آمد رمضان — بی دیدن مه روا نباشد روزه

اخری

خوبان دل و جان برند لیکن بر نه — ورزند عتاب و خشم لیکن کین نه
دشنام دهند و خشم گیرند و کنند — بر خسته دلان جفا ولی چندین نه

ایضاً

خوش باش که کارها دگر خواهد شد — وین عالم دون زیر و زبر خواهد شد
با نیک و بد زمانه می باید ساخت — هر گونه که هست هم بسر خواهد شد

ایضاً

خلقی ز پی من و تو در گفتارند — جز نام من و تو بر زبان می نارند
گویند فلانی و فلانی یارند — ای کاج جهان بدی که می پندارند

کمال اسمعیل راست

دی دیده‌ام از خون جگر ساخته بود ساغر زجاجی بصر ساخته بود
انصاف که این ترانه بر تار مژه از قول مخالف تو تر ساخته بود

مجیر الدین بیلقانی

دردم ده و می بجوی ارغوان ای ساقی کز غم بلبم رسید جان ای ساقی
باشد که شوم ز بی خبر و باز رهم از جور زمانه یکزمان ای ساقی

لغیره

در باغ شدم سحر که از درد نهفت بلبل بزبان حال با گل می گفت
کز غنچه برون آی و بخند و خوش باش ای بس گل رعنا که درین باغ شکفت

ایضاً

دل بر زر و زور و حشمت خویش منه ور زانکه نهی ضرورتی بیش منه
کوتاهی عمر دم بدم می بینی چندین امل دراز در پیش منه

ایضاً

دی کز تو فرا گذشت از و یاد مکن فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ایضاً

دل گرچه که نیست دولتش از در خود داند که همت شکستگانرا بپرورد
گستاخی من قصهٔ آن مورچه است گو پای ملخ نزد سلیمان آورد

ایضاً

دی پیش رقیب گفت دلدارم فاش فردا لبم آن تست می بوس بلاش
زیرک برقیب گفته‌ام می دهمش او تا فردا کجا زید فارغ باش

ایضاً

دل گفت مرا علم لدنی هوس است تعلیم کن گرت بدان دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ در خانه اگر کس است یک حرف بس است

ایضاً

دلدار دو چشم چون دو جو می خواهد نی پای و سرم دوان چو گو می خواهد
گر کار جهان نیست که من میخواهم شادم که چنانست که او می خواهد

ایضاً

در کوی تو هیچ کار من ناشد راست ایام به برخاستن من برخاست
آخر بلبت کنند چون بروم کاندیشه که رفت و چگونست و کجاست

ایضاً

در عشق تو ام نه صبر بر جاست نه دل نی روی تو ام نه عقل بر جاست نه دل
این غم که مراست کوه قافست نه غم وان دل که تراست سنگ خاراست نه دل

ایضاً

در نامه ز بس غم که بهم می آید از چشم قلم ز غصه نم می آید
بر حال دلم دل قلم سوخت از آنک خون سیه از چشم قلم می آید

ایضاً

در دمدمهٔ خلق شدم فرسوده
بدنام شدم ز دست ای نابوده
نی آنکه مرا با تو وصالی بوده
چون گرگ شکم تهی دهان آلوده

ایضاً

درمان منی و ز تو بدردم چه سبب
نام نبری خطا چه بد جرم چیست
گر می بوفا بادم سردم چه سبب
یادم نکنی جدا چه کردم چه سبب

ایضاً

دی شیخ زدم نصیحتی بهانه گفت
با کس غم دل مگوی زیرا کی نماند
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً

در چرخ نگه کرد گل از رعنایی
تا که اجل از غنچه برون آمد مست
گفتا که چو من نیست بدین زیبایی
در آتش افکند صد رسوایی

مجد الدین همگر راست

دلپاسهٔ عشق تو نکویی داند
یلچی غم رخت دلم با ولاغ گرفت
جان بر لیغ سودای تو خوش میخواند
نوبین لب تجاست تا برهاند

مستی گوید

دیدم چو مه و مهیان کو بیش
گفتم که یکی بوسه دهم بر رو یش
گرمابه زده آب چکان از مو یش
زین سوز من رسید و زان سو شوبش

ایضاً

در طاس فلک نقش قضا و قدر است
بنداد ملامگین گره بکشایی
مشکل که همیست خلق ازین بی خبر است
دانستن این گره بقدر بشر است

ایضاً

در طاس فلک جرعهٔ شادی و غم است
آسوده دلی بود که سر جرعهٔ چرخ
گه محنت و دولتست و که بیش و کم است
نوشید و ننالید و اگر جمله دم است

ایضاً

در دایرهٔ کی آمد و رفتن ماست
کس می نزند دمی درین معنی راست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضاً

در عالم عشق تا دلم سلطان گشت
الله ره خود مشکل خود دیدم
آزاد ز کفر و فارغ از ایمان گشت
از خود چو برون شدیم ره آسان گشت

ایضاً

در راه خدا صبور می باید بود
از ظلمت جسم نفس می باید جست
وز غیر خدا نفور می باید بود
مستغرق بحر نور می باید بود

ایضاً

دلها تو بری و قصد جانها تو کنی
ما را گویی که عهد ما بشکستی
بر جرم نخورد دل نشانها تو کنی
آنها نتوانند این چنینها تو کنی

ایضا

درده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضا

در وصف تو بسیار سخن رانده ایم
بسیار کتب ساخته و خوانده ایم
هم با سخن هر زنان آمده ایم
ای همه تو جمله فرومانده ایم

ایضا

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
موئی بندانست و بسی موی شکافت
ورچه ز دلم هزار خورشید بتافت
وآخر بکمال ذره راه نیافت

ایضا

در غربت اگرچه بخت همره نبود
یاری دشمن ز حال آگه نبود
دانی که چرا گزیده ام رنج سفر
تا ماتم شیر پیش روبه نبود

ایضا

دریای سرشک دیده پرنم ماست ۲
وان بار که کوه برنتابد غم ماست
در حسرت همدمی بشد عمر عزیز
ما در غم همدمیم و غم همدم ماست

ایضا

دل نیست تو بجز خون جگر بار دنی
ما تند تو نیست وفا فلک آرد نی
نی نی ز فلک چه عیب تو عمر منی
از عمر کسی وفا طمع دارد نی

ایضا

چو ابر بنوروز رخ سبزه بشست
با باده لعل کن سر عهد درست
کین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

اخر ۲

چون نیست جهان ز وفا برگذران
چون دست دهد بدست خوش بگذران
از هر که گناه دیدی عذر بپذیر
وز هر که جفا شنیدی درگذران

اخر ۲

جز سایه ندادم بجهان همراهی
جز خال درت نماند سبزه گاهی
جانیست مرا مانده و هم ناگاهی
از خسته تنم برون جهد ناگاهی

اخر ۲

چشمی که ترا خواست پر آبش کردی
وان دل که ترا خواست کبابش کردی
این بود مکافات دل و دیده من
کز آتش و از آب خرابش کردی

اخر

جانا لب لعل باده نوشت چه خوش است
وان تار قصب که بر کتف چه خوش است
وین یک دو مه خلوتی میان من و تو
نی زحمت شوی زن فروشت چه خوش است

اخر

تا از بر من آن بت سیمین دل برفت
نا کرده مرا وداع و نادیده برفت
در خون کسی ام که زنادانی گفت
کز دل برود هر آنکه از دیده برفت

اخر

تا دور شدی ز چشم ای بنده نواز
خون می‌گریم زدیده شبهای دراز
کار من بیچاره بدینجای رسید
کلی فراموش کنم وقت نماز

اخر

تا گشت عتاب و جنگ با ماش فراخ
شد تنگ شکرزان لب درپاش فراخ
گویند فراخست دهان خوش او
آن روز بجان ماست گو باش فراخ

اخر

تا دلبر گلرخ بچمن در نامد
هیچم بنظر گل و سمن در نامد
بی او بتماشای گل و سبزه و آب
جز آب روان بچشم من در نامد

اخر

تا خط نو تو نوخطا پیدا شد
در خط نو تو نوخطی شیدا شد
نوخط خط تو بدید و گفتا ای عجب
خط نو نوخطی چنین زیبا شد

اخر

تا دست بدان زلف چو کژدم کردم
بنشسته بسر زلف چو کژدم خود دم
دیگر نکنم دست بدان زلف دراز
کردم کردم کردم کردم کردم

اخر

تا داس فراق یار درخوشه ماست
هر جا که غمیست در جهان توشه ماست
با من نماند هیچ دامن گیری
جز اشک که امین که جگرگوشه ماست

ایضا

دوشینه خیال یار در یادم بوذ
آمد سحری و نیک در کار مربوذ
بر گوشه چشم جاش کردم نشست
گفتا لب دریاست نه یادم بوذ

ایضا

دی شب فلکم سر سوی قبیان آورد
ختم لب یار زیر دندان آورد
با یار چنین شبی بروز آوردم
شب خوشتر ازین بروز نتوان آورد

ایضا

دوش از رخ و زلفش نه شب آسود نه صبح
وز شرم مه جهانم بنموذ نه صبح
در آخر شب دو شیء پیدا شد
چون نیک بدیدم رخ او بوذ نه صبح

ایضا

روزی دو سه شد که یک بنواخته
وز فکر بحال ما نپرداخته
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند
کز چشم عنایتم بینداخته

ایضا

رخساره چو مشک زلف چون خرمن
ور دعوی رایبان بیادم اکنون
رخ مشک کی باشد در نافه هنوز
خون زلف وی نامده از نافه برون

ایضا

دوم رخت چو دشت روز آور شد
مژگان من از فراق روز آور شد
بیچون توی رخی نزاد از مادر
تا مادر روزگار روز آور شد

شیخ ابی سعید ابو الخیر رحمة الله علیه

داری که بشب لب تو گوید با من   گفتا دهان نکردش بیرا من
نان سر بگریبان سخن ننهاد   پیراهن حرفی تنگ دارد دامن

لغیره ٢

دامیست تابش که می باید رفت   اینجا اگرت مراد بر ناید رفت
تن مرکب تست تا بجایی برسی   تو مرکب تن شوی کجا شاید رفت

ایضا ٢

دخم آرکز اندلن برون می گریم   و اخاه بحیله بین که چون می گریم
چون شیشهٔ می میان مجلس بلاوغ   در قهقهه ام ولیک خون می گریم

ایضا ٢

روزی که بدست بر نهم جام شراب   از غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب   در طبع جوانش و سخنهای جواب

ایضا

رفتی تو و مهر نا از روانم نرود   نام خوشت از کام و زبانم نرود
داغیست فراق تو که چون اهل حبش   تا زنده ام از صورت جانم نرود

ایضا

روی که بخواهم که بینند همه کس   الماه شب و روز بیش من باشد و بس

بیوست بدیگران و از ما ببرید   یا رب تو بفریاذ من مسکین رس

ایضا

دوروکی ندیدم از تو برخوردار ی   وز صحبت تو بسی کشیدم خواری
گفتند بوذم بر ستی از محنت من   ور نیک بدم بسی مرا یاذ آری

ایضا ٣

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری   از ابر جدا کند بصد حیله گری
بر روی گل چکاند ای دلبر ی   حقا که هزار بار پاکیزه تری

ایضا

زان روز که چشم من بروت نگریست   نگذشت شبی که در غمت خون نگریست
بشتاب که جان بی تو نمی داند ساخت   دریاب که دل بی تو نمی داند زیست

ایضا ٢

زلفین تو سی زنگی و هر سی مستان   وان سی مستان نشسته بر سی مستان
عاجت بنا گوش تو یا سی مستان   از سیمستان بوسه کم از سی مستان

ایضا ٢

زلفت که چو افعی بنی شر می گردد   دانی بس پشت بچه سر می گردد
چون دید که خط تو زمرد بگرفت   وحشی شد و بر کوه و کمر می گردد

ایضا

زانکه کی ترا بر من مسکین نظرست — آنادم از آفتاب مشهورتر ست
ور خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنر ست

ایضاً ۲

زلفش که هزار دل شکارش می شد — ببرید مگر زلف نگارش می شد
گفتم سر زلف را چه ببریدی گفتا — بسیار سر اندر سر کارش می شد

ایضاً

ساقی می لعل ارغوانی در ده — سرمایهٔ لهو و شادمانی در ده
آن آتش تر که آب حیاتست بطبع — در آب فسرده دو سنگانی در ده

ایضاً

سر در سر سودای تو خواهم کردن — در مجمع جان جای تو خواهم کردن
در حشر که کس بکس نپردازد من — در دیده تماشای تو خواهم کردن

ایضا

در سر سر زلف مشکبوی تو کنم — جان پیش کش سگان کوی تو کنم
مردم همه تهنیت بعید کردند — من تهنیت عید بروی تو کنم

ایضا ۲

سروی بود که چون خلالی شده — بدری بود که چون هلالی شده
بود که چو الف کنون چو دالی شده — ور داشتن روزه خیالی شده

ایضاً

سودای تو ام دمی ز سر خالی نیست — یک ذره خیالت از نظر خالی نیست
باز آی بتا که بی تو از دیدهٔ من — تا دور شدی خون جگر خالی نیست

شمس الدین نصیر

شاها تو زاه سحر نال بترس — زان آه بر آینه اقبال بترس
در حال تغیری که می فرمایی — زنهار که از تغیر حال بترس

ایضاً

شاها تو خرابهٔ دهر را عمران کن — ور لطف گدای را تنعم ران کن
چند بند تو در ممالک زین بیش — بنگر که چکرد نعمه عمران کن

ایضاً

شوقم بجمال تو ز حد بیرون نست — وز هجر تو دور از تو دلم پر خونست
خون گشت دل و دیده ام از دوری تو — ای نور دو چشم بنده حالت چونست

ایضاً

شاها ادبی کن فرس بدخو را — کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر کور کنم گرد بر زجو کانش — ور باست خطا کرد ببخش او را

ایضاً

شفتا لوی آبدار تا بی سرو سهی — آمد نزده بوسه بدندان دهی

سیب زنخش در دل من نار افکند   زین سوخته نابذیه ازین بوی بهی

ایضا

شبهای دراز بیشتر بیدارم   نزدیک سحر روی ببالین آرم
می بندارم که دیدنی دیدن دوست   در خواب بود ز خیال بندارم

ایضا

شاها ز منت مدح و ثنا بس باشد   و ز بیر زنی برادعا بس باشد
گر کاو نیم سرو نه در خورد منست   ور کاو شدم سرود و تا بس باشد

ایضا

شاهان چو بروز بزم ساغر گیرند   بر یاد سماع و چنگ جا کر گیرند
دست چو منی که پای بند طربست   در خام نگیرند کی در زر گیرند

ایضا

شمعا سر پروانه نداری رسدت   در کوی وفا خانه نداری رسدت
آنت نرسد که گوییم دوست مدار   آری اگرم دوست نداری رسدت

ایضا

صد بار بگفتم بغلامان درت   ترسم که ببینی رخ همچون قمرت
تا آینه دیگر نگذارند برت   کس باز نیابند دگر اندر نظرت

ایضا

صد باره وجود را فرو بخته اند   تا زو چو تو صورتی بر انگیخته اند

سبحان الله غاذ سر تا پایت   در قالب آرزوی ما بیخته اند

ایضا ٢

عمری بادت لبان بر شکر آمد نوح   راحی بکفت کنان خجل کرد نوح
شام همه شبهات صبح آبستن   صبح همه روزهات ضامن صبوح

ایضا

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود   جویندهٔ عشق بی عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد   هر دل که نه عاشقست رد خواهد بود

ایضا

عمری رخ یک گرهه بدیم بچشم   امروز که در نهم نگریدم بچشم
با یکدگر احوال خود از بیم رقیب   گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

ایضا

عمرم همه در محنت و غم می گذرد   بی تو شب و روزم بستم می گذرد
دوران تو خوش باد که ایام رهی   گر نا خوش و گر خوش ستم بی گذرد

ایضا

عمرم بغمت گذشت نی یادم گفت   و آنچ از تو دلم خواست نی یادم گفت
می میرم و زنده می شوم در شب و روز   اینم خبری که نی یادم گفت

ایضا

عکس رخ تو چو بر فلک می افتد   مه در درد روی خویش بشک می افتد

رخسارهٔ سرخ بر رخ زردم نه — کان رنگ بدین رنگ خوشک می افتد

ایضا

عشقت دل غنچه را چنین داند کرد — هر جعد بنفشه را چنین داند کرد
هر عشق توزان عاشقم ای دوست که او — این بلعجبیهای چنین داند کرد

ایضا

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت — دل خون شد و دین برفت و عقلم بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت — جز دیده که هرچه داشت در پایم ریخت

ایضا

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست — تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت — نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ایضا

عالی نفسی راه بقا می پیمود — تا بو که مگر وصل تو دریابد زود
کامی دو سه در نهاد و ره در پا بود — چون پای ز بن نخاست موجش بربود

ایضا

عمریست که من سر بقا می طلبم — چیزی که ز من نیست جدا می طلبم
ای در طلبت نیست شده هستی من — چون جمله توام پس تو چرا می طلبم

ایضا

غم با لطف تو شادمانی گردد — عمر از نظر تو جاودانی گردد

گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک — آتش همه آب زندگانی گردد

ایضا

غم در دل من در آمد و شاد برفت — باز آمد و رخت خویش بنهاد و نرفت
گفتم بتکلف یکی زمانی بنشین — بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

ایضا ۲

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش — غم هست نصیبهٔ مردم پیش اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

سراج الدین قمری ۲

فرهادی از آن حال دلم نی خبری — می پرس حکایتم ز باد سحری
تا شرح دهد قصه که چون می گذرد — ایام من از محنت دور قمری

لعین

فرهاد ز دست فلک برکند — بشکسته خراد کهنه در دیگ خنک
المنت که مملکت آزاد دهد او — کو هیچ مکن ساده بود یا کنک

ایضا

قدت چو قبای ناز دوستان بندد — پیرایهٔ لطف بر گلستان بندد
در کار که حسن بجز خط تو گشت — گر عنبر تا نقش بر جان بندد

ایضا ۲

گفتم که مگر دست من مجنونت — آرم شبکی بگردن موزونت

خندید و بعشوه گفت آری بینی ‌‌ ‌ در کردن من شبی ولیکن خونت

ایضا

گر با سر موی ز جهان پیوندی ‌ ‌ دست ندهد عافیت و خرسندی
دندان طمع چو از جهان برکندی ‌ ‌ بر سبلت هر کی در جهان می خندی

ایضا

گر کشتی وفا روان شوی ای بادبشت ‌ ‌ بر چرخ مکن تکیه و بر گردون پشت
کین خاک همانست که فا روزنا خورد ‌ ‌ وین چرخ همانست کی کشتی را کشت

ایضا ۲

گفتم که فلک کام و هوایت بدهاد ‌ ‌ ایام دلی طرب فزایت بدهاد
گفتا کی ازین دعا غرض چیست ترا ‌ ‌ گفتم وصلت گفت خدایت بدهاد

عایشهٔ مقری

گفتم که دلم بانده ای بدر منیر ‌ ‌ تا چند خورم در غم عشق تو زحیر
افزون ز هزار دل ببردیم برزد ‌ ‌ کان تو کذامست بجوی و برگیر

لغیره

گفتی که بوصل دلبری بنشینی شاد ‌ ‌ روزی کی مرا آن سکالم آن روز مباد
ما را ز غم عشق تو چندان افتاد ‌ ‌ کز خویشتنم نیز نمی آید یاد

ایضا ۲

جکر

گفتم چکنم عشق تو گفت حذر ‌ ‌ گفتم چه خورم هموست گفت شکر

گفتم بچه آیم بر تو گفت بسر ‌ ‌ گفتم بچه بوسم لب تو گفت بزر

کمال الدین کوته پای

گفتم کی لبت فر و بهایی دارد ‌ ‌ صحرای رخ تو خوش هوایی دارد
گفتا مبر این هوس کی راه غم من ‌ ‌ کوته پایا دراز پهنایی دارد

عمر خیام

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رستست ‌ ‌ ور بر تن تو عمر لباسی جستست
در خیمهٔ تن که سایه بانیست ترا ‌ ‌ هان تکیه مکن که چار میخش سستست

لغیره

گل کرد ز غنچهاش پیکان یکچند ‌ ‌ تا با تو برد حمله بحسن ای دلبند
خورشید رخ چو تیغ بنمود از دور ‌ ‌ پیکان سپری کرد و سپر هم بفکند

آخر

گرد سمن بنفشهٔ تو بگرفت ‌ ‌ پیرامن لاله مشک و عنبر بگرفت
کس دید آفتاب کردش چتر خط ‌ ‌ زنگی بچهٔ کی روم یکسر بگرفت

آخر ۲

گر کار ترا کنم خدایا چکنم ‌ ‌ ور دفع بلا کنم قضا را چکنم
عز و شرف و نعمت و اقبال تمام ‌ ‌ چون جمله تمام شد فنا را چکنم

آخر

گفتم صنمی شدی که جان را وطنی ‌ ‌ گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی

گفتم که ببنیخ بجتم جند ذنی — گفتا تو هنوز عاشق خوبشتنی

مستی گوید ٢

گفتم می خوش گوار بیش آور زرود — گفتا شب آذینه بخواهی آسوذ
گفتم نه که کل سال ذکر باز آیذ — وآذینه بهر هفته یکی خواهذ بوذ

لغت

گفتم که دلم بغم نکوشد کو شیذ — دلدار ز من راز نهو شد بو شیذ
برجند بکردم مکر آن نیی حاصل — با دشمن من باذه ننوشد نو شیذ

ایضاً

گفتم صنما نازجه زاینت با شذ — کامشب سر من بستر آستانت باشذ
گفتا جه جه باز کوجه می کوبی جه — این خوذ بوذ ور نه سر آنت باشذ

نصیر لبنی طوسی

گفتم کی دلم ز علم محروم نشذ — کم ماند ز اسرار کی مفهوم نشذ
اکنون که بجشم عقل جدمی نکرم — معلوم شذ کی هیج معلوم نشذ

آخر ٢

گر شاه سه شش خواسته یک زخم افتاذ — تا ظن نبری که کعبتین داد نداذ
کان نقش کی باذ کرد شاهنشه ازو — در حضرت شاه روی بر خاک نهاذ

ایضاً

لعلت کی لقب شکر گویا نهمش — در بخشش جان به زمسیحا نهمش

گر من ز تو بوسه ستذم طیره مکن — گر فرمایی خشم و اجا نهمش

ایضاً

لب بر لب لعل آبدار تو نهم — دل در سر زلف مشکبار تو نهم
سر خواسته بیا و بنشین بنشم — تا خواسته تو در کنار تو نهم

ایضاً ٢

ما را رخ آن نگار می باید و نیست — صبری و دلی نگار می باید و نیست
اندوه کی در میانه باید هست — معشوقه کی در کنار می باید و نیست

ایضاً

منذیش کی زین خیالت بروذ — یا از دلم امید وصالت بروذ
نوذ از من خسته دل ملالت بکرفت — من صبر کنم بو کی ملالت بروذ

ایضاً

منذیش کی عیش بکسی بی تو خوش است — یا نیز دلم در هوسی بی تو خوش است
روز و شبم از دور فلک ناخوش باذ — گر ذره همه عمر نفسی بی تو خوش است

ایضاً

مکذار کی غصه در جهادت گیرذ — و اندوه محال روزگارت گیرذ
منزل بکنار آب کیر و لب کشت — زان پیش کی خاک در کنارت گیرذ

ایضاً

مکذار که دشمن دل تنکم بیند — و از دوست تو تا دل تنکم بیند

خوذ بو یبرذ هر لکناله م شنوذ / یا نقش خیالت انگ نکم بیند

ایضا

مائیم و درهیچ صوانی نزده / با تو نفسی بسیج بابی نزده
ترسم که بخاک در شوم باذ بدست / بر آتش سوداء تو آبی نزده

ایضا

موئی ز سر زلف تو در شانهٔ ماست / زان موی بزار فتنه در خانهٔ ماست
زنجیر سر زلف تو زان دارم دوست / کان لایق پای دل دیوانهٔ ماست

ایضا

ماها شکل از غالیه دارت چینام / هر لحظه گلی ز گلستانت چینام
تو عمر منی که بیش دوبت میرام / تو جان منی که درد جانت جینام

ایضا

معشوقهٔ من دوش بلالا می گفت / صد نکته به انلولو لالا می گفت
گفتا بدهیم کام فلان بیچاره / بر لالائی که لالا باذ لالای گفت

ایضا

من مهر تو از جهان نهان خواهم داشت / وین مهر همیشه بر زبان خواهم داشت
نقشیست که بر تختهٔ دل خواهم کند / نقدیست کی در کیسهٔ جان خواهم داشت

ایضا

ما زا کسی که ز تو کم بیش نبوذ / جز بندگی تو در ضمیرش نبوذ

رحم آید اذان کسی که هر شب تا روز / جز آب دو دیده دستگیرش نبوذ

ایضا

ما طفل قدیم و خرد دایهٔ ماست / موجود جهان تجلی مایهٔ ماست
قایم بوجود ما همه کون و مکان / ما ذات جهانیم و جهان سایهٔ ماست

ایضا

مائیم کی عالم همگی سایهٔ ماست / پیریم و خرد ندیم و همسایهٔ ماست
ما علم قدیمیم و زما علم بدید / طفلست کی گویند که خرد دایهٔ ماست

ایضا

من آینهٔ وجود بوذم مستم / باشم بسما کهی و گاهی بستم
کز ظاهر او منم فنا می نشوم / در باطن من خوذ او سراغم رستم

ایضا

نه کار دگرت جاره سازی با تو / نه دیگر ذ زبان درازی با تو
نه نوم شوی بدل نوازی با من / مشکل کار است عشق بازی با تو

ایضا

نه کار بیاری بسر می آیذ / نه کام دل ایمن بسر می آیذ
نه زندگی بخوش دلی می گذرذ / نه جان بلب رسیده بر می آیذ

ایضا

نقاش ازل ز عنبر ای حور نژاذ / ابروی ترا بجائی خم می داذ

یک نقطهٔ عنبرین ز خامه چکید — بر طرف لب شکرفشان تو فتاد

اخر

نه رای تو بر سر عنایت کردن — نه روی مرا از تو شکایت کردن
چندان بدروغ گفته‌ام شکر تو من — کم شرم بود کنون شکایت کردن

ایضاً

نه غصه مقیم هر کسی بتواند — نه ملک نشاط بر کسی می ماند
ما هم همه از چرخ در آویخته‌ام — بی گردد و ما را همه می گرداند

ایضاً

نه رای که با روی فلک بآویزم — نه روی که با رای فلک بستیزم
نه دست که در پای فلک آویزم — نه پای که از دست فلک بگریزم

ایضاً

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش — در وی نرسید و دامن من بگرفت

بنت کعب

هرگز روزی به بند بر وفات نبود — واندیشهٔ این بنده دل تنگ نبود
خوردیم ز تو خون و نخوردی غم ما — در پای تو مردیم و سر مات نبود

ایضاً

چون تو نقاب خلیم از دیده گشاد — خوناب دلم کباب از دیده گشاد

باد تو چو آتش کاند دل من — حالی که در آمنابم از دیده گشاد

ایضاً

هر روز بشیوهٔ و طبعی دگری — چندانکه نظر می کنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش — بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ایضاً ۲

هستم بوصال دوست دلشاد امشب — وز محنت و از غم شدم آزاد امشب
با دوست نشسته‌ام همی می گویم — یا رب که کلید صبح گم باد امشب

ایضاً

هم ابر بدست درفشانت ماند — هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند — هم ژاله بباران کمانت ماند

ایضاً

هرگز بت من روی بکس ننمودست — وین گفت و شنود مردمان بیهودست
وانکس که بتم را بجهان بستودست — او هم حکایت از کسی بشنودست

ایضاً

هرگز نبود ای بت بکنار من — مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
بعد از صد سال اگر بجوئی یابی — مهر تو درون استخوان ریزهٔ من

ایضاً

هان تا نفسی بجست وجو ننشینی
تا رسته شوی ز ظلمت نی دیی
اینجا بطلب جمال جانان ورنه
زینجا چو شدی نخی خی دگر بینی

مستی راست

هنگام صبوح گر بت حور سرشت
بر می قدحی بمن دهد بر لب کشت
هر چند بکی از من این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار هیچ کنم یاد بهشت

ولها

هر چوبی کی از چمن بناخن کندم
ازدیده کنون آب در و می بندم
نی آتش دوزخ بوذ از یکچندم
ابله زمژه بروی ازان بی بندم

لغیره

هر نیم شبی خاطر دور اندیشم
باز آورد از کوه قدر واصل خویشم
بنشیند شادی بقا در جانم
برخیزد اندوه فنا از بیشم

ایضا

هم عهد گل من بت دلبر بست
همچون سر زلفین خود آنرا بشکست
جانی دارم کنون و آنرا بیوست
در جستن او بخانه ام بر کف دست

اخر

هرگز بوذ ای واله و شیدای تو من
وی فتنه چو حسن بهمه جای تو من
تو خفته بناز مست چون نرکس خویش
افتاده چو گیسوی تو در پای تو من

ایضا

١ هر لحظه بر آوری بصد رنگ دلی
تا خون شوذ از تو جکر تنگدلی
زین کونه کی خوی تست هر روز مرا
ذا من جکری باید و ز سنک دلی

ایضا

یادم ز جفا هیچ رها کرد نکرد
بروعده کی فرموذ وفا کرد نکرد
هر تیر کی چشم مستش افکند بمن
کوی بخطا یکی رها کرد نکرد

اخر

یاد تو همیشه برزبانست مرا
عشق تو میان دل و جانست مرا
آنرا کی ز تن جان برود چون باشد
بی خدمت تو حال همانست مرا

ایضا

یارب لب لعل جون قندش گو
شبرنگ دو زلف بند بر بندش گو
دل بسته ام کی از غمش شرح دهم
ور نیز دلی هست خداوندش گو

ایضا

یارب بکشای بر من از فضل دری
نی منت خلق برما نه حضری
این باقی عمر از جان دار مرا
کز من نرسد بدیگران درد سری

ایضا

در مراد و نشاط و راحت روح
باذ عمرت هزار سال جو نوح

جهان بادت بکام و خصم در دام
فلک بادت غلام و دشمنان رام

ایضا

عمرت دراز باد که من زیر سایه تو
دارم امید آنکه بامیدها رسم

ایضا

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

ایضا

تو با ما روز و شب در باغ انسی
دروغست این که طول العهد منسی

ایضا

بسا لها بیامی نمی کنی یادم
چه ناحفاظ کسی لا اله الا الله

ایضا

از نامه رسیدنت چنان شاد شدم
کز بند هزار محنت آزاد شدم

ایضا

دی با رخ تو حساب مه می کردم
وامروز نیابیم از کجا تا بکجا

ایضا

گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

ایضا

بروزگار عزیزان که یاد می کنمت
علی الدوام نه یادی که بیم از فراموشی

خطا بر بندگان باشد بهر حال
که نا بینا شود عفو بزرگان

ایضا

نگو مباد شخص بلکت هنر کن
کان شخص هیچ رنج ارزانی نیست

ایضا دو بیست پنجاه

تا قیامت شرح هجرت دادمی
گر کسی بودی که باور داشتی

ایضا سی ده و دو

انکو بلای ز تو فارغ باشد
یکبار رها مکن که ضایع باشد

ایضا

گر خدمت من ترا فراموش شده است
ما را حق نعمت تو یاد است هنوز

ایضا

نیا فرد خزانت خلق جا جمتند
بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

ایضا

بشکرانکه تو در خانه و اهلت بیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش

ایضا

جو تیغ بر نتوانی گرفتن از دد جود
قلم زرفش و برسیدلش دریغ مدار

ایضا

الحق ز زمانه نیک خشنود بدم
مهجوری خدمت تو در می بایست

ایضا

هنوز سر و روانم ز چشم باشوق دور   دل از تصور دوری جو بید لرزانست

لاخر

بوسه دادن بروی خوب جوید   هم دران لحظه گردنش ببرود

لاخر

ز گونه گونه بلا آزموده ام لیکن   فراق یار خود از شوق دگر دیدم

ايضا

مکن نی که درین کشته ندارد زوال   بدان دو ورز بیمار بروی ی می کاری

ايضا

گر زبان تو راز دارد ستی   تیغ را بأسهت چکار استی

لاخر

ه برادر بود به بزم و در شت   کز برای شکم بود هم بشت

ايضا

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی برا   خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن

ايضا

گردون گشاده چشم و زمانه نهاده گوش   هر ظلم را که رای تو امضا کند همی

ايضا

سر زلف شبست و عارضت روز   نگه دارش و روزت خدا باد

ايضا

بجان تو کی در هردم دعا ها   ندانم می رسد من بی فرستم

سو

بنامه که کی باد آورد از من   که نه تلخی ازین خبر نه عاری

لاخر

تو خود دانی که من بی تو چگونه تنگ دل باشم   مباد اکاندرین معنی زدوری تو خجل باشم

لاخر

طناب عمر و جانت در سلامت   بهم پیوسته بادا تا قیامت

لاخر

ناظر نبری کی من لمحت می بینم   بی زحمت دیدن هر دمت می بینم

لاخر

چشم دارم که هم زدوری کرم   گهت عذر خویشتن خواهد

ايضا

در دیده من حرام از آن گردید خواب   ترسی که مگر شبی بخوابت بینم

لاخر

در فرقت تو خراب دانی کی مرا   یا نام تو مونس است یا نامه تو

ايضا

چون روز بمقبلان غم و غصه من   پیدا نبود که از کجا می آید

ايضا

تحمل چند هجرت بنمایند نخست | ولی به شمله کرد جو در طبع دست

اخد

مردی نه بقوت است و شمشیر زنی | آنست که گر جوری که توانی نکنی

اخد

در هستای بوی رخ شوق بسیار | بلیذادت بلیذادت بسد یذاد

اخد

دوری تو برم خسته ز هجرت چکوم | نزدیک دلی اگر چه دوری ز برم

اخد

تو با ما روز و شب در باغ انسی | دروغست این که طول الامل ملسی

اخد

جز ساغر می میان مجلس بدروغ | در قهقهه ام ولی که خون می گریم

اخد

گر عهد وفا کنم من از تو ... ش | فارغ تر از آن کنم که از ما دل تست

اخد

هر دوستی که داشتیم از ما برید | جز غم که مرا آفرین بس غم باد

اخد

شکایت دارم از دست تو بسیار | ولی مهرت زبان بندی عظیمست

اخد